

رمان

# آینه آتشفشان ژنرال

جلد اول و دو



# آئینه آتشفشان ژنرال

## جلد اول و دو

تألیف

صلاح جلال

ترجمہ

کامل أحمد بگ

## ● آئینه آتشفشان ژنرال (جلد اول و دو)

---

● تألیف: صلاح جلال

---

● ترجمه: کامل أحمد بگ

---

● ویراستار: سامال احمدی

---

● صفحه آرایی: گوران رواندزی

---

● به‌رگ: هوگر سدیق

---

● چاپ: (اول) ۲۰۲۴

---

● تیراژ: ۱۰۰۰ دانه

---

● له به‌رپوه به‌رایه‌تیی گشتیی کتیبخانه‌کان ژماره‌ی سپاردنی (۶۳۰) ی سالی (۲۰۲۴) ی

پیدراوه

## مقدمه مترجم

ژنرال ملا مصطفی بارزانی برای ملت کورد رهبری بزرگ، محبوب و دلسوز ملت و خاک کوردستان بود. این رهبر مبارز و نستوه همچون گاندی در هند، ژنرال دوگول در فرانسه و مارشال تیتو در یوگوسلاوی در میان مردم کورد جایگاهی بسیار رفیع دارد و چنان که ملت‌های جهان رهبران خود را باعث سربلندی ملی خویش می‌پندارند، ملت کورد نیز به رهبر بزرگ خود، ژنرال مصطفی بارزانی، افتخار می‌کند.

ژنرال بارزانی از بدو تولد تا آخرین روزهای زندگی از میان فراز و نشیب‌های سخت و طاقت‌فرسا گذر کرد. وی در هنگامی که هنوز کودکی بیش نبود به همراه مادرش به زندان رژیم پادشاهی عراق افتاد و در نوجوانی فرماندهای غیور و دشمن‌شکن بود. این رهبر مبارز در تمامی مراحل عمر پربار خود برای دفاع از ملت و میهن خویش دریغ نورزید و مدام در مبارزات حق‌طلبانه پیشقدم بود. وی همچون اسطوره‌های شکست‌ناپذیر با همه‌ی خصوصیات یک رهبر بزرگ نقش رهبری ملت خود را بر عهده گرفت و این امر راز ماندگاری او به‌عنوان یک افتخار ملی نزد مردم کوردستان است.

صلاح جلال، واقعه‌نگار وسعت‌اندیش، زندگی ژنرال بارزانی را در رمانی به رشته تحریر درآورده است. وی در نگارش کتاب خود از سبک ویژه‌ای پیروی کرده و در این کتاب روایت خود را بر اساس واقعیت در خیال و خیال در واقعیت با فن نوشتاری "کرونولوژی" یا درهم شکستن واقعیت‌های زمانی بدون در نظر گرفتن تسلسل مکانی و زمانی، با کلمات و جملات اصیل کوردی تنظیم نموده و باید اذعان کرد که ترجمه‌ی این کتاب همچون نوشتن آن کاری سخت و صعب بود، زیرا برگرداندن تنوع واژگانی متن از

گویش‌های گوناگون زبان وسیع کوردی و یافتن معادل آن‌ها در زبان فارسی کاری دشوار بود.

از طرف دیگر، سلسله‌ی رخدادهای پنجاه ساله‌ی ملت کورد به رهبری ژنرال بارزانی در این کتاب درهم تنیده شده است، به گفته‌ی خود نویسنده، روایت وقایع زمانی این گونه در زمانی که روال تاریخی را پشت سر می‌گذارد، مثل سفر به ماوراء مرگ است، لذا روایت رومان با درهم شکستن (کرونولوژی) وقایع زمانی و بدون رعایت تسلسل مکانی و زمانی، از لحظه‌ی تزریق یک آمپول در بیمارستانی در آمریکا تاریخ مبارزات کورد به رهبری بارزانی را بازگو می‌کند. روایتی که به‌سان یک قطعه شیشه‌ی خرد شده به نظر می‌آید و خواننده باید با تامل و درایت خود تکه‌های آن را در کنار هم قرار دهد.

حماسه‌ی بارزانی و مبارزات حق‌طلبانه‌ی ملت کورد در عراق از زمان‌ها و مکان‌های متفاوت در بستر یک تاریخ پنجاه ساله به رهبری ژنرال بارزانی گذر کرده و رخدادهای ناگواری را طی نموده است که در آن شخصیت‌های مبارزی ایفای نقش کرده‌اند. این شخصیت‌ها به نام واقعی خود در این کتاب حضور دارند.

کامل احمد بگ 25 / 12 / 2021 میلادی

## مقدمه مؤلف

نوشتن و انتشار این رمان عصیانی است در زمینه و فضای پیچیده‌ی موقعیت ملت کورد و نقش بارزانی که بیش از نیم قرن در طوفان بی‌امان اقیانوس رخدادها مبارزات ملت کورد را رهبری کرد. روایت تاریخی که در مراحل گوناگون، رخدادها و فجایع زیای به خود دیده، و در زمان‌ها و مکان‌های متعدد شخصیت‌های بسیاری در خلق آن نقش داشته‌اند به سبک رمانی که از نرم تاریخی گذر کند، در واقع گذری است به آن سوی مرگ، و شکستن کرونولوژی به منظور ابداع در هنر رمان‌نویسی، که در لحظه‌ای از زمان و با تزریق آمپولی از آمریکا تاریخ رهبری بارزانی را روایت می‌کند که به‌سان یک جام شیشه‌ی شکسته شده به هزاران تکه تبدیل گشته و خواننده باید با درایت خود تکه‌های آن را از میان سطور این رمان در زمان آینده بازسازی نماید.

شمار تلاش‌هایی از این دست در سطح جهانی نیز به تعداد انگشتان دست نمی‌رسد، چرا که کاری است خطیر در نوشتن و آگاهی، و امری است طاقت‌فرسا در پژوهیدن دقیق تاریخ مبارزه و نقش یک رهبر و چندین عامل دیگر که سفر مرگ می‌طلبد.

از مدت‌ها پیش می‌خواستم در مورد چنین تاریخ پیچیده‌ای کاری انجام بدهم که ظرفیت ده‌ها کتاب را دارد. سال ۱۹۹۳ نخستین جلد کتاب را نوشتم و با چاپ دستی آن را به طبع رساندم. بخش زیادی از اهالی اندیشه آن را به‌عنوان کاری موفق ارزیابی کردند و انعکاس زیادی داشت، لذا مدام تشجیع می‌کردند که چاپ مجدد آن را منتشر کنم تا بعد از مرگ نابود نشود.

در اثنای آماده‌کاری برای چاپ دوم تغییرات زیادی در آن انجام دادم که برای نوشتن و بارها تصحیح آن مشقت فراوانی را متحمل شدم. گوهر اصلی این متن در این حقیقت تجلی می‌یابد که این امر خطیر را در عمق روح خلاقیت انجام داده‌ام و بدون دخالت دوست و دشمن بارزانی آن را به رشته تحریر درآورده‌ام. به همین دلیل مشقت نوشتن آن نه تنها تجربه‌ی مرگ، بلکه به آتش کشیدن زندگی‌ام بود. اما کار من برای آینده است و این رمان تنها تاریخ بارزانی نیست، بلکه انعکاس جنبش، فریاد و خواست ملت کورد در قرائت ادبی آن است، و اطمینان دارم که در آینده ارزش و ضرورت این رمان بیشتر نمایان خواهد شد.

این کار هم یکی دیگر از عصیانگری‌هایی خاص من است. تاریخ بارزانی برای بن‌مایه‌ی رمان کاری است مملو از مرگ. او بزرگترین شخصیت تاریخ ملت کورد است که در برهه‌ای حساس و خطرناک بیش از نیم قرن مبارزات این ملت را رهبری کرد. در این رمان لحظات سخت و مهم این تاریخ را انتخاب کرده‌ام، همزمان در مورد جنگ داخلی و برخی موارد دیگر منافع ملی و اصول رومان‌نویسی را حفظ نموده‌ام.

این کار تا سرحد مرگ خطرناک است و نباید هیچ اشتباهی را مرتکب شد. چنین دقتی نیز مستلزم حوصله‌ای مرگ‌آجین است، باید مدام در جدال با مرگ باشید، زیرا هر اشتباهی در این کار انعکاس بزرگی به دنبال خواهد داشت، لذا تاروپود این تاریخ را کاویده‌ام، تمامی مقالات، تحقیقات و کتاب‌هایی را که در این مورد نوشته شده‌اند، مورد استفاده قرار داده‌ام، به‌ویژه کتاب‌های کاک مسعود بارزانی را که در این باره بسیار دقیق و مورد اعتماد هستند، به‌عنوان منبع اصلی کار خود قرار داده‌ام.

صلاح جلال

<https://www.facebook.com/salah.jalal.585112?mibextid=Z>

bWKwL



# جلد اول



## (۱)

قطره‌های باران شیشه پنجره‌ی اتاق را تلخ کرده بود. چراغ‌ها و انعکاس نور در سایه‌ی لکه‌های پنهان ابر مات شده و لایه‌های ابر همچون ملافه‌ای بر آسمان آمریکا کشیده می‌شد. بقچه‌ی آرام بیمارستان را بستند، زنگی نامرئی، سکوت تن را پاره می‌کرد، اشیاء مشکوک بودند، چنانچه هر چیزی را رازی پوشانده باشد، ترکیدن بغض زبان با کلماتی تلخ گوش را به خروش می‌انداخت. صدای طبیعت در مویه‌ای به خفه‌گی می‌افتاد و زبان از بی‌زبانی شبکه‌ای از اشاره‌های افقی در فضای دید برجسته می‌نمود، تصویر صور نامرئی طبیعت پنهان زمان‌های دور و نزدیک در پیکر ژنرال بر روی تخت می‌پیچید و به‌سان منجوق‌های جادویی زمان روح پژواک می‌یافت.

زنگ تلفن خطی شگفت‌آور درموج فضا کشید، پزشک ملافه را بر روی سینه ژنرال انداخت، لوازم پزشکی و برگ آزمایش را روی میز گذاشت، و ناگهان گوشی را برداشت.

- الو الو...

- .....

تلفن را قطع کرد، نگاهی عمیق بر پیکر ژنرال انداخت، لبی گزید و به‌سوی میزبرگشت، به آرامی آمپول را برداشت و با دست چپ آن را تکان داد، او نیز با لبخندی بر لب، چشم‌هایش در ازدحام انوار وارونه به پرواز درآمده بود، پنجره، دیوار، نگاه، انسان، آینه، هستی، زندگی و جهان در نگاهش

آمیخته، و در یک تصویر انعکاس یافته، به سان نسیم خاطرات بر تنش می‌وزید، بر لبش نیز نشانه‌ای از شکفتن گلی افقی نمایان بود.

ناگهان انوار همچون صدها فیلم شگفت‌انگیز در نگاهش پیچید. با آخرین درخشش آمپول مضطرب شد، ناگهان شک در خورش جاری گشت، ضربان قلبش شدت گرفت، با قطاری از لبخند در کاروانی بی‌نشان فرو می‌رفت. به صورت پزشک زل زده بود که چشمان آبی و پوست سرخ وی رخسار رنگیش را در گرداب زندگی می‌ریخت. تصاویر تلسکوپی نگاهش بر امواج، دیوار، لامپ، پنجره، درب، تشک، صندلی، گل، شیشه، رنگ و تمامی اشیاء، آینه و موجی سفید مجسم می‌کرد که شمایل پدیده‌ی زندگی را نمایان می‌نمود.

مردمک چشمانش در این تمرین غرق بودند. مژده‌اش سایه‌ی تصویری را طراحی می‌کرد که در میان تصاویر و انوار رنگی پرواز می‌کرد. نگاه و خاطراتش در آمپول انعکاس تاریخی می‌یافت.

او از همان آغاز که چشم باز کرد، در رخداد مسموم کردنش مورد شکنجه قرار گرفته بود. این درد را در اوایل زندگی آزمود و به مدت دو هفته در معرض حمله مرگ قرار گرفت. از همان هنگام به زهر و سرنگ کشنده و مرگ و زندگی مشکوک شد.

همگام با رشد این تردید، آتشفشان عمرش در حال انفجار بود. نیزه‌ی تیز این غده‌ی سرطانی که ملتی را سوزنکوب کرده بود، در خاطراتش فرو می‌رفت. با این اندیشه رؤیاهایش همچون هاله‌ای بر دور زندگی وی در میان حباب زهرآلود خاطراتش موج می‌زد. تنش ذوب می‌شد. خود را به سان پروانه‌ای ازلی می‌دید، کدورت، تاریکی و روشنایی نگاهش را می‌پوشاند، زهر و رنگ آشفته جرقه می‌زد. در این گرداب به نوعی مومیایی می‌شد، حسی گرم رگ‌هایش را به خروش می‌انداخت، حس بینایی و شنیداریش مجذوب ویدیوی خاطرات ده‌ها ساله‌اش می‌شدند و آوازی وحشتناک زندگی‌اش را مغشوش می‌کرد. درد خفته‌اش بیدار می‌شد و غنچه‌ی بیماری از

نو در خورش شکوفه می‌زد، لبخندی تلخ و خرسند نگاهش را تسخیر می‌نمود. با این حال رنگش پریده بود، این حس مغزش را فشار می‌داد، و فضای بیمارستان صحنه تئاتری پر از حادثه بود. دیوارهای ساده و رنگ سبز پرده‌ها موج آرام خاطراتش را به تصویر می‌کشید. تصاویر سریالی تابلوهای نمایشگاه خون و گوشت را در نگاهش مجسم می‌نمود، نقشه‌ی کوردستان را می‌دید که موج میثاق‌های سور، ارزروم، الجزائر، بغداد، سایکس‌پیکو و ناتو مثل سیل بر روی آن خروشان بود.

این حس نمناک مثل خوره گوشتش را تجزیه می‌کرد، به همراه آوای موسیقایی خاموش لبخند به‌سان قارچ بر لبانش بالا می‌رفت، نگاهش به آسمان صدها کاروان پرنده‌ی مهاجر از خاک سوخته بدل می‌شد که دل و خون و روحش را سوزنکوب کرده به موج می‌انداخت و امواج سفید از راه‌های باریک و سخت کوهستان صعب دوزخ خون را دوباره در نگاهش مجسم می‌ساخت. مانند زل زدن به آسمانی نامرئی، آینه‌ی دوزخ و زبان‌های آتش و آب و دود که تکه‌های گوشت بر آن می‌بارید، جریان خون ده‌ها ساله‌ی جنبش مثل فواره‌ی رود پنهان عشق میان مرگ و زندگی، روحش را به آتش می‌کشید؛ تصویر تمام سال‌هایی که در آن جوانان با سینه‌ی خونالود از زخم گلوله بر زمین می‌افتادند و در آخرین نفس‌هایشان جاودانگی بر خورشان نقش می‌بست:

- زنده باد کورد و کوردستان!

بدین گونه پیکرشان به‌سان توده‌ی غله در بازی مرگ شعار بودن یا نبودن را سر می‌داد و در آخرین نفس، خاک از خورشان رنگین می‌گشت. این تصاویر به آلبوم خاطرات خون‌آلودش بدل می‌گشت، سرود "ای رقیب" را در مغزش طنین‌انداز می‌کرد، و در نوروز این سال تاج گل خون‌آلود را به بارگاه آزادی می‌فرستاد. مثل همیشه که دلش به تپش می‌افتاد، نیرویی از خورش فواره می‌زد و نگاهش را به فضایی وسیع می‌کشاند، می‌خواست به پروانه‌ای بدل شود تا دوباره بر روی شاخه و برگ

گل و درخت بنشینند و مثل باد از پی باران بر سطح صخره وزیدن گیرد، لب گل دامنه‌ها و قله‌ها و هامون را ببوسد تا خون سرخ و روشنش با آنها به رقص درآید.

این تصاویر و آواز و نغمه‌ها به‌سان شعر و لاوک و حیران و ترانه‌هایی که در رقص مرگ و فواره خون بر لب پیشمرگه‌ها جاری می‌شد همیشه در خونس جاری بود.

آنگاه که در فکر فرو می‌رفت، اشک از چشمانش جاری می‌گشت و خیمه‌ای هولناک بر سطح تن‌اش برافراشته می‌شد، این آوازا برای او هاله‌ای در افق زبان بودند.

در این لحظات اندیشه و احساس یک موسیقی حزین گوش وی را می‌نواخت و به یاد روزهای سختی می‌افتاد که بیش از نیم قرن باروت، باران آتش از جنگنده‌ها و تانک‌ها و توپ‌ها و مسلسل‌ها و گلوله‌ها خاک و سنگ را به آتش می‌کشید و زمین با اشک کسانی که خانه‌هایشان ویران شده بود، گرم می‌شد، درخت‌ها می‌افتادند، برگ گل و گیا می‌ریخت، نغمه بلبل خاموش می‌شد.

سال‌های دوری از این میدان وی را در تنهایی انداخته بود، از کوه و در و دشت دور گشته و از آن زمان که بارگاه خود را ترک کرده بود، تنها به بالش و نمد و چراغ لوکس و رف کتابخانه نگاه می‌کرد، چهار تکه چوب در بخاری انداخت تا به‌طور کامل شعله کشید. آبدارچی یک فنجان چای برایش آورد، در حالی که در بهت فرو رفته بود، چای را گرفت و یک حبه قند در دهانش انداخت، چای را نوشید، به آتشدان بخاری نگریست، نگاهش به‌سوی سقف و تیرچه‌ها و الوار آن چرخید، خط‌ها و درزهای در و دیوار را پایید. آهی کشید، به بیرون اتاق آمد، در بغض خاموش گریه به بام غلتان و پلاستیک روی سقف نگاه کرد، ایوان و جلوی پنجره را به دقت پایید، نگاهی به اطراف انداخت و سوار اتومبیل جیب شد.

در این لحظه بغض گریه‌اش به گونه‌ای ترکیب که شهری در نگاهش نقش بست، وطنی آفرید که جهان را بر تن کرده بود، از هر طرف صدای گریه‌ی پیشمرگه‌ها بلند شد، یک گردان از آنها تفنگ‌هایشان را بر لبه‌ی بام آویزان کردند، به اتومبیل جیب نگاه دوخته و فریاد می‌کشیدند، دسته‌ای دیگر بند تفنگ‌هایشان را محکم در دست گرفته بودند، سه پیشمرگه نیز بر روی لبه بام نشستند و جامانه‌شان را بر روی چشم خود گذاشته بودند، از طرف دیگر سرک کشیدن و پچ‌پچ و ناله پیدا شد، سکوتی سنگین فضا را در بر گرفته بود به حدی که صدای بال سارها در آسمان شنیده می‌شد. راننده ماشین را روشن کرد، بغض گریه در گلوی همه بود و با حرکت ماشین جیب، بغض‌ها ترکیب، هیچ کس نبود که اشک بر گونه‌هایش جاری نباشد، سراسر منطقه به خروش درآمد، صدای عوعوی سگ‌ها و قارقار گاز و درنا و دیگر پرندگان درهم آمیخته و هیچ صدایی قابل تشخیص نبود.

این صداها و تصاویر به آتشفشانی بزرگ تبدیل شد، با دقت به توده‌های ابر در سمت غرب نگاه می‌کرد که مانند تصاویر کوه و بوته‌های جنگلی و دشت و درخت در هم تنیده می‌شدند، سرانجام پلک‌هایش را برهم گذاشت، یارای دیدن و شنیدنش نبود، همه به تصاویری از سقوط کیهان بدل شدند، از این تصاویر در دریای تصور آینده غرق شد، در این لحظه به نقطه مرزی رسید، نگاهی به عقب انداخت و بر روی قله کوه ایستاد، با خنجرش خاک زیر صخره‌ای را کند، یک مشت از این خاک را برداشت، اندکی از آن را در دهانش ریخت و آن را قورت داد، بقیه‌ی آن را در دستمالش گره زد و در جیبش گذاشت، آنگاه دست‌هایش را به سوی شرق و غرب باز کرد، جامانه‌اش را بر روی زمین انداخت و رو به قبله به اقامه نماز پرداخت.

وقتی که دوباره سوار اتومبیل جیب شد، تنها به سمت جنوب نگاه می‌کرد، در آینه‌ی ماشین درخت و کوه و سنگ و خاک را ضبط می‌نمود و در حالی که به سوی غرب در حرکت بود نگاهش از عمق این تصاویر کنده نمی‌شد.

از این لحظه جدائی بزرگ اتفاق افتاد، فکر و دل و خونس مشغول این تمرین خیالی بود، و این آیینهی زندگیش بود که روحش را در این خاک تجزیه می‌کرد و هر چیزی را به فراموشی می‌سپرد؛ سرطان و مرگ. هنگامی که در این گرداب افتاد، هر روز همراه درد و نفس‌های آتشین و بی‌قراری مدام تاریخ را مرور می‌کرد. و خطوط ترسناکی که مسیر زندگیش را تغییر داده بودند، تصویر وحشتناک لحظه‌ای را به یادش می‌آوردند که در وجودش کاشتند.

چند روز قبل از صدای ساعقه‌ای این انفجار را به یاد آورد، در خیابانی در شهر واشنگتن ایستاد، لباس‌هایش در باران خیس شده بود و سرما بدنش را مچاله می‌کرد، با چشمانی ضعیف و فکری آشفته به اطراف نگاه می‌کرد. مدتی یکسربه آسمان و کوه و دریا و فضای خیالی نگریست، یک نقشه اندیشه و نگاهش را تسخیر کرده بود. موسیقی لاوک سرخ در خاطرش زنده می‌شد. در این امواج زمانی نو روحش را در بر گرفت و در این آواز شعر "هزار" روح وی را به رقص انداخت:

- یک کبوتر سفید تیزبال نامه را به کنگره ورشو ببرد.

چنانچه با کبوتر اسطوره‌ای این نامه را به همه جهان برسانند، نیروی بزرگی احساسش را به خروش درآورد، صدای مارش در گوشش نواختند، مانند ایامی که موسیقی حزین از ایستگاه رادیو کوردستان پخش می‌شد، به آرامی به آن گوش می‌داد و اخبار نبردهای نیروهای پیشمرگه را تحلیل می‌کرد. با شنیدن اخبار به آتش کشیدن و اشغالگری بی‌قرار می‌شد، و هنگامی که برای طراحی نقشه نظامی دفاع و حمله‌ی پیشمرگه‌ها به میان آنان می‌رفت، به آسمان نگاه می‌کرد، لبانش را می‌گزید و با نگرانی به منطقه‌ی تحت اشغال رژیم می‌نگریست. این فرمان خاموش ژنرال بود. در این لحظات احساس می‌کرد شقه شده است.



در آن هنگام که بار دیگر این تصاویر را از نگاه واشنگتن دید، دوباره قلبش به تپش افتاد، قدمی برداشت و مشتش را گره زد، مغز و دلش را فشرد و در حسرت ملت در دریای اندیشه غوطه‌ور شد.

همزمان با حباب داخل آمپول جرقه‌ای در مغزش افتاد، مانند یک آینه‌ی اسطوره‌ای گره تاریخ را در ناپیدا باز می‌کرد، مثل زمانی که نیروهای پیشمرگه جان و تن خود را در راه دفاع از وطن فدا می‌کردند.

گرمی جنگ هندرین و زوزک را دوباره به‌خاطر آورد. خبر اشغال این دو کوه درد کشنده‌ای به جانش انداخت، به نقشه‌ی بهتری فکر کرد تا پیشمرگه‌ها بتوانند با دست خالی و بازوهای فولادی دژ فسفری و شیمیایی را درهم کوبند، با این اندیشه در زیر سایه‌ی یک درخت با رهبران پارت دموکرات و حزب شیوعی و رؤسای عشایر تشکیل جلسه داد و با یک شاخه باریک چوب نقشه جنگ را بر روی خاک ترسیم نمود.

- شما در روح من و ملت جا دارید، و از فسفر و شیمیایی قوی‌تر هستید، من به وضوح می‌دانم شما کاری می‌کنید که لشکر رژیم یک بار دیگر جرأت حمله به هندرین و زوزک را نداشته باشد.

اشغال هندرین وی را بسیار غمگین کرده بود، وقتی که خبرش را شنید، پک غلیظی به سیگارش زد تا کسی متوجه آزارش نشود، به پسرش ادیس نگاه کرد، اندوه و درد وجودش را فرا گرفته بود، با دقت کوه را زیر نظر گرفت و به وی گفت:

- کوردستان صدها کوه مثل هندرین دارد، نباید اشغال یک کوه تا این حد بر ما تأثیرگذار باشد، رژیم با دسیسه‌ی نوکران خود و به‌کارگیری بمب فسفری این کوه را تسخیر کرد، همین الان برو فرماندهی این جنگ را در دست بگیر و کوه را آزاد کن. بار دیگر به وی و نیروهای پیشمرگه نگاه کرد.

شب فرا رسید، با اولین تابش مهتاب وقتی که نمازش را سلام می‌داد، مژده‌ی آزادسازی کوه را به وی دادند، قلبش به تپش افتاد و ابرویش را بالا برد:

- من این خونریزی را نمی‌خواهم، یک یگان نظامی از بین برود و یگان دیگری محاصره شود، ما برای حقوق خود و برای صلح می‌جنگیم. ریختن خون مشکل ما را بزرگتر می‌کند و حقوق‌مان به تعویق می‌افتد.

همزمان با این سخن برخاست و در اتاقش قدم زد. تسبیحش را در انگشتانش پیچید، سیگاری درست کرد و پک غلیظی به آن زد. خنجر را که یک دوست تاشکندی برایش فرستاده بود در دست گرفت، این خنجر به شکل شمشیر ساخته شده بود. به نقوش روی خنجر و مارک آن نگاه کرد. بوی طوفان روسیه دوباره به مشامش رسید، و سازنده‌ی آواز روحش دوباره وی را در عمق اندیشه فرو برد.

در جنگ زوزک نیز همین اندوه وی را فرا گرفت. به همراه ادریس به جبهه جنگ رفت. در زیر آتش بمب‌های فسفری با فرمانده‌های میدانی تشکیل جلسه داد. روی یک برگ کاغذ تصویر زوزک و نقشه‌ی فشرده‌ای کشید، آنگاه سیگاری گیراند و دوباره به همه‌ی آنان نگاه کرد، آنقدر با اشتیاق نگریست که با برهم زدن پلکهایش از همه آنان عکس گرفت:

- بودن یا نبودن، این پیمان همه‌ی ماست و هرگز نباید به از دست دادن روحیه فکر کنیم، پیشمرگه باید فقط به مرگ یا پیروزی فکر کند، آزاد کردن زوزک وظیفه‌ی شماست و باید آن را آزاد کنید.

همزمان با این سخن دستی بر شانه‌ی ادریس کشید و تا از دیدرس خارج شد به او نگاه کرد، سایه بر قد متوستطش افتاده به همراه دسته‌ای از پیشمرگه‌ها از کوه بالا می‌رفت.

با این رفتارها به نیروهای پیشمرگه روحیه می‌داد، آنان نیز روح خود را بر کف دست می‌گذاشتند. در مدت کوتاهی کوه را آزاد کردند و او نفس آرامی کشید.

در جنگ کیوه‌ره‌ش نیز همین اضطراب را داشت، روحیه جانبازان بلند بود، در حاجی عمران شمار زیادی از پیشمرگه‌ها در کنارش جمع شدند، از طرفی با بلند کردن انگشت شعار بودن یا نبودن سر می‌دادند و از سوپی او از شوق نگاهشان می‌دانست که آزادسازی کوه را با خون تضمین می‌کنند. شماری از فرماندهان را جمع کرد و نقشه آزادسازی کوه را برایشان کشید، به سنگرهای رژی‌م در کوه نگاه کرد، پک غلیظی به سیگارش زد و در دریای اندیشه غوطه‌ور شد.

بی قرار بود تا این که نصف شب خبری به او رسید، با دست چپ صدای رادیو را کم کرد، با دست دیگرش نیز روزنامه‌ای را که روی زانوش بود برداشت، آه عمیقی کشید و لبخندی بر لبش نشست.

- می‌دانستم فرزندان کورد از بمب فسفری قوی‌تر هستند و با خون خود کیوه‌ره‌ش را آزاد می‌کنند.

آزادی کیوه‌ره‌ش به مثابه‌ی طلوع خورشید آزادی بود. چند روز بعد در حالی که غرق تفکر در مورد یک نقشه‌ی نظامی بود، و سوختن خاک و سوزش اسید را در بازی شجاعانه‌ی پیشمرگه‌ها با مرگ تجسم می‌کرد، منشی یک روزنامه‌ی جهانی به دیدارش آمد، مدتی با او در مورد تحولات اخیر گفتگو کرد، تنها در مورد جنگ کیوه‌ره‌ش چیزی بر زبان نیاورد، او نیز این راز را در نگاهش خوانده بود، به تخته شطرنج اشاره کرد:

- جناب بارزانی، یک دست شطرنج بازی کنیم؟  
این درخواست ناگهانی او را به شک انداخت، سری تکان داد و گفت:  
- بفرما!

روزنامه‌نگار سیگاری روشن کرد، پک آرامی زد و با لبخند یکی از مهره‌ها تکان داد:

- پیروزی کیوه‌ره‌ش را چگونه کسب کردید؟  
با شنیدن این پرسش تکان خورد، موهایش بلند شد، سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد:

- نیروهای پیشمرگه با ایمان محکم برای دفاع از سرزمین اشغال شده‌شان در مقابل دیکتاتور خونریز جان خود را فدا می‌کنند.

روزنامه‌نگار مشغول بازی بود، ژنرال به سخن خود ادامه داد:

- مبارزین کورد با این اعتقاد به مصاف مرگ می‌روند، در این جنگ روحیه‌ی برادری میان مبارزین شیوعی و پارتی کوه را فتح کرد و مهر شرف بر آن زدند.

در حالی که این کلمات را بر زبان جاری می‌کرد پک دیگری به سیگارش زد، دود سیگار بالا رفت، رنگ او نیز عوض شد، نگاهش بر فیل و شاه بود، با احتیاط وزیر را تکان کرد، سیگارش را خاموش کرد، ابروهایش را به هم آورد و با اشاره‌ی انگشت گفت:

- کیش!

این حرف روزنامه‌نگار را مضطرب کرد، بعد از تأملی کوتاه با لبخند گفت:

- بارزانی در شطرنج بر جهان پیروز می‌شود.

با گفتن این حرف به چشمانش نگاه کرد، روبه‌رویش نشسته بود، چندین گره بر شال کوردیش زده بود، یک خنجر و یک چوب سیگاری در لای قطار فشنگش گذاشته بود، چشمان بزرگ و ابروهای پرپشتش منظره‌ای سامناک به وجود آورده بود، پارچه‌ی وارونه‌ی جامانه‌اش سایه‌ی سرخ رنگی بر رخسارش انداخته بود، با این ابهت فکرش پریشان و پرسش برانگیز بود، در این تأمل سرنوشت کورد را در سخن خروشچوف به یاد آورد که گفته بود:

- جواب این پرسش تنها در نزد مصطفی بارزانی است.

در حباب داخل آمپول نیز این روزها را به خاطر می‌آورد، ابرویش را بلند کرد و در حالی که نیرویی خاموش در درونش به جنبش درمی‌آمد، روزهای تلخی را به یاد آورد که در مقابل درخشش صور ازلی روشنی می‌یافتند. زمان‌های دور در زمان حال ظاهر می‌شدند، فشار تنیدی تنش را فرا می‌گرفت، دوباره به میدان مبارزه و سنگر برمی‌گشت.

این نیروی نامرئی در زندگی‌اش به نگین اسطوره‌ای تبدیل شده بود، از نخستین درگیری بارزان تا آن لحظه به همین صورت بود، برای دفاع از شرف و وطن مفهوم مرگ را فراموش می‌کرد. فداکاران نیز از هر سویی بر روی طناب مرگ پیش می‌رفتند. بعد از هر پیروزی به درختی تکیه می‌داد و نفس عمیقی می‌کشید.

فداکاری در نزد وی از هر نیرویی قوی‌تر بود. وقتی که فداکاری یک قهرمان را می‌دید، دوست داشت جان خود را به او هدیه کند، این تصویر بارها تکرار می‌شد. روزی که چنین حال و هوایی داشت، یکی از پیشمرگه‌ها نزد وی آمد، زبانش می‌گرفت، سرانجام یک کلمه گفت:

- رهبر...

هنوز حرفش را نزده بود که لرزید و دیگر نای حرف زدنش نماند، بر قد کوتاهش خم شد، شال محکمی بر کمرش بود، از نگاه به پیشانی‌اش منظورش را فهمید، چشمانش پر از اشک شد:

- فرزندانم، سه بار زخمی شدم، مگر می‌خواهی کوردستان را با خون خود مهر بزنی؟ دیگر نمی‌توانی در داخل شهر به مبارزه ادامه بدی، از این پس فرمانده گردان هستی، جنبش به افرادی مثل تو نیاز دارد.

پیشمرگه از نگاهش گم شد، ناگهان به ورطه افتاد و در یک تصویر اسطوره‌ای این لحظه را به یاد آورد، نزد او آمد، دستش با یک جامانه باندپیچی و خون بر لباس‌هایش خشک شده بود، کز کرده در مقابلش ایستاد:

- جناب رهبر، یک نارنجک به داخل اتومبیل جیبشان پرتاب کردم، سه نفر از آنها را به هلاکت رساندم. به باروت سیاه تبدیل شدند.

کمی به وی نگاه کرد، تصویر این شجاعت در وی مشهود بود، کلت کمربندش را به او هدیه داد.

این فکر همیشه در مغزش بود. می‌خواست فرزندان کورد خود را در راه آزادی کوردستان فدا کنند، به همین منظور به‌طور مستمر به نیروهای پیشمرگه سر می‌زد و به آنها روحیه‌ی فداکاری می‌داد.

در یک بامداد خونین از حمله‌ی گسترده‌ی رژیم در حالی که مضطرب بود از خیمه‌ش خارج شد، در پایین دست غار شروع به قدم زدن کرد، صدها پیشمرگه در حالی که آماده فداکاری بودند، در اطرافش فریاد می‌زدند:

- جناب رهبر، اجازه بده قله‌ی کوه را به کنترل خود درآوریم.

نور این شجاعت در خونش انعکاس یافت، پوست صورتش در زیر آفتاب سوخته بود. در این لحظه جوانی در مقابلش ایستاد، با دیدن او زخم عمیقی در دلش افتاد، نفس عمیقی کشید:

- فرزندم، مبارزه سخت است، ولی ما ملتی مبارز و قهرمان داریم. بغض گلوی جوان را گرفت، او نیز خبر رادیو صدای کوردستان را به خاطر آورد، اندوه را از یاد برد:

- مادر، پدر و خواهرت نماد کوردستان هستند، آنان آفتاب‌اند. جوان به خروش آمد:

- اکنون جنبش خان‌هی من است، تا زنده هستم روح سپر جنبش است. در آن لحظه نیز از جاری شدن قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره و حباب داخل آمپول این تصاویر به گونه‌ای در ذهنش زنده شد که زمان به عقب برگشته و زنگ جنبشی نو به صدا درمی‌آمد.

با این حال پیکر جوانانی را می‌دید که در کوچه‌های شهر به دنبال ماشین نظامی بر زمین کشیده می‌شدند، در این تصاویر قهرمانی‌های نیم قرن مبارزه را به خاطر می‌آورد که با سیل خون بازی می‌کردند، ظلمت و طلسم‌ها را می‌شکستند و با خون خود بر روی سنگ و آهن چراغ‌ها برمی‌افروختند.

این نیرو را طبیعت در لحظه‌ی تولد به او بخشیده بود. وقتی که وقایع سه سال زندانی بودنش را در اوایل کودکی برای او بازگو می‌کردند، گهواره‌ی خود را تجسم می‌نمود، و با انفجار آینه‌ی آتشفشان روح خفه شده‌اش شیرمادر و دایه‌اش را روی گونه‌های خود احساس می‌کرد، گفتی این قطره‌ها تار و پود پرچم آزادی هستند که این گونه بر روی شاخه‌ی زندگی، تاریخ

این ملت را دوباره برمی‌افراشت، توده‌های روح ظهور این پرچم را بشارت می‌دادند و مادران لالاگویان در انتظارش بودند.

روزی هنگام خروج از یک سوپرمارکت متوجه شد که زن و مردی با چشم‌های پر از اشک منتظرش هستند:

- این مرد ژنرال بارزانی است!

و او را در آغوش گرفتند:

- ما نوه‌های اندرانیک، پادشاه ارمنستان هستیم که این ژنرال وی را از دست ترک‌ها نجات داد.

به فرد همراه ژنرال گفتند:

اگر اجازه بدهید، می‌خواهیم ژنرال پیش ما بماند و تا زنده هستیم به او خدمت کنیم.

این گونه پدیده‌ها هر روز در سر و صداهای واشنگتن وی را در خود محو می‌کردند و ناگهان هزاران صدا بانگ برمی‌داشتند:

- رهبر بارزانی! رهبر کورد!

چند روز پیش، از همین صداهای مملو از فریادها و تصاویر افسانه‌ای یک اتاق اعدام را تجسم نمود که در آن سه جوان با ریسمان‌های سرخ در گردن، سرود "ای رقیب" را می‌خواندند و در انتظار لحظه‌ی مرگ به افق چشم دوخته بودند. این لحظات را هنگامی به‌خاطر آورد که در روزنامه‌ی "خبات" خبر اعدام جوانان را می‌خواند. ناگهان این تصاویر در ذهنش به میلیون‌ها پرنده‌ی اسطوره‌ای تبدیل شد.

سال‌ها با تجسم این تصاویر شب و روز را به امید خیزش پرنندگان به سر می‌برد. در لحظات اندیشه روحش ذوب می‌شد و چنین تصاویر سنگینی را می‌دید. یک روز که نگاهش بر تارک افق زل زده بود آسمان را پر از امواج ارواح و پرواز پرنندگان بدون بال در فضای عشق جاودانگی دید که به‌سوی مرز در حرکت بوده و میل به میل راه را با ازدحام خود فرا گرفته بودند.

لحظه‌ای با نگاه عمیق به آنان نگرست و دید که آسمان را طی کردند، دسته دسته فضا را شخم زده و در آخرین تصویر به پرندگان اسطوره‌ای بدل شدند، و دایناسور ابتدایی را در دوزخ سیاره‌ی سنگی از بین بردند. در این اندیشه غوطه‌ور بود، تصویر کلاغ و جغد را دید و از چهار سو تصاویر تار عنکبوت ابر آتشین بر روح میلیون‌ها انسان فرو می‌ریختند، تصاویر قطع و وصل می‌شد. از این تصاویر منقطع یک تابلوی طبیعی را تصور می‌کرد که با خطوط خونین مرزها ترسیم و بازیگران روح را نشان می‌داد.

چند روز پیش دوباره این تابلو را در امواج فضا دید که در آن تصویر یک پرنده کیهانی در کالبد نوزادی شیرخواره ترسیم شده بود، روحش در فضا پرواز می‌کرد و درهوا تجزیه می‌شد، مژه‌ها و درخشش چشمانش با نیرویی شگفت‌انگیز بذر جاودانگی می‌کاشت.

این نیرو را در نگاه نیروهای پیشمرگه در درگیری حاجی عمران و مناطق دیگر دیده بود، تصاویر خیالی که مصداق حقیقی آنها در مقابله با بمب‌های شیمیایی و راکت‌های زمین به زمین به اسطوره تبدیل می‌شدند.

درخش این نبردها در اندیشه‌اش تجلی می‌یافت، تاریکی‌ها را کنار می‌زد و آواز کوه‌های سر به فلک کشیده در گوشش طنین‌انداز می‌شد، برگ‌ها و ساقه‌های درختان و گیاهان از نسیم نفسش جان می‌گرفت و نگاهش بر ریشه‌های گیاه جاودانگی زل زده بود، در کوه‌ها و دشت‌های خیالی بار دیگر خنده بر لبانش جاری می‌شد و عشق را هدیه می‌گرفت.

در چنین لحظه‌ای از حباب داخل آمپول و نغمه‌های لحظه‌ای ایستا دوباره تکان خورد، نگاهش را صدها تابلوی رنگارنگ جذب کرد. فضای مرطوب و ایستای اتاق نفسش را تنگ و سر و صدای رفت و آمدهای داخل بیمارستان دیوانگی و تردید را به‌وجود می‌آورد، نور لامپ‌ها نیز درخششی روحانی در داخل اتاق ایجاد کرده بود، تصویر مغموم چهره‌اش در این فضای مرطوب جلوه می‌کرد و موج خاطراتش بر قله‌ی آبی خیالش گسترده می‌شد.



## (۲)

اتاق منظره‌ای اسطوره‌ای داشت، گفתי همه‌ی اشیاء یک علامت استفهام از فضای نهفته تاریخ هستند. رنگ حباب داخل آمپول نیز تاریخی خونین را به یاد می‌آورد. مناظر، عطرها، رنگ‌ها، صداها، پیچ‌پیچ و نفس‌ها در روح طبیعت آمیخته بودند. عطرهای متفاوتی از آنها پخش می‌شد، در بی‌زبانی زبان باز کرده و در تونل فضا و زمان ابلاغ تاریخ مرگ با روح خود بازی می‌کردند. اتاق با هدایای طبیعی بر روی میز و پنجره و کمد تزئین شده و عطرهای درهم آمیخته منظر کوهستان‌های سرکش را در خاطر ژنرال احیا می‌کرد، مانند لحظاتی که عطر گل‌های بهاری اندیشه‌اش را در دریای طوفانی غرق می‌نمود.

این عطرها از ابتدای زندگی در درونش باریدن گرفته و همیشه آن را احساس می‌کرد و خاطرات تاریخی را در نگاهش نقش می‌نمود، همچنان که بارها در مناسبت‌ها و جشن‌های پیروزی آن را می‌دید، زمانی که پس از دوازده سال آواره‌گی صدای زنگ انقلاب چهاردهم جولای در گوشش طنین انداخت، از فرط شادی آرام و قرار نداشت و خود را سرگرم رادیو و روزنامه می‌کرد، تا این که اسم افسران جنبش بارزان را شنید، افسرانی که با او در ارتباط بودند، و این رویداد لذت و عطر آن روز را به خاطر می‌آورد که سوار هواپیما شد، به قله کوه چشم دوخته بود، در این اندیشه‌ها بود که در فرودگاه مصر پیاده شد و با جمال عبدالناصر دیدار کرد.

هنگامی که به وطن برگشت هزاران نفر از کورد و عرب در فرودگاه بغداد به استقبالش آمدند، در شهر بصره نیز چنین اشتیاقی را دید، پاروهای دهها قایق دریاچه را پر از موج کرده و در خشکی نیز ماشین‌ها و اسب و گاری و درشکه‌ها کوچه و خیابان و معابر عمومی را با سر و صدای مردم و بوق ماشین‌ها به‌خروش آورده بودند، جوش و خروش و شور میهن‌دوستی چون ابر بهاری بر وی باریدن گرفته بود، کودکان جست و خیز کنان سرود می‌خواندند و مردان و زنان دست‌های خود را بلند کرده شعار می‌دادند و دسته‌های گل به طرف ماشین او پرت می‌کردند.

او نیز در داخل ماشین جیب هردو دستش را بلند کرده بود و محبت خود را نثار آنان می‌کرد، سپس با بلندگوئی به سخن درآمد و در میان ازدحام مردم و شور بارش محبت در آسمان خیره گشت تا مروارید سخنی انتخاب نماید:

- فرزندان شریف و مبارز شهر بصره، برادران عرب و کورد، همه‌ی شما نشان دادید که روح و قلب مردم عراق یکی است و باید این روحیه را حفظ کنیم، من در برابر این استقبال باشکوه شما زبانم عاجز است و نمی‌دانم با چه جمله‌ای از شما تشکر کنم.

در حالی که این سخنان را بر زبان جاری می‌کرد، به جوش و خروش انبوه مردم می‌نگریست، درست مثل شش ماه پیش که از پراگ به بغداد برگشت، در آنجا نیز به همان شیوه به استقبالش آمدند، حلمی علی شریف و حمزه عبدالله و فرزندش عبیدالله یک دسته گل تقدیمش کردند، ادريس و مسعود از دو طرف او را در آغوش کشیدند، اعضای دفترسیاسی پارتی و دیگر احزاب و مردمان عراق او را گلباران کردند.

در آن هنگام شهر بصره شکل اسطوره‌ای به خود گرفته بود، خورشید که از مشرق طلوع می‌کرد، در پسینگاه مثل پرده‌ای افقی آسمان شهر را می‌پوشاند و با اختلاط دود کارخانجات و چاه‌ها و پالایشگاه‌های نفت سیمای شهر را به وطنی خیالی تبدیل می‌نمود که با دمای درونش به مصاف

نیروی جاذبه‌ی آسمان می‌رفت و با گل‌های روحانی و طبیعی به عروسی مصنوعی تبدیل می‌گشت.

خاطرات زندگی‌اش را در گل‌های آشکار و نامرئی به یاد آورد که قالی لحظاتی را با نقش‌های گوناگون بافته بود. این گلباران را در رودخانه‌ی آراس هم دید، وقتی که به رود نگاه می‌کرد، لحظه‌ای را به خاطر آورد که در زیر درختی نشسته و با دوربین قله‌ها و دامنه‌ها را نگاه می‌کرد، به عبور رفقاییش به آن سوی رود زل زده بود، این نگاه باران غیرمنتظره‌ای برای وی مهیا می‌کرد که پس از آن گلزار آزادی شکوفا می‌شد. در آن لحظه رادیو را روشن کرد، صدای حاجی علی رزم‌آرا وی را به خروش انداخت:

- می‌توانم بگویم در خاورمیانه هیچ کس درجنگ چریکی به گرد بارزانی‌ها نمی‌رسد.

نیروهای پیشمرگه در دو سوی رود شروع به پایکوبی و رقص کردند، صدای کف‌زدن در کوه‌ها و صخره‌ها انعکاس می‌یافت، و نسیم این گلباران در نگاه وی وزیدن می‌گرفت، شب بعد نیز صداها گل دیگرآزادی شکوفه زد. اما وقتی که رادیو لندن خبر اعدام چهار تن از افسران کورد را اعلام کرد، چشمانش را بست، در آتشفشان خاموش روحش لحظه‌ای را به خاطر آورد که این چهار افسر در پشت بام بارگاه بارزانی خود را برای مصاف با مرگ آماده می‌کردند، و این هنگامی بود که او در پاسخ به روزنامه "هاواری نیشتمان" با انگشت به کوهی اشاره کرد:

- این مرز کوردستان را تقسیم کرده، ولی من از یک وجب آن دست بر نمی‌دارم.

با شنیدن این حرف هر چهار افسر از فرط خوشحالی چنان به چشمانش خیره شدند که گویی می‌خواهند در کالبد وی محو شوند، او نیز در حالی که به آنان نگاه می‌کرد انگشتش را تکان کرد و گفت:

- در جهان ملتی وجود نداشته که مثل ملت کورد در طول تاریخ قربانی دهد، ولی از حقوق خود محروم بماند، باید این طلسم افسانه‌ای درهم شکسته شود.

با شنیدن این حرف هرچهار افسر دست خود را بلند کردند، در لحظه‌ای که زیر درخت نشسته بود نیز همان تصویر را به خاطر آورد، در قطره‌های اشکش بار دیگر روح خود را به آنها ملحق کرد، در حالی که روح آنها به همراه موسیقی رادیو در فضا پخش می‌شد.

آنگاه که در میان امواج استقبال مردمی این خاطرات را به یاد آورد، خنده‌ای بر لبانش نقش بست، مثل زمانی که پیروزی‌ها در عطر گل‌های کوهی پخش می‌شد.

این عطر در آوارگی نیز همراه وی بود، هنگامی که به امید روز پیروزی غنچه‌ی آینده را بو می‌کرد، آرام می‌شد.

در صبح آزادی که پس از مرگ استالین به وجود آمد، بار دیگر خوشحال شد. در فکر تحركات سیاسی به آسمان نگاه می‌کرد، در راهرو قدم می‌زد، در فضای خاطرات می‌نگریست، در آن لحظه از صدای پای چند نفر که از پله‌ها بالا می‌آمدند، رشته‌ی رؤیاهایش از هم گسست و با دقت آنها را نگاه کرد. دو تن از رفقاییش به همراه یک جوان که قدی متوسط داشت و درخشش کت و شلوار آبییش در زیر نور لامپ‌ها مثل قارچ رنگ سفید پوستش را نمایان می‌کرد، در مقابلش ایستادند، لحظه‌ای بهت‌زده شد، جوان خود را معرفی کرد:

- مام جلال هستم، برای شرکت در کنگره‌ی جوانان و زنان در لهستان از طریق سوریه به صورت قاچاق خود را به اینجا رساندم و خواستم شما را ببینم.

با شنیدن این حرف او را در آغوش کشید، اشک شادی در چشمانش حلقه زد، مام جلان نیز با چشمانی پر از اشک در وی خیره شد، به کراوات و کت و شلوارش نگاه می‌کرد، وی را با لباس کوردی دیده بود، او نیز

خیالش به کوهستان‌ها و قله‌ها رفته بود، در این لحظه‌ی آشفته سکوت را شکست:

- رفیق عزیز، خوش آمدید، از دیدنت بسیار خرسند شدم.  
این دیدار آزارش را تسکین داد، لحظه‌ای درخشان بود برای چیدن خوشه‌ی امیدی که هر روز در حسرتش آه می‌کشید.

در آن لحظه نیز در ازدحام این شهر تصاویری را مجسم نمود که در بغداد خروش جمعیت به استقبالش آمدند، و او در بازگشت به بغداد و دیدار با رئیس‌جمهور و مقامات دولتی سایه‌ی دموکراسی را دید، در رادیو و روزنامه آن را تبلیغ می‌کردند، و او به امید تثبیت این دموکراسی به بارزان و موصل و هولیر و سلیمانیه و روستاها و اکناف و اطراف سفر کرد، به دیدار همه‌ی مقرهای پارتی رفت، با شخصیت‌های انقلابی و معروف دیدار نمود، در تپه‌ی "سه‌یوان" نیز تاج گل آزادی را بر مزار شهدا قرار داد، به زیارت مزار شیخ محمود حفید رفت و با او تجدید پیمان کرد:

- ای پدر عزیزم، پدر روحی و تاریخی‌ام، خواست من این است که از راه اندیشه جاودانه‌ات منحرف نشوم، تا آخرین قطره‌ی خونم آماده مقابله با امپریالیزم و نوکرائش هستم، و برای آزادی و شادکامی مردمان عراق مبارزه خواهم کرد.

این گل‌ها را در تمام خاطراتش به یاد می‌آورد، در سالروزها، یادبودها، اعیاد، جشن نوروز و روزهای خاص، در نامه‌ها، گزارش‌ها، گفتوگوها و رادیو، همچنین در کنگره‌های پارتی نیز با تقدیم همان تاج گل‌ها به‌عنوان رهبر پارتی انتخاب می‌شد.

همین تصاویر در آینه خاطراتش همراه با حباب داخل آمپول موج می‌زد، در اولین لحظه تصویر این سال‌ها مانند تار عنکبوت شبکه نگاهش را تنید، به امید آزادی کورد با احزاب و افراد میهن‌دوست گفتوگو می‌کرد، می‌خواست زمینه صلح را گسترش دهد، در گفتمان و گفتار و رفتارش این را نشان می‌داد، و این حقیقت را به رئیس‌جمهور نیز گفت:

- عرب در عراق برادر بزرگ است، ولی نباید به برادر کوچک ظلم کند، سال‌هاست کورد مورد حمله بی رحمانه قرار گرفته، ما نیز در این کشور حقوق خود را داریم، ما یک ملت هستیم، بگذارید همه با هم زیر چتر یک حکومت دیموکراتیک زندگی کنیم. جنگ و خونریزی تنها ویرانی به بار می‌آورد.

با این اندیشه با حبیب محمد کریم گفتگو و راهنمایی‌های لازم را در زمینه‌ی رسانه‌ای به او ابلاغ کرد تا از این طریق در جهت حفظ منافع ملیت‌های عراق و حرکت به سوی صلح و برادری تلاش کنند.

بعد از دو سال این شادکامی رخت خود را بر بست و دوباره ناآرامی حاکم گشت. وقتی که متوجه این تهدید شد، آن را به تنظیمات پارتی اطلاع داد و خود به روسیه سفر کرد تا در مورد آخرین تحولات عراق با مقامات این کشور گفتگو کند، در این سفر برای خرید اسلحه کمک دریافت کرد و تحت عنوان حفاظت از مرزها از حکومت مرکزی نیز مجموعه‌ای اسلحه به دست آنها رسید، این سلاح‌ها را شیخ احمد به همراه نماینده‌ی وزارت به بارزان منتقل نمود. او نیز بغداد را برای همیشه ترک کرد، طوری که یک شب در کرکوک ماند، به حدی از حکومت مشکوک بود، آن شب تا صبح آب هم نخورد، و فوری به بارزان برگشت.

وضعیت عراق آشفته شد، هر روز افراد میهن‌دوست از جنوب و شمال کشور روانه زندان می‌شدند. هر روز از رادیوها و روزنامه‌ها اخبار وحشتناک پخش می‌شد. از این نشانه‌های هولناک فکر رژیم را فهمید، سرانجام در جلسه‌ای آن را فاش کرد:

- رئیس جمهور دچار بیماری نارسیسم شده است، بورژواهای عرب نیز به همراه جمعی از اعضای مخرب حزب شیوعی هر روز وی را تشجیع می‌کنند.

در پی این رویدادها روزنامه‌ها و نشریات پارتی و بسیاری از دیگر دفاتر در بغداد جمع‌آوری و تعطیل شدند. بسیاری از اعضا بازداشت شده و

پردہ‌ی کشتار کشیده شد، آتش و آهن جای حکومت سه ساله‌ی پیروزی انقلاب را گرفتند.

در این وضعیت خون‌آلود تفنگش را برداشت، قطار فشنگ و خنجر و کلتش را بست، از این سو به آن سوی کوردستان بر روی برگ ریخته شده‌ی آزادی تامل کرد، بارها روستاهای سوخته و ویران شده را دید، گوشت و استخوان خون‌آلوده را بر روی آوارها مشاهده کرد. نخستین بمباران نیز منطقه بارزان را هدف قرار داد، روستاها و صخره‌ها و کوه‌ها را به آتش کشید، خیمه بارزانی نیز سوخت، در این لحظه مسعود بارزانی در زیر صخره‌ای پناه گرفته بود، با چشمانی ریز به آسمان نگاه می‌کرد، "شروال و چوغه"ی خاکی پوشیده بود، لباس‌هایش در دود و خاک آمیخته بود، دستش را که روی گونه‌اش گذاشته بود به همراه عرق پیشانی‌اش به سوی لب‌هایش خزید، در تفکری عمیق فرو رفته بود و به این مصیبت و آتشباران و کشتار می‌اندیشید. ناگهان رؤیای همیشگی‌اش فوران کرد و در آن لحظه تصمیم گرفت که به صفوف پیشمرگه‌ها بپیوندد. هدفش را حفظ اطلاعات و اسناد جنبش اعلام کرد تا به این وسیله بهانه‌ی کودک بودن خود را از شیخ احمد و ادریس بگیرد که اجازه نمی‌دادند نوجوانان مسلح شوند، لذا به فکر چمدان بارزانی در داخل خیمه افتاد، بی درنگ به سوی خیمه دوید، همین که چمدان را برداشت و پا به فرار گذاشت یک راکت خیمه را هدف قرار داد و آن را سوخت و این چمدان نخستین آرشیف وی شد.

آتش همه جا را فرا گرفت، رژیم با نیرویی متشکل از "جاش"ها و یگان‌های ارتش به سوی بارزان لشکرکشی کرد. از سوی "آکره" و دره‌ی "دلال" و چند منطقه‌ی دیگر هجوم آوردند. یک جنگ بزرگ سراسر منطقه بارزان را فرا گرفت. عبدالکریم قاسم پیامی ارسال کرد به این مضمون که ژنرال اظهار ندامت و عذرخواهی کند و با او سازش نماید، او نیز در بغداد یک کاخ به وی واگذار می‌کند. با شنیدن این پیام ابروهایش را بالا گرفت،

روحش در فضا به پرواز درآمد، و با آتش درونش پاسخ پیام را به وی فرستاد:

- تو باید به خاطر این جنایت از ملت عراق پوزش بخواهید، قصابخانه راه انداخته‌اید، من فرزند جانفدای این ملت هستم، اگر خدا به من فرصت بدهد باید در سنگر فداکاری برای صلح به تو بفهانم که چه کسی مجرم است.

در پی این پاسخ با خود گفت:

- اگر هیچ راهی در پیش روی من نماند، مرگ را که دارم، زیباترین کاخ انسان برای سرافرازی، نه این که تسلیم دیکتاتور شوم. سپس از سوی آکره و کوه "پیرس" نیروهای جاش و ارتش به سوی بارزان حمله‌ور شدند، یک جنگ خونین منطقه را فرا گرفت.

از تامل به این نقشه فهمید که هدفشان برکندن ریشه‌های جنبش است، لذا راه بودن یا نبودن را انتخاب کرد و خود فرماندهی خطوط مقدم جنگ را بر عهده گرفت. در دره‌ی "نله" به همراه بیست تن از نیروهای پیشمرگه محاصره شد، نیروهای جاش و ارتش رژیم را درهم کوبید و در یک حرکت افسانه‌ای کمین را شکست. این نبردها در زیر حملات ویرانگر و کمبود خوراک و مهمات به وقوع می‌پیوست.

در پی آن عشایر کوردستان در دیگر مناطق نیز نبردهای بزرگی انجام دادند، نبرد "زاویته" مسیر جنگ را تغییر داد، ارتش مهاجم رژیم از هم پاشیده شد و سراسر منطقه‌ی "بادینان" به کنترل نیروهای جنبش درآمد. مام جلال نیز در منطقه‌ی "چه‌می ریزان" دست به تحرک و هجوم زد و به‌سوی منطقه‌ی سوران و جبهه‌ی قلعه‌ی "رایات" حرکت کرد. نبردی که در صدر اخبار جهان انعکاس یافت، تسخیر "عین‌زاله" توسط نیروهای پیشمرگه بود، در این منطقه شرکت‌های نفتی با ده‌ها کارمند خارجی مشغول استخراج نفت بودند و همه‌ی این تأسیسات به کنترل نیروهای پیشمرگه درآمد.



این حملات سنگین تا کودتای بعثی‌ها ادامه یافت. دلیلش هم این بود که نقشه نابودی بارزانی و منطقه‌ی بارزان طراحی شده بود. به همین دلیل چندین تلگراف به دفتر سیاسی فرستاد تا در جنگ شرکت کنند و از هر طرف دشمن را مورد حمله قرار دهند. این در حالی بود که منطقه‌ی بارزان به آتش کشیده شد. یک بار دیگر دو یگان ارتش با همراهی هفت هزار جاش به منطقه هجوم آوردند، بسیاری از مناطق را به اشغال خو درآوردند، بارگاه بارزانی نیز دره "دلاش" را ترک کرد، نیروهای رژیم آن سوی دره را گرفتند، زمین بر اثر آتش جنگنده‌ها و توپخانه‌ها خشک شده بود، تنها مقر جنبش بیمارستانی بود که دکتر محمود به کمک دو باندپیچ در یک غار برپا کرده بود و در آنجا زخمی‌ها را تداوی می‌کردند.

ژنرال در این دوزخ مرگبار در خط مقدم جنگ نیروی افسانه‌ای جنبش و دفاع را نشان می‌داد. کل توان رژیم را در حملات پی در پی از بین برد، جنگ به مناطق "خوشناوه‌تی" و دیگر مناطق کشیده شد.

این ایمان، روحیه‌ی پیشمرگه را به پرواز درآورد. در حملاتی که آکره و کوهستان پیرس را مورد هدف قرار داد نیروهای پیشمرگه روح بارزانی را در آسمان دیدند که نیروهای دشمن در سایه‌ی آن محو شدند. این روحیه در جنگ‌های "هیبت‌سلطان" و "سپیلک" نیز انعکاس یافت. در کوه "متینا" چهل و پنج روز مقاومت انجام گرفت و نیروهای پیشمرگه با ایمان به سوگندی که برای بارزانی یاد کرده بودند در جنگ تن به تن با نیزه و خنجر، صدها اسلحه‌ی سبک و سنگین دشمن را در اختیار گرفتند و در پی کشتن و به اسارت درآوردن دهها تن از نیروهای دشمن کوه متینا را دوباره کنترل کردند.

بعد از کودتای ۸ شباط فرمان توقف جنگ را به نیروهای پیشمرگه ابلاغ کرد. چندین بار مذاکره صورت گرفت. حتی طاهر یحیا به "چوارقورنه" آمد، در پی آن چندین بار دیگر نماینده‌هایی از طرف بعثی‌ها آمدند، ولی همیشه از تعهداتی که قبل از کودتا می‌دادند پشیمان می‌شدند، خود را برای جنگ

آماده می‌کردند. آنها نیز بار دیگر دست به ویرانگری و به آتش کشیدن کوردستان زدند. حتی با سوریه توافق کردند و یک یگان ارتش سوریه وارد خاک عراق شد، یکی از فرماندهان پیشمرگه قسم خورد که نگذارد یک تن از نیروهای سوریه به کشورشان برگردند، و این نیروهای به‌طور کامل از بین رفتند. در پی این رویدادها رهبری جنبش توانست از زاخو تا خانقین را به کنترل خود درآورد.

ده ماه بعد کودتای تشرین دوم صورت گرفت. این کودتاگران نیز شورش را به مذاکره مشغول کردند، تا این که مستقر شدند و بار دیگر جنگ را آغاز کردند. از هر طرف دست به حمله زدند. مهمترین جنگ در این مرحله جنگ "سفین" بود که پنجاه روز به طول انجامید. این جنگ به حدی خونین بود که عبدالسلام عارف خود به "شقلاوله" آمد. سفین به ماهواره‌ای تبدیل شد که هرگز نتوانند به آن نگاه کنند.

در پی سقوط هواپیمای حامل عبدالسلام عارف، عبدالرحمان بزاز قدرت را در دست گرفت. او نیز در آغاز با توافق موافقت کرد و خود بیانیه‌ی توافق را قرائت نمود. سرانجام در "برزویه" و در زیر یک خیمه مذاکرات آغاز شد. در این لحظه، در حباب داخل آمپول امضای این توافق را می‌دید که همزمان با مرکب آن آتش بمب‌های ناپالم و فسفر شعله می‌کشید و هواپیماها در آسمان شروع به بمباران کردند. شهروندان در کوه‌ها و غارها پناه گرفتند. همه جا را به آتش کشیدند. رژه‌ی زره‌پوش‌ها تصویر جمجمه را بر روی خاک نقش می‌کرد. توپ‌های کوچک و بزرگ منطقه را به آتش می‌کشید و خیل سربازها هجوم می‌آورد.

یک روز که سه جنگنده یک روستای مجاور بارگاه بارزانی را به آتش کشیدند، ژنرال با شنیدن اولین انفجار از داخل غار بیرون آمد و با دوربین آتش و دود حاصل از این جنایت را نگاه کرد.

روستای مذکور بر روی تپه‌ای قرار گرفته و سینه‌اش را به سمت غرب گشوده بود. جنگنده‌ها بمب‌های پی در پی پرتاب می‌کردند و دود و شعله‌ی

آتش همه‌ی خانه‌ها را در بر گرفته بود، تکه‌های دست و پای انسان در آسمان معلق بود. گوسفندها، بزها، گاوها، سگ‌های پارس و شکاری، الاغ و اسب در امواج خون غرق بودند.

دو پدافند از بالای کوه به‌سوی جنگنده‌ها آتش گشودند و آنها را ناچار به عقب‌نشینی کردند. در پی مشاهده‌ی این تصاویر آهی کشید و دوربینش را بر گردن آویزان کرد و به دکتر محمود گفت:

- آیا فرعون چنین جنایتی را انجام داده؟ این‌ها برای حقوق بشر مشکلی ایجاد نمی‌کند، به خاطر این که عراق نفت دارد!

با گفتن این حرف آستین چپ پالتویش را پوشید، علی عبدالله نیز عینکش را برداشت و گفت:

- جاسوس‌ها نقشه‌ی این منطقه را به آنها داده‌اند، باید بسیار هوشیار باشیم تا از مزدورها ضربه نخوریم.

دکتر محمود با انگشت به کوه مقابل اشاره کرد و گفت:

- جناب رهبر، اقدامات امنیتی زیادی انجام داده‌ایم، ولی این بمباران‌ها بارگاه شما را در هر نقطه‌ای که باشد مورد هدف قرار می‌دهند، معلومه که مزدورها در این مسئله دست دارند.

با شنیدن این حرف‌ها در تأمل عمیقی فرو رفت، سری تکان داد و دوباره به دود نگاه کرد و گفت:

- اغلب روستاها و شهرها را سوختند، در آنها نیز بارگاه بارزانی وجود داشت؟! اصلاً این کار انسان است؟ من بارگاه خود را هر روز تغییر مکان می‌دهم، سخت که نیست از این غار به آن غار می‌روم.

فرنسوا هریری که از شدت سرما جامانه‌ای بر گردنش پیچیده بود، قدری در سخن ژنرال تأمل کرد و با اشاره انگشت کوه مقابل را نشان داد:

- حالا آنجا را با بمب شیمیایی و فسفوری بمباران می‌کنند، بر اساس اعلامیه‌های حقوق بشر استفاده از همه اینها ممنوع است، ولی برای کشتن

مردم کورد اشکالی ندارد، آمریکا می‌گوید باید حقوق گربه هم رعایت شود، ولی آن را برای کورد نمی‌پذیرد.

علی عبدالله و مسعود بارزانی به‌سوی غاری که دفتر رسانه‌ای و اطلاع‌رسانی در آنجا قرار داشت از کوه بالا رفتند. ژنرال آخرین پک برسیگارش زد و به داخل غار برگشت، چنان غرق در اندوه در داخل خیمه‌اش نشست انگشتش در پارگی نمدی که به عنوان زیرانداز استفاده می‌شد گیر کرده احساس درد کرد.

این غار در دامنه‌ی کوه رو به شرق قرار گرفته و بلندی کوه و انبوه صخره‌ها و درخت‌ها آن را پنهان کرده بود. در جلو غار چشمه‌ی بزرگی جاری می‌شد و یک دیوار گلی در کنار صخره‌ای بنا شده بود. بر روی صخره و دیوار گلی یک سقف از چوب و نایلون قرار گرفته و با برگ درختان آن را پوشانده بودند. دو ردیف سنگ، یک تنور و تعدادی ظرف در آنجا قرار داشت و به‌عنوان آشپزخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

خیمه بارزانی در وسط غار روی یک تخته سنگ برپا شده بود، کف آن با ساقه‌های شالی و ارزن پوشیده و روی آن نمد و پتو انداخته شده بود، مانند تشک نرم بود، علاوه بر پتو، بالش، رادیو، چراغ قوه، شطرنج و یک چمدان قهوه‌ای چیز دیگری در داخل خیمه نبود.

در آن هنگام که انگشت پایش درد داشت، پیشمرگه‌ای وارد خیمه شد و گفت:

- جناب رهبر، این نمد را رفو می‌کنم.

سپس نمد را جمع کرد و به بیرون خیمه برد تا آن را رفو کند، وی نیز مشغول نوشتن شد.

همیشه وقتی که شهروندان مورد هدف بمباران قرار می‌گرفتند، وی بسیار نگران و مضطرب می‌شد و رویدادها را یادداشت می‌کرد تا طی گزارشی به مراکز حقوق بشری جهان ارسال کند.

هر روز با دوربین به مناطقی نگاه می‌کرد که مورد هدف آتش و آهن قرار می‌گرفتند، ده‌ها زخمی دید که بدنشان سوراخ سوراخ شده بود. یک روز پیشمرگه‌ای را پیش او آوردند، وقتی که وی را دید، گفت:

- این نشانه‌ی پیروزیه که تو تنها یک بدن داری، ولی سیزده ساعت زیر آتش جنگنده و زره‌پوش با لشکر دشمن مقابله کرده‌ای. این ملت که هزاران قهرمان مثل تو دارد، چرا به هدفش نمی‌رسد!

هر روز این باورش محکمتر می‌شد که قلعه‌ی گوشت و استخوان از توپ و جنگنده قدرتمندتر هستند. این را در فداکاری‌های قهرمانانه‌ای می‌دید که در جنگ‌های پیرمگرون، قره‌داغ، چوارتا، ازمر، زینه‌تیر، جبهه رواندز و کیوه‌ره‌ش و دیگر مناطق مشاهده کرد و روح پیشمرگه را در این شعر فایق بی‌کس می‌دید:

"نگوئید دشمن قوی است، چون توپ و طیاره دارد / اگر متحد باشیم او نمی‌تواند با ما مقابله کند."

نبرد گردنه‌ی عمر آغا را به خاطر آورد که در آن یگان‌های نظامی دشمن نابود شدند، همچنین نبردهای زوزک و هندرین که به گورستان دشمن تبدیل شدند. وقتی که این تصاویر را به خاطر می‌آورد، آه آتشین از درونش بیرون می‌آمد و در حباب داخل آمپول تمامی این تصاویر را می‌دید، از زنجیره‌ی رویدادها در سر و صدای ناشناخته‌ی سالن‌ها، راهروها و اتاق‌های بیمارستان خود را در مخفیگاه مرگ و زندگی دید که به انسانیت نگاه می‌کند و روحش در جاودانگی مومیایی می‌شود.

فضای بیمارستان را یاد و اندیشه‌ی وجود ملت فرا گرفته بود، و ابر زمان باران اسید بر روحش فرو می‌ریخت و عکسبرداری با نورهای فیزیکی روحش را در عکس جاودانگی ثبت می‌کرد. حباب روح در آمپول روز نابهنگام و خیال‌صور، خاطراتش را در لحظه‌ی سرطان مومیایی می‌کرد. لحظه‌ی جدا شدن روح از بدن و خرد از خاطره و خاطره از شبکه‌ی خزانی تاریخ وجود ملت و خاک به یک شبکه‌ی الهی تبدیل شده بود که در زمزمه‌ی

روزگار طلایی تصویر پرنده‌گان مهاجر در فضای نگاهش پرواز می‌کردند و فرود می‌آمدند و در آینه‌ی روح اموج آن روزها را می‌دید که در آن آسمان و زمین در اشتیاق وصل بودند و نور ماه و ستارگان در میعادگاه آوارگی و زیر سایه‌ی هم به خواب می‌رفتند.

اقیانوس روح در حرکت پنهان جدا شدن از بدن به امواج فضای هستی رسید و آسمان را سفید کرد. انفجار شکوفه‌ی روح نیز زمان سکوت را در تخم زمان نامرئی با میقات کالبد می‌شکست. صداهای هستی در بی‌زمانی روح انعکاس می‌یافتند، دسته دسته فرود آمده و پرواز می‌کردند، روحش در لحظه‌ی جدا شدن و پیویستن دوباره‌ی آفتاب آزادی نوب شده بود. در شبیخون، روح عاشقان میهن به هم می‌رسیدند، در آن لحظه بود که مسیح پیمان وصل را به عاشقانش داد و میعادگاه هستی به عدم تبدیل شد تا در فضای نامرئی به وصل برسند. امواج باد آتشین بود، روح زمان آشفته می‌شد، هجرت در شفق ارواحی آمیخته بود که صمغ تازه‌ی هستی بودند. فضا را امواج حباب روح نوب شده پر کرده بود. خلاءهای سفید به زبان کودک شیرخواره می‌مانست، در این تصویر انگشت روحش را می‌مکید. موج ارواح زمان نامرئی با زبان زردشت زمان سیاره را از صمغ هستی بدون زمان چیدند و خلاء را به حرکت درآوردند:

- ما نوه‌ی نخستین انسان‌ها هستیم. با دریافت پیام زردشت صاحب فرهنگ شدیم. آتشکده‌ی ما نماد هویت همه شما را در فضا نمایش کرد. دین ما دولت ساسانی را تشکیل داد. چرا سقوط کرد؟ و چرا کورد یک بار دیگر نتوانست قدرت را باز یابد؟

امواج اقیانوس محشر روح به خروش درآمده بود. فضا را نمایش هستی پوشاند. هابیل و قابیل شمشیر کشتار را بر زمین گذاشتند. صدایی در انتهای کاروان سکوت را شکست:

- ما از خاورمیانه دور بودیم. خاک ما سخت و صعب بود. از ملت‌های دیگر عقب ماندیم. دانش ما همه از خرد خودمان بود، و هنگامی که شکست خوردیم، بار دیگر برنخاستیم.

روح ذوب شده‌اش به تکس تاریخ بدل شده بود. این لحظه‌ی برداشت از خرمن زندگی بود. یک بار دیگر روحش در سریال رویدادهای ملتش ذوب شد. صدای دیگری فضا را پر کرد:

- زیرا زمانی که خرد دریا ظاهر شد و ملت‌ها از آن سود بردند، ما از آب دور شدیم و به خشکی و کوه‌های صعب پناه بردیم. این فاجعه‌ای بود که در طول تاریخ کورد را در منگنه قرار داد. پس از این دیگر قدرتی بنیاد نشد و نسل‌های ما از قدرت دور شدند و جغرافیای ما در چهارچوب محصور قرار گرفت و روز به روز قدرت خود را از دست دادیم. روح ملی‌گرایی تکان خورد، همه بر روی موج زمان هستی از نیستی قرار گرفتند. صدایی همراه با رعد موج را متوقف کرد:

- آتش روی قله خاموش شد. زمان در چندین قرن بر روی هم انباشته گشت. نه مسیحیت، نه اسلام و نه هیچ اندیشه‌ی دیگری به فریاد ما نرسید، به خاطر این که ما گفتمان خود را نداشتیم هر ایدئولوژی و دینی بر ما مسلط گشت، لذا در تنهایی و دورافتادگی جغرافیای خود خفه شدیم. امواج خاطرات نو فضا را درهم شکشت، و تصاویر نامرئی سکوت را پاره نمود:

- در طول تاریخ شیرازه‌ی این ملت از هم گسسته بوده، یک روح مغناطیسی وی را به‌سوی پیویستگی روح ملت سوق می‌داد. نسل‌ها پی در پی می‌آمدند و در طول اعصار قتل‌عام می‌شدند، بسیاری از کودکان شیرخواره به رودخانه انداخته شدند، یا جن آنها را با خود برد، فاجعه‌ی ما این بود که روحمان دزدیده شد و در هزارتوی زمان سرگردان گشتیم. درخشش روح در کیهان ستاره‌ی خاطرات را منفجر می‌کرد و زمزمه‌ی زمان در روح عصر انعکاس یافت:

- تو ای پدر روحی، در نابهنگام متولد شدی، ملاقه‌ی روح تو آسمان میهن را پوشاند، ملت نیز از هم گسسته بود و در دوزخ خاک محاصره شده تاریخ مرگ را اعلام می‌کرد، توده‌های روح به آتش کشیده می‌شد، زبانمان را قفل می‌زدند و فریاد در گلو خفه بود.

صدای ارواح درهم آمیخته شد، زبان زمان به حباب الهی بدل گشت و درخششی فضا را فرا گرفت:

- عصر گرانی روح فرا رسید، پسر از مادر و مادر از کودک و بدن از روح رمیدند. گله‌های دایناسور در آسمان روح ما را بلعیدند، تا مغناطیس روح تو آن را جذب نکند، تو نیز سجاده‌ی جغرافیای زمان را انداخته بودی، به ستاره بخت زمان خیره شده یک روز گفتی:

- هیچ چیز در جهت منافع ما نیست و تنها راه حل این است که روح خود را از بدن جدا کنیم و با مرگ خود صلح را ندا دهیم، کفن نماد صلح است، روح از این بدن خارج و وارد کالبد دیگری می‌شود، بیاید روح خود را برای بدن‌هایی فدا کنیم که هنوز به دنیا نیامده‌اند، تا روحمان در کالبد نسل‌های آینده احساس آرامش داشته باشد.

با حباب روح دشت و کوه را ذوب کردی تا نسل‌های آینده و خاک را در کنار هم قرار دهید، بادبادک روح را پرواز دادی تا ابرها را پایین بکشید، ولی بر فراز برج قدر گیر کرد، یک شب کفن پوشیدی، چندین سجاده انداختی و آبدارچی بارگاہت را صدا زدی:

- من امشب به خلوت مرگ می‌روم، کسی پیش من نیاید. تا دیروقت از این سجاده به آن سجاده می‌رفتی، سپس نقشه را پهن کرده و با نوک مدادی که با چاقو آن را تراشیده بودی، به کشیدن مرزها پرداختی، اشکت کاغذ نقشه‌ی کوردستان را خیس کرد، چشمانت پراز آب شد، با خستگی و روح خفه شده‌ات دراز کشیدی در حالی که هنوز دست چپت بر روی کاغذ بود، خود را ذوب و میهن را در درونت پنهان کردی. وقتی که بیدار شدی نور خورشید در حال انفجار بود، به گوشه‌ی دیوار



جلویی نگاه کردی، در گل اندود آن شکاف افتاده بود، به چپ و راست و پایین و بالا نگاه کردی، شکاف در همه جا خط انداخته بود، چشم‌های خود را باز کردی و چنانچه برای قرن ۲۲ صحبت کنید با صدایی نرم گفتید:

- چگونه بتوانیم ابر سرزمین‌های دیگر را به اینجا بکشانیم؟ خشکی ما دوزخ است و جغرافیا ملت را خفه کرده، شقه شده و متفرق است. باید نسل‌های آینده این جادو را از آسمان خنثی کنند، جنگ و صلح ما وارد فضا و آسمان می‌شود.

هر روز نوزادان ملت را بر روی شانه‌های خود کوه به کوه می‌بردی، حتی آنان را در جلسات سری نیز به همراه داشتی. وقتی که با نخست‌وزیر اسرائیل دیدار کردی، گفتی:

- میلیون‌ها شیرخواره‌ی روحی را در آغوش دارم.

اکنون نیز روح تاریخ ملت در کیهان بی خانمانی چنانچه در فضا سکونت داشته باشد بر روح شما سکنی گزیده است.

موج نسل جدید با اشاره‌های وجود خفه شد و انگشت خود را به‌سوی زمان خون بلند کردند:

- میهنی که در رؤیای تو بود با شمشیر هابیل شقه شده است، کاروان ارواح بر هر دو طرفش سقوط می‌کند، همه ما قاتل هم هستیم و در میهن روح برای کوردستان متحد شده‌ایم.

یک روح آغوش باز کرد:

- من این قابیل را کشتم. این هابیل نیز به دست من کشته شد. ما نمایندگان عصر قرن بیست و یکم هستیم. دو توده ابر بر روی سرزمین‌امان باریدن گرفته و تگرگ بر خاک می‌ریزند، زمان به مو مانند است و احتمالا با هم برخورد خواهند کرد.

صدایی همه صداها را قطع کرد:

- اکنون زمان به عصای موسی نیاز دارد تا مادران را از نگرانی نجات

دهد.

صدای امواج آینده تخم روح را پرت کردند:

- ما وارد آرواره‌ی زمانی دور در فضا خواهیم شد. با نگاه بعد از تحویل روح آنها به ما و روح ما نیز به دیگران جای خود را می‌یابیم. اکنون زمان تعمید روح نسل آینده در اقیانوس روح ملت است، میهن با وزیدن باد از آرواره‌ی پاک گشوده خواهد شد و این لحظه صور ازلی است. مادر کورد سجاده‌ی خود را بر روی این جغرافیا انداخته است، روح ذوب شده‌ی شما آن را انتظار می‌کشد و همه ما در وزش باد صور روح میهن دوباره متولد خواهیم شد. دیگر راحت باش و به همراه اقیانوس روح ذوب شده به‌سوی فضای خوشبختی حرکت کنید.

مومیایی شدن، طبیعت روحی ژنرال بود، هر روز در اقیانوس این خاطرات مومیایی می‌شد. در این لحظه نیز با شنیدن آخرین صدا چشمش را برهم زد و در آن حباب درونی با حباب داخل آمپول مومیایی شد. پزشک آمپول را در دست داشت و به حباب کشنده‌اش زل زده بود. روشنی سطح تاریخ را در تابلوی درهم آمیختن به او نشان می‌دادند. در زیر سایه‌ی انبوه خاطرات مات شده بود. رطوبت خاطرات کاروان تاریخی پرچم خونین ملتی که بر روی زمین مرگ بازی می‌کند، جان دادن را به تمسخر می‌گرفت و در تمرین مرگ فراموش شده، وارد کاروان اقتدار می‌شد و با گل شکوفای جلوی پنجره ساقه‌ی جاودانه‌ای بودند گسترده بر زندگی و اشک‌های او تصویر جاودانگی این ملت را نشان می‌داد!

### (۳)

هاله‌ی نور آشفته‌ی اتاق به دور سیاره‌ی کیهان ژنرال می‌چرخید. در خواب عمیق و ازلی و ذاتی بودن و نبودن مومیایی شده بود. رنگین‌کمان خاطرات از نگاهش نقش می‌بست و طلسم مه تاریک مانند آینه در فضای افقی، صدها تصویر را در نگاهش می‌آمیخت، زبان را از بی‌زبانی به سخن درمی‌آورد، که در آن جوانان با سینه‌های شکافته بر روی قله و دامنه‌ی کوه و دشت و کوچه و بازار انعکاس می‌یافتند.

در این تصاویر آسمان به دودکش درد تبدیل شده و در آن نفس تنگ می‌شد. دریای خاطرات و لحظات تاریخی در موجی ابدی قرار می‌گرفت. فضای روشن و پر هیاهو و بوی اتاق با رطوبت فرسایشی رنگارنگ آینه‌ی خاطرات و نیز نور و رنگ دیوار با رقصی آرام در گفتوگو بودند، چنانچه با گاوآهن خزان برگ‌های عمر از لبه‌ی زندگی کنده شوند، آلومینیوم و پارچه‌های براق با هم زبان تن را از عدم تن می‌آفرینند.

با این نگاه به حباب همیشگی چشم دوخته بود. در دریای بیگانگی دور می‌زد و موهای تنش سیخ می‌شد، با نور نامرئی درونش به جوش می‌آمد و از پای می‌افتاد. مبهوت شده و تنش سرد بود. دهانش به گونه‌ای بسته شده بود، گفתי خودآگاه و ناخودآگاهش با خود او مومیایی شده است. با این حال برگ‌های شک وی فرو می‌ریخت و باز جوانه می‌زدند، تا تمام حقیقت وجودش را بازگو کنند. سرود و لاوک و ترانه و حیران و تصنیف و شعر و آواز ملی در مغز او پژواک می‌یافت، و ریزش برگ جان هزاران جوان از چشم وی با غبار اشک حلقه‌زده‌اش می‌آمیخت، و تصویر زندان‌های ابدی نمایان می‌شد.

سیل این خاطرات نور را از وی گرفته بود. با قطره‌های اشک سوگواری می‌کرد. مژه‌هایش به دوزخ اشک خونین تبدیل شده و از درونش فواره می‌زد. بند گهواره در نگاهش به طناب دار برای هزاران کودک شیرخوار تبدیل شده بود.

خاکستر درونش را می‌پوشاند و کلماتش در کما فرو می‌رفت:

- آنچه بر ملت کورد گذشته برای هیچ ملتی روی نداده است. آسمان و زمین و دریا نداریم. از چهار سو توسط دشمن محاصره شده‌ایم. از کجا گنجشکی صدا کنیم؟ تنها فردیارس ما آتش است و آتش.

با این کلمات تمثال مرگ هزاران کس را می‌ساخت. دستی بر سر و سینه‌اش می‌زد و چشمانش را در موج اشک می‌بست.

چند روز پیش جریان این برق بر تنش توان از وی گرفت، در باغچه‌ای پر از گل نشسته بود، به برگ گل‌های رنگارنگ نگاه می‌کرد و در هر رنگ تصویری تجسم می‌نمود. گلزار و چمن رنگ خون گرفته بود. ناگهان همه با نگاهش قهر کردند. در حالی که درد می‌کشید به گلی زل زد و سخت گریه کرد. برگ و گل و ساقه به هزاران روح ازلی پرنده‌گان مهاجر بدل شدند، هر گلی را در پیکری تجسم می‌نمود و با وی به گفتوگو می‌پرداخت، هزاران تن از آنانی که فرزندان‌شان کشته شده‌اند به سوی او دست بلند کرده و با نفس نفس‌های او خونسش را می‌مکیدند. ناگهان نور پرقدرت آینه‌ای نگاهش را فرا گرفت به‌سان زمانی که در کودکی تصویر وطن، عقل و احساس، اندیشه و توجه وی را فرا گرفته بود.

بار دیگر این فشار لحظات زندگی‌ش را بلعید. این فشار نتیجه‌ی مبارزات بدون گسست بارزان بود. ده‌ها سال بود که تابلوی تلکس در نگاهش انعکاس می‌یافت؛ از قطره‌های شیر روی گونه‌اش در زندان تا گهواره‌ی زهنش که آینه‌ی خونین حقیقت بارزان بود، به تمرین جنگ و یورش پرداخت. نگاهش بر حکایت و اسطوره و رویدادها به حباب نیرومند بدل شده، حرکت می‌کرد و نوب می‌شد.

این تصویر اولین بار در سن شانزده سالگی در آینه‌ی ذهنش پرتو یافت و هنگامی که با نیرویی سترگ از بارزان به راه افتاد، به برگ و گل و خاک نگاه می‌کرد، در هر لحظه با صدای قدمش قدرت بیشتری می‌یافت، دست بر بند تفنگش می‌گذاشت، تا با شیخ عبدالسلام تجدید میثاق کند:

- ای رهبر به ناحق شهید شده، نیروهای بارزان نباید میراث تو را فراموش کنند، با تو عهد می‌بندم که راهت را ادامه دهم.

در پی این هدف کوه و صخره را پشت سر می‌گذاشت، فاجعه‌ی جنگ‌های سر راهش را به مانند برگ ریخته‌ای می‌دید. نخستین بار از سوی عشیره‌ای مورد حمله قرار گرفت. فوری نقشه‌ای کشید، پنج دسته از نیروهایش را سازمان داد و از سوی شمال و جنوب میانبر زدند. نیروهای مقابل را محاصره و مجبور به فرار کردند.

در میان این درگیری به آتشی در قله کوه نزدیک شد، تکه چوب نیم سوخته‌ای برداشت و با آن آتش را زیر و رو کرد، در این لحظه دو اسیر را پیش وی آوردند، نگاهی به آنها انداخت:

- شما چطور علیه برادر خود می‌جنگید؟ رئیس عشیره شما را فریب داده، بروید، شما آزادید!

هنگامی که به همراه نیروهایش از منطقه عبور می‌کرد، از میان درختان و بالای قله‌ها مورد هدف گلوله قرار می‌گرفت، در یک دره از سه طرف به آنها شلیک شد.

ژنرال این نقشه را خطرناک دید، نیروهایش را به شش گروه تقسیم کرد و خود فرماندهی آنان را بر عهده گرفت، در مدت کوتاهی در قله‌ها و بلندی‌های منطقه هیچ فرد مسلحی نماند. با چنین نیرویی در طوفان حرکت کرد، در تمام درگیری‌ها خود نیز شرکت نمود و قله‌ها و کوه‌ها را یک به یک فتح کرد.

وقتی که به نزدیکی سلیمانیه رسید، دو لاشخور بر فراز سرشان پرواز می‌کردند، وزش باد سریع بود، در دره‌ای دور هم جمع شده و به مناظر

زیبای طبیعت نگاه می‌کردند. پیرزنی که در آنجا مشغول جمع‌آوری هیزم بود با صدایی غمگین برای مرگ شیخ محمود آواز سوگواری "هوره" را زمزمه می‌کرد.

این آواز خبر پایان جنگ را به گوش وی رساند، در پی استراحتی کوتاه فرمان برگشت برای نیروهایش صادر کرد، اشک و آه اسارت شیخ محمود را به روی دشت و صخره و کوه باراند، و در بلندی‌های بارزان نیز این سفر را مرور کرد.

صدای بلندی از یک اتومبیل بلند شد، در حالی که با بوق زدن در کنار خیابان توقف نمود، رشته‌ی افکار وی را پاره کرد. در این لحظه نیرویی نامرئی خونس را به جوش آورد، در حالی که ضربان قلبش سریع‌تر می‌شد، تجسم گلزار از پرتو آمپول دوباره اندیشه‌اش را به موج انداخت. صدها خاطره به مغزش خطور کرد، حباب خاطرات مانند تلکسی به تاریخ هستی، وجودش را سوزنکوب می‌کرد، سرطان با آینه و آتشفشان خاطراتش آمیخته می‌شد. در پرتو این آینه همه‌ی فجایع را به یاد می‌آورد.

مدتها بود که در عمق رگ‌هایش خطر را حس می‌کرد. از همان اوایل جنگ در بارزان این خطر را احساس کرده بود. جنگ داخلی میان عشایر و طوایف را به‌سان سرطان می‌دید، مانند لحظه‌ای که برای اولین بار آشوری‌ها به منطقه بارزان حمله کردند. نگاهش بر روی کوه بارزان ایستاد. در این لحظه بر روی قله‌ای فرماندهی جنگ را بر عهده داشت و آهی کشید:

- انگلیس ما را فریب داد تا برادرکشی کنیم، می‌خواهد بذر نفاق در میان ما بکارد، این ملت چرا اینقدر ساده‌لوح است که فریب طبل دشمنانش را می‌خورد؟!

حس بعد از شکست آشوری‌ها را دوباره باز یافت که بار دیگر با دفاع نیروهای بارزان روبه‌رو شدند. ولی این حس مدام در رگ‌هایش هراس‌آور بود. در آن سال‌ها چندین بار با این مشکل روبه‌رو شد. سفر دور از وطن هزاران نیشتر وجدان را در قلبش فرو می‌کرد. روزی به کلی در این گرداب

افتاد، در خاکی خود را یافت که دست همه به خون همدیگر خون‌آلود بود. در دو کشور با لوله‌ی تفنگ راه را باز می‌کرد. یادگاریش با اندرانیک تصویری زیبا در زندگیش بود، در مرز سوریه با او گفتوگو کرد، وقتی که از وی جدا شد، جمله‌ای را به یادگار گذاشت:

- اندرانیک، تو پادشاه ارمنی‌ها هستی، مادام ترک‌ها به تو خیانت کردند، سرافراز هستی و هیچ گناهی بر گردن نداری. تاریخ مانند دریاست، در جایی گل‌آلود می‌شود و در جایی دیگر صاف می‌گردد، هیچ کس نمی‌تواند این حقیقت را به انحراف بکشاند.

این خاطره‌ای سخت بود که در خرمن زندگیش انباشته می‌شد. تصویر اندرانیک و همسرش در زیر درخت چهار برگ بارزان بر ثروت خاطراتش می‌افزود و آنان همیشه این حقیقت را بازگو می‌کردند.

این احساس خطیر همیشه در دلش بود. زخم خونین این گرداب نیز بر آن افزوده شد. در وادی درد دور می‌زد و خاطراتش به همراه سرطان دوباره خونش را می‌مکید. زمانی احساس رفع خستگی می‌کرد که جنگ برادرکشی پایان می‌یافت. اما این آرزویش همیشه ناکام می‌ماند و جنگ داخلی هرگز پایانی نداشت. برای دومین بار این خزان با قدرت بیشتری برگ‌های جنبش را فرو می‌ریخت. در این فکر شب و روزش مثل هم بود. از این سو به آن سو می‌رفت و برمی‌گشت تا این آتش را خاموش کند. آنچه عمق خطر را بیشتر نشان می‌داد این بود که انشقاق در قلب پارتی به وجود آمده بود. به دلیل این که حمزه عبدالله یک مارکسیست تندرو بود، اعتراضات زیادی در مورد وی وجود داشت و از دبیرکلی پارتی برکنار شد، بعد از برکناری او، ابراهیم احمد جای وی را گرفت. ابراهیم نیز فارغ‌التحصیل حقوق و نویسنده بود، و طرفداران زیادی در منطقه سلیمانیه داشت.

در سال‌های جنبش ایلول مقر دفتر سیاسی پارتی نیز از بغداد نقل مکان کرد و این رویداد باعث شد که میان ژنرال و دفتر سیاسی جدید فاصله

ایجاد شود. او در بارزان بود و اعضای دفتر سیاسی در مالومه و ماوت بودند، این امر باعث شد که ابراهیم احمد زمینه مخالفت با او را آغاز کند، ولی او مدام از طریق نامه‌نگاری و گفتگو در پی رفع این اختلافات بود. سرانجام خبر اخراج آنان از رهبریت حزب پخش شد، و پارتی به دو جناح تقسیم گردید. به همین دلیل درخواست کنگره ششم پارتی در قلعه‌دزه به میان آمد و قبل از کنگره به جناح دفتر سیاسی که به جناح چپ مشهور بود، هشدار داده شد، آنان در کنگره شرکت نکردند و حبیب محمد کریم به عنوان دبیرکل پارتی انتخاب گردید.

در پی این رویدادها زمینه‌ی جنگ بار دیگر رخ نمود، جناح چپ نیز به‌طور کامل از پارتی جدا شد. پیش از این دوگانگی بارها به او و مام جلال نامه می‌نوشت. رابطه‌اش با مام جلال بسیار قوی بود، دلیلش هم این بود که او فارغ‌التحصیل دانشکده حقوق بغداد بود، بارها با او مشورت می‌کرد و در صحبت‌هایی که در جلسات دو نفری با هم داشتند او را فرزند خود خطاب می‌نمود. بارها مأموریت‌های مهم جنبش را به او محول می‌کرد. یک بار در زمانی که رژیم درخواست مذاکره کرد، مستقیماً وی را برای این کار انتخاب نمود. بعد از آن مام جلال به سلیمانیه آمد. از دروازه‌ی شهر زن و کودک و پیر و جوان به پیشوازش آمده و تا دروازه‌ی سرا او را به کف‌زدن همراهی کردند. اتومبیل‌ها، اسب و کالسکه‌ها و تراکتورها شهر را به خروش آورده بودند. بسیاری هم با دوچرخه در این راهپیمایی شرکت کردند. کوچه‌ها و خیابان‌های شهر مملو از جمعیت شده بود. وقتی که به دروازه‌ی سرا رسید و از اتومبیل پیاده شد، مردم او را بر دوش خود گذاشتند و به این صورت او را به بالای ساختمان بلندی رساندند، در آنجا بلندگو را به دست گرفت و به مردم تبریک گفت.

مردم حاضر در صحنه کف‌زنان فریاد می‌زدند:

نماینده‌ی بارزانی، مام جلال طالبانی!



ازدحام جمعیت به گونه‌ای بود، گفתי یک وجب جای خالی وجود ندارد. روی دیوارها و بام‌ها و همه جا مملو از جمعیت بود. او نیز دست‌هایش را بلند کرده و در زیر سایه‌ی کوه "ازمر" مانند ستاره‌ای می‌درخشید. هر از گاهی روی خود را برمی‌گرداند و با کوه "قره‌داغ" تجدید میثاق می‌کرد. سپس از میان هیاهوی مردم صدایش را بلند کرد و گفت:

- لامرکزی محتوای دیموکراسی است، ولی این به معنی نجات ملت کورد نیست، ولی گامی به سوی رهایی‌ست.

مام جلال تا این اندازه برای بارزانی عزیز بود. ولی بعدها اختلافات زیادی میان آنها پیدا شد. جناح چپ انشقاق کرد و با نیرویی به سوی منطقه‌ی سوران هجوم آورد، جنگ بزرگی در منطقه به‌وقوع پیوست. سپس جناح چپ به سوی منطقه‌ی همدان در ایران رفتند.

در پی برگشت آنان ژنرال خوشحال بود، سیصد نفر از آنان برگشته و در منطقه‌ی "دولره‌قه" زیر نظر عباس آقا اسکان یافته بودند. بارزانی نامه‌ای به نیروهای پیشمرگه فرستاد و در آن نوشت:

- نباید هیچ کدام از اعضای پارتی و کسانی که به پارتی و بارزانی احترام می‌گذارند، حرفی بر زبان جاری کنند که موجب احیای زخم‌ها شود، هر کسی که تخطی کند، به سختی تنبیه خواهد شد.

در پی این رویدادها ابراهیم احمد از تهران با هواپیما به بغداد بازگشت. به‌جز علی عبدالله و نوری شایس که دوباره به صفوف پارتی بازگشتند، بقیه به رژیم بغداد پیوستند.

مدتی بعد وقتی که اختلافات حل و فصل شدند، بار دیگر دفتر سیاسی در جوار بارگاه بارزانی قرار گرفت، روزانه با اعضای دفتر سیاسی دیدار داشت و در مورد نقشه‌های جنبش با آنها مشورت می‌کرد. رابطه‌اش با اعضای دفتر سیاسی قوی بود، در تصمیمات مربوط به امور جنبش رای آنها را مد نظر قرار می‌داد. در آغاز کنگره‌ها و جلسات حزب حرف نمی‌زد، به همه گزارشات گوش می‌داد، سپس انتقادات و پیشنهادات را مطرح و هر

موضوعی را بدون تعارف و تردید بیان می‌کرد. در مورد مسائل مهم نیز جداگانه با اعضای حزب به بحث و گفتگو می‌نشست. به‌ویژه حبیب محمد کریم یکی از اعضای محبوب حزب نزد وی بود، در مورد کلیه‌ی مسائل حزبی با او صحبت می‌کرد. بعد از او با دکتر محمود عثمان میانه‌ی خوبی داشت. حتی برای ازدواج دکتر محمود شخصا برای او خواستاری کرد و به وی اعتماد زیادی داشت، در بسیاری از امور مهم او را به‌عنوان نماینده‌ی خود انتخاب می‌کرد.

دکتر محمود عثمان فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بغداد بود. در این سال‌های سخت توانست در جهت برپایی بیمارستان در غارها خدمات شایانی ارائه کند و از این طریق جایگاه ویژه‌ای در صفوف مبارزات جنبش برای خود پیدا کرده بود و حتی به عنوان عضو دفتر سیاسی انتخاب شد. در آن لحظه نیز در حباب داخل آمپول و قطره‌های باران بر روی شیشه‌ی پنجره سلسله‌ای از این تصاویر در ذهنش زنده شد و در میان امواج رویدادها تولدی دوباره می‌یافت. در پی رویدادهای دلخراش نیز که به مدت شش سال در مقابل چشمانش مانند پرده‌ای بودند، با امضای توافقنامه ۱۱ آدار (مارس) نفس راحتی کشید و تمامی این تصاویر از جلو چشمانش رد شدند. قلم را بر روی میز گذاشت. حردان تکریتی با شیوه‌ای نمایشی راز دلش را باز کرد:

- سرنوشت جناح چپ پارتی چه می‌شود؟

این اندوه اصلی به ابر سیاهی در مقابل چشمانش تبدیل شده بود و در این لحظه شروع به باریدن کرد:

- این یک اختلاف داخلی ماست و هیچ ربطی به شما ندارد.

بعد از بازگشت، مسعود بارزانی در سلیمانیه به حضورش رفت و پیشنهاد جناح چپ را به او رساند. نماینده‌ی آنها در مقر شاخه چهارم پارتی به حضور او آمده بود، او نیز در پایان جلسه‌ای که با دفتر سیاسی داشت،

عفو عمومی صادر کرد. امام جلال بازگشت و این مایه‌ی مسرت وی شد و در نشستی با او گفت:

- موضع آنها نیز خوب است، درخواست عفو کرده‌اند، به‌خاطر سرنوشت کورد مجبوریم نقشه‌ی رژیم را برعکس کنیم.

در پی این حرف به اعضای دفتر سیاسی نگاه کرد، همه ساکت بودند و انگشت بر صورت خود گذاشته بودند. بسیاری از اعضای رهبری دست بلند کردند:

- باید در دادگا محاکمه شوند. سال‌هاست در داخل جنگنده‌ها و تانک‌ها کوردستان را به آتش می‌کشند و باعث کشته شدن فرزندان کورد می‌شوند.

یکی از اعضا جامه‌نه‌اش را سفت کرد و گفت:

- اگر آنها را مورد عفو قرار دهیم، بار دیگر دست به جناح‌بازی می‌زنند و مشکل ایجاد می‌کنند.

علی عبدالله آخرین کلمه گزارش را نوشت:

- دیگر قادر به انجام هیچ کاری نیستند، و ما به خاطر منافع کورد مجبوریم رفتار مسالمت‌آمیز داشته باشیم. پارتی خود را مالک مسئله‌ی کورد می‌داند، لذا باید از صفت بخشندگی برخوردار باشد.

ژنرال با این سخنان در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت و رشته‌ی افکارش آشفته گشت. پک محکمی به سیگارش زد و آهی کشید. آنگاه مسعود را صدا زد و با آرامی به او گفت:

- این کار را به تو می‌سپارم. نباید اجازه دهید هیچ کسی برای آنها مزاحمت ایجاد کند، این موضوع برای ما مهم است، زیرا من آنها را پناه داده‌ام، منظورم واضح و آشکار است، باید با هوشیاری تمام سلامتی آنان را حفظ کنید.

در آن لحظه فرانسوا هریری به حضور او آمد، گزارشی در دست داشت، پیش از این که گزارش را از دست او بگیرد، با دقت به وی نگاه کرد:

- فرانسوا باید تنظیمات را محکم کنید، از سویی در مقابل برنامه‌ی توافق رژیم و از سوی دیگر در مقابل این افرادی که من آنان را پناه داده‌ام، باید کاملاً هوشیار باشید، احتمالاً رژیم عملیاتی انجام دهد، زیرا چنین هدفی را همواره دنبال می‌کند.

فرانسوا بدون تحرک ایستاده بود. صورتش در برابر نور خورشید زرد شده بود، در حین فکر کردن لب خود را گاز می‌گرفت، سپس با آرامی او را از انجام اوامرش مطمئن کرد:

- جناب رهبر، تنظیمات ما کاملاً محکم است. من و کاک مسعود تغییرات زیادی در دست داریم، مطمئن باش کلیه‌ی امور را زیر نظر داریم.

فرانسوا برای او قابل اعتماد بود. از زمانی که در مدرسه‌ی یک روستا به‌عنوان معلم با او آشنا شد، مورد توجه‌اش قرار گرفت. دلیلش هم این بود که فرانسوا یک فرد مسیحی بسیار زیرک، باسواد و دارای استعداد و انعطاف فراوانی بود، این خصوصیات به لحاظ دینی و سیاسی مهم بود، او نیز خصوصیات خود را در صفوف جنبش پیاده کرد و توانست جایی برای خود باز کند، نخستین کار او تأسیس موسسه‌ی "پاراستن" بود که با سرپرستی مسعود و معاونت او کار خود را آغاز کرد.

او با این باور در مقابلش ایستاده بود، وی نیز با شنیدن این حرف به او نگاهی انداخت و وارد اتاقش شد، صندوقش را باز کرد و ده‌ها نامه را بیرون آورد، همه‌ی آنها را در بخاری انداخت، آنگاه با فرو رفتن در اندیشه‌ای عمیق کالبد خونین جنبش را مرور کرد:

- سرخ و ملایی، ملایی و جلالی، اینها ساخته‌ی دست دشمن هستند که بر عقب‌ماندگی دلالت دارند.

در این اندیشه و اندوه پنهانی با نگاه کردن به بافت حصیر سقف نقشه‌ی وسیعی یافت، سیاهی، درهم شکستگی و پاره‌های ذهنش درهم آمیخت و مضطرب گشت.

یک بار دیگر این اضطراب را حس کرد، هنگامی که در اتاق مهمانی دایی رضا نشسته بود، رادیو بغداد جنگ داخلی را تحلیل می‌کرد، با شنیدن این تحلیل به‌طور کامل مضطرب شد و آه عمیقی کشید.

- رژیم می‌خواهد ما را به صید سیاست پلید خود تبدیل کند و استخوانمان را در خون غرق نماید.

دایی رضا ته‌مانده‌ی استکان چای را نوشید و دستش را بر ران خود کوبید:

- امروز با یک راننده‌ی عرب به کرکوک رفتم، با لحن بسیار نفرت‌انگیزی در مورد ملایی و جلالی صحبت می‌کرد.

از این رویداد بسیار دلخور بود، صدای رادیو را پایین آورد، افراد حاضر در مجلس ساکت بودند، او نیز بر دو کدوی خشک شده‌ای که بر دیوار آویزان و در مقابل نور چراغ توری می‌درخشیدند زل زده بود. در این اندیشه غرق بود و تا زمانی که به خواب رفت به این وضعیت وحشتناک فکر می‌کرد. هنگامی که بیرون رفت، از پل روستا عبور کرد، ایستاد و به قله‌ی مخروطی شکل نگاه کرد، نور خورشید بر کوه "دابان" می‌تابید و کوه "کوتیله" هنوز زیر سایه بود، به بلندی‌های دو طرف خانه‌ها نگرست و بر طول مسیر حرکت آن زل زد که به صورت کمانی روستا را از وسط به دو نیم تقسیم کرده بود.

در حین نگاه کردن به این تصویر به سوی مسجد حرکت کرد. یک زن مشغول جاروب زدن و دور ریختن فضله‌ی حیوانات بود. در این لحظه پیشمرگه‌ها با صدای بلند وی را صدا زدند، قبل از این که دوباره حرفی بزنند به آنان اشاره کرد که ساکت شوند، آنگاه از روی چوپ دو شاخه‌ای به طرف اتاق طلبه‌ها بالا رفت و این تصور وحشتناک مانند خطی غریب لحظه به لحظه در مغزش امتداد می‌یافت.

از این تصورات نیز تراشهی حصیر را به خاطر آورد که به مشعل آزار تبدیل شده و در این تصویر وحشتناک ظاهر شده بود، سیگاری روشن کرد و یک عمیقی بر آن زد و در نشست این موضوع را توضیح داد:

- من مصطفی هستم، فردا می‌میرم و ملت باقی خواهد ماند، نمی‌خواهم فرزندان ملت این حرف‌ها را تکرار کنند، اینها حرف دشمن هستند، جلالی و ملایی! اینها چه معنی دارند؟

این نشانه‌ها تا پایان جنبش از نگاهش دور نمی‌شد، تهدید برادرکشی همیشه در ذهنش بود، یک بار در اوج ناامیدی حرف دلش را بیان کرد:

- دریغ برای رفقا فهد و عبدالسلام که در جنگ بارزان همکاری با ما را برای مردم عراق اعلام می‌کردند، گلوله‌هایی که روزانه به‌سوی ما شلیک می‌شد، در بغداد آنان را متأثر می‌کرد، از طریق روزنامه‌ها، تبلیغات و اشعار جواهری به کوه‌های بلند درود می‌فرستادند، ولی اکنون افراد تخریب‌گر زیادی در میان آنها وجود دارد و به جای همکاری، ما را می‌کشند.

با این حال در کنگره پارتی دوباره مغزها را با تبلور نظریه‌ی مارکسیستی-لنینیستی شستشو می‌دادند. او با وجودی که سال‌ها در روسیه بود، ولی تفکر و دیدگاه کمونیستی را نپذیرفت، اما با آنها مخالفت هم نمی‌کرد، همیشه آنها را فرزندان وطن می‌دانست.

پس از این یک بار که مورد هجوم عبدالکریم قرار گرفتند و مجبور شدند به کوهستان پناه ببرند، او به آنها پناه داد. عمو ابراهیم، دبیرکل حزب شیوعی (کمونیست)، به‌عنوان نماینده‌ی آنها به کوردستان آمد. تا وقتی به بارگاه بارزانی رسیدند با همتای پارتیی خود اظهار گمان می‌کرد و با تردید گام برمی‌داشتند.

پس از دو روز راهپیمایی از یک کوه بالا رفتند، از فرط خستگی اظهار بی‌زاری می‌کردند، پای نماینده دانشجویان کرکوک تاول زده بود، هر از گاهی می‌ایستاد و فریاد می‌زد:

- عمو هزار به این هم مثل قضیه‌ی اون شاعر سبک سر نگاه نکن، بیا دستم رو بگیر!

هزار برمی‌گشت، دستش را می‌کشید و می‌خندید. عمو ابراهیم هم روی تخته سنگی می‌نشست، همه خسته و کوفته بودند و به بلندی کوه نگاه می‌کردند.

- بارگاه بارزانی روی کره‌ی ماه است.  
هزار به آسمان نگاه کرد:

- بارگاه بارزانی هر روز در جایی مستقر است، از کجا معلوم به جای دیگری نقل مکان نکرده و نباید دو روز دیگر با پای پیاده راهپیمایی کنیم؟! وقتی که نزدیک شدند، همتای پارتیشان به غاری اشاره کرد و بارگاه بارزانی را به آنان نشان داد. او نیز در آن هنگام از خیمه خود بیرون آمده و با علی عبدالله، دکتر محمود، نوری شاپور و مسعود بارزانی قدم می‌زد. وقتی که متوجه آمدن آنها شد، برگشت و از آنان استقبال کرد. عمو ابراهیم را در آغوش کشید و وارد غار شدند، در داخل خیمه نشستند، با چای از آنها پذیرایی شد، به همراه نوشیدن چای با هم به گپ پرداختند، سپس سفره آماده شد، گرده‌نان و برنج سرخ و پیاز خالی روی سفره بود، پس از صرف غذا، به گفتگو پرداختند. عمو ابراهیم پیشنهاد حزب شیوعی را مطرح کرد، سپس او به حاضرین مجلس سیگار تعارف کرد و گفت:

- امروز کوردستان به همه‌ی ما نیاز دارد که اشک‌ها را پاک کنیم و همدیگر را در آغوش بگیریم.

سپس چمدانش را باز کرد، به دفتر سیاسی و شاخه‌های حزب و رؤسای عشایر کوردستان نامه نوشت:

- باید با حزب شیوعی همکاری کنید، زیرا کوردستان خانه‌ی آنهاست، هر کسی که برای پارتی و بارزانی احترام قائل است، باید به آنها نیز احترام بگذارد.

پس از آخرین پک عمیق بر سیگارش آن را خاموش کرد. با اندکی تأمل و آرام کردن روحش مناطق مهم را به آنها سپرد، به گونه‌ای با آنها همکاری می‌کرد که گفتی میان شیوعی‌ها و اعضای پارتی تفاوتی قائل نیست.

همیشه به شیوعی‌ها احترام می‌گذاشت، به آنها مانند هم‌سنگر نگاه می‌کرد، مدام از انتقام گرفتن پارتی‌ها از شیوعی‌ها جلوگیری می‌کرد. حتا به خود شیوعی‌ها اجازه نمی‌داد به این حزب لطمه‌ای وارد کنند. یک بار عزیز حاج و حبیب محمد پیش او آمدند، پیشنهاد انشقاق حزب شیوعی را مطرح کردند، فوری واکنش نشان داد و گفت:

- من به هیچ کسی اجازه نمی‌دهم حزب شیوعی را به انشقاق بکشاند، پارتی هرگز اجازه نمی‌دهد چنین اتفاقی واقعیت پیدا کند.

مسائلی از این دست تمام وجودش را آزار می‌داد، هاله‌ی شروع مجدد جنگ نیز به کلی وی را نگران کرده بود. هر روز اخبار جنگ را دریافت می‌کرد. در این گرداب، ویرانگری‌های کوردستان را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد:

- لشکر کمونیست‌ها با رژیم هم‌پیمان هستند، روسیه به عراق کمک می‌کند، این لشکر از آمریکا بدتر است، با گلوله‌اش مورد هدف قرار می‌گیریم و با دارویش التیام پیدا می‌کنیم. با این حال دوستی با آنها بهتر است.

این‌گونه اتحاد جماهیر شوروی را به لشکر کمونیستی وصف می‌کرد. از همان آغاز جنبش با بیشتر کشورهای سوسیالیستی ارتباط داشت. نامه و نماینده پیش خروشچوف، آتاناسون، برژنف، پریماکوف و کاسکین و همه‌ی مقامات کاخ کرملین و جهان می‌فرستاد. در نخستین سال جنبش روسیه به جنبش کمک می‌کرد، پس از سال ۱۹۷۲ آمریکا تغییر موضع داد و تا آخر به جنبش کمک کرد. با این حال او همچنان تعادل را نگاه می‌داشت و خود را وقف صلح و برابری می‌کرد. روزی شاعری در این باره از او سوال کرد، او با حرکت دادن اسب سمت چپ شطرنج گره را باز کرد:



- من زبان مادری جنبش‌های ملل جهان و زبان تاشکندی و زبان مادری و زبان اشغالگران چهار بخش کوردستان را می‌دانم و فرهنگ آنان را می‌شناسم.

با این دیدگا حوادث موجود وی را به سختی آزار می‌داد. از شنیدن اخبار رادیو و روزنامه تصاویر وحشتناکی را مجسم می‌نمود. در یک نشست اعلام کرد:

- به هر منظور و در پی هر اختلافی که باشد، بارها جنگ برادرکشی از داخل جنگنده‌ها و تانک‌ها بر ما تحمیل می‌شود. جنگ این بار به سیاست بین‌المللی روسیه مربوط است و یک جنگ داخلی نیست؛ در مسکو باران ببارد، اینجا برایش چتر باز می‌کنند.

نوری شاویس در ادامه گفت:

- پارتی همیشه از سوی رژیم مورد هدف قرار گرفته و هر بار در مقابل کشتن به ناحق فرزندانمان فقط عذرخواهی کرده‌ایم.

در آن سال نیز روزانه اخبار ویران شدن وطن مغزش را آزار می‌داد؛ باریدن آهن و آتش و کشتار کورکورانه. روزی در حالی که جنگل روحش در مقابل طوفان آزار قرار گرفته بود نامه‌ای به سازمان ملل متحد نوشت:

- جنگنده‌های عراق بیش از ۴۰۰ شهروند بی‌دفاع از جمله کودک، زن و سالخورده‌های از کار افتاده را در شهر قلعه‌دزه شهید کردند، در حلبچه نیز همان کار را انجام دادند، ده‌ها شهر دیگر نیز در معرض آتش قرار دارند، ما نیز انسان هستیم. آیا کسی به حقوق بشر اهمیت می‌دهد؟!

در پایان نامه اوج انزجار خود را بیان کرد:

- بگذارید، جهان، فعالان حقوق بشر، طرفداران حقوق زنان و کودکان صدای خود را بلند کنند، ده‌ها سال است که این سرزمین بمباران می‌شود. حقوق بشر کجاست؟ کجا؟!

هر روز ده‌ها خبر وحشتناک می‌شنید. بمب‌های ناپالم به هر جایی پرتاب می‌شدند، بمب‌های فسفوری منفجر می‌شدند، و بارها خود به همراه نیروهای محافظش مورد هدف بمباران‌ها قرار می‌گرفتند.

این تصاویر از جلو چشمانش دور نمی‌شدند. روزی در میان آتش و آهن جنگ‌افروزی‌ها و گرداب روزگار دست‌هایی را مجسم می‌کرد که در خون جوانان غرق بودند، ناگهان مردی وارد خیمه‌ش شد و گفت:

- جناب رهبر، چرا مال من را غارت می‌کنید؟

- من چرا مال تو را غارت می‌کنم، بگو چه ستمی در حق تو انجام گرفته؟

- یک بار توتون داشتم، در گمرک اول سه دینار از من گرفتند، در گمرک دوم یک سیلی به من زدند، در گمرک سوم گفتند بارت قاچاغ است و همه‌ی آن را بردند.

این حرف روحش را آزار داد، با آهی خفه به او نگاه کرد و گفت:

- بهای توتون تو چقدر است؟

- دوازده دینار.

پول را از جیبش درآورد، دست مرد را گرفت و وی را به سوی خود کشید:

- بیا جبران سیلی‌ات را هم بگیر، تا دلت از من صاف شود.

مرد از خیمه بیرون رفت و او آهی کشید و در اندیشه‌ای وحشتناک فرو رفت، در آن لحظه کارلوین انگلیسی را به خاطر آورد، مثل همان زمان یکی از مهره‌های شطرنج را تکان داد:

- دولت‌های ترک و عرب، و حتا پادشاه ایران نیز ملت کورد را در

بیسوادی نگاه داشته‌اند، تو در چنین جامعه‌ای چگونه ادعای رهبری می‌کنی؟

با شنیدن این سوال یکی از مهره‌ها را تکان داد و لب خود را گاز گرفت.

کارلوین انگلیسی نیز مهره‌ی اسب را تکان داد، وی نیز به او نگریست و یکی

دیگر از مهره‌ها را جابه‌جا کرد، تخته‌ی شطرنج از حرکات سریع تکان

می‌خورد، سرانجام کارلوین مهره‌ی وزیر را به‌سوی جلو تکان داد، او نیز در حین این که در فکر این پرسش داشت زوب می‌شد اسب را جلو برد، سپس راه را برای فیل طرف چپ باز کرد:

- رهبری هستم از جنس راه‌ها و کوهستان‌های کوردستان که پستی و بلندی و سرازیری و سربالایی دارند، باید این گونه به خرد جامعه فکر کنید و این گونه رهبری کنید.

کارلوین در حین فکر کردن به بازی در اندیشه فرو رفت، سرانجام شاه را از کیش خارج کرد:

- بارزانی، تو تنها رهبر نیستی، بلکه اندیشمند و فیلسوف هم هستی. این رویدادها در ذهنش تداعی شده بود، سکوت اتاق را فرا گرفته بود، لحظه‌ای به همه نگاه کرد و لب خود را گاز گرفت، سیگاری دروست کرد، در آن لحظه فرانسوا هریری وارد شد:

- جناب رهبر، همین الان هیئتی تشکیل خواهیم داد و مطمئن باش مسئله را به‌طور کامل پیگیری خواهیم کرد.

سامی عبدالرحمان عینکش را راست و ریس کرد:

- این کار عده‌ای انگل است، باید بازجویی شوند.

ژنرال در این اندیشه پک عمیقی بر سیگارش زد و کوله‌پشتی خود را باز کرد:

- این‌ها بیماری جنبش هستند، باید با دقت دلایل آن را بررسی کنیم.

نوری شاویس آه عمیقی کشید:

- در حالی که خون فداکاران جنبش به دریایی تبدیل شده، گناه داره که این انگل‌ها زنده باشند و این ارواح پاک را کثیف کنند.

سامی عبدالرحمان روزنامه‌ی جلوی خود را جمع کرد:

جنبش ما با جنبش ملت‌های دیگر تفاوت دارد، دلیلش هم عقب‌ماندگی جامعه است. به یاد دارید هدایایی که امام جلال از کنگره‌ی جهانی زنان گرفته بود چرا به ناهید خانم، همسر تو داده شد؟ زیرا در آن زمان زن دیگری

وجود نداشت؟ لذا به این زودی نمی‌توانیم جنبش را از انگل‌ها پاک کنیم. مهم این است که فداکاری یک دریای پهناور است.

این تصاویر از حباب داخل آمپول و فضای اتاق در مقابل چشمانش ظاهر می‌شدند، اجساد خونین را تجسم می‌کرد. تصویر هستی را در عدم شستشو می‌دادند و وطن جدیدی را در آن سوی فکر و زبان و دیدگاهش برجسته می‌کردند، این تصاویر در ذهنش آشفته می‌شدند و دوباره شکل می‌گرفتند. در جسمش به بازی روحی می‌پرداختند، فضای جدیدی را در نامکان برجسته می‌کردند و در نگاهش به بازی چشم بندک تولد تبدیل می‌شدند.

## (۴)

بویی با طعم گس اتاق را فرا گرفته بود. هر رنگ و طعم و بویی در بقچه‌ی خاطراتش جا گرفته بود، چنانچه جهان در یک تصویر ذوب شده و از نگاهش چلچراغ خاطرات پخش کند، نگاهش در حوادث تنیده بود و در روشنایی آمپول همراه با هجومی وحشتناک انعکاس پیدا می‌کرد و رنگ و تصویر و روحساری تلکس مانند را در فضا نقش می‌کرد، مانند روزهایی که به آینه‌ی روشن زندگی می‌نگریست، در این افکار پریشان آسمان آینه‌ی نقشه‌هایی بود که در آن لحظه می‌کشید، مغزش را فرا گرفته و بوی خاطرات را پخش می‌کرد، در آن بوی تلکس مانند به‌سان همان لحظه ذوب شد و این فشار دردآمیز وجودش را فرا گرفت، خطوط نقشه‌ی وی را در خود پیچیدند. یک روز با این درد درب اتاقش را قفل کرد، پشت میزش نشست و شروع به کشیدن نقشه کرد، در آن لحظه لرزشی تنش را فرا گرفت، آهی کشید و در گرداب خاطرات غرق شد. در حالی که با تردید تاریخ را تحلیل می‌کرد و در سکوتی عمیق فرو رفته بود، صدای دو گربه سکوت را شکستند، قلم را از روی کاغذ برداشت و برای لحظه‌ای همچنان ساکت به دیوار و لامپ و پرده‌ها نگاه کرد، سپس سیگاری گیراند و بعد از این که پک عمیقی بر آن زد، درب را باز کرد و در حالی که درد سختی داشت، دوباره نشست و در اندیشه‌ی آینده فرو رفت.

در آن لحظه صدایی شنیده شد، به همراه آن پیچ‌پی را شنید، سه نفر وارد اتاق شدند، با خرسندی از جای خود برخاست و گفت:

- هزار همین الان به شعرهای تو فکر می‌کردم.

سپس دستش را گرفت و او را در طرف چپ خود نشانده، ادريس و مسعود نيز روبه‌رويش نشستند. هزار فوري متوجه خطوطي شد كه ترسيم كرده بود. لحظه‌اي همه ساكت شده و به آن خطوط روي ميز نگاه كردند، او نيز خود را به‌سوي نقشه خم كرده بود و با دقت به آن نگاه مي‌كرد، چند سال پيش را در ذهنش تداعي كرد، زماني كه با فكري پريشان مي‌خواست پيش او برود و در مورد اين موضوع از او سوال كند. روي تخته‌سنگي نشسته بود كه او از خيمه‌اش خارج شد، فوري به سوي پايين رفت و شروع به قدم زدن كرد، در اين لحظه خود را آماده كرد، با دو كتاب در دست جلويش ايستاد و به صفحه‌اي از كتاب اشاره كرد:

- جناب رهبر، زماني كه دولت تشكيل دهيم مرز دريائي نخواهيم داشت؟  
اين پرسش ذهنش را آشفته كرد و دست بر روي شانه‌هاي او گذاشت:  
- حافظه‌ات را كجا گذاشته‌اي؟ شرفنامه ترجمه كرده‌اي و نمي‌داني! پس تنگه‌ي هرمن چي؟

چند سالي از اين واقعه گذشته بود، دوباره آن را به ياد آورد:  
- فاجعه‌ي كار ما اين است كه مرز دريائي نداريم و همين رابطه‌ي ما را با جهان قطع كرده است؟

در اين لحظه همين موضوع در فكر او نيز خور كرد، لبخندي زد، سپس سرفه‌اي كرد و دستش را بر روي دهانش گذاشت:

- به خاطر اين كه دولتي نداريم، خاك ما غارت شده، تلاش كرده‌اند زبان مادري را در مناطق كوردستان از بين ببرند، و دوري ما از دريا باعث شده در طول تاريخ از تجارت مشترك با جهان محروم شويم.

هزار انگشت خود را بر لبش گذاشته و در فكر فرو رفته بود، ادريس قلمش را از روي كاغذ برداشت:

- امروزه بيشتر منازعات بين‌المللي بر سر آب و نفت صورت مي‌گيرد. توافق شاه ايران با عراق نيز تغيير نام خليج عربي به خليج فارس بود،

احتمال دارد این تغییر نام در آینده به یک بدبختی بزرگ برای آنان تبدیل شود؟

این پرسش ذهنش را به راه‌های باریکی کشاند، در این لحظه نگاهی به اطراف انداخت، از این نگاه نیرو گرفت و گفت:

- باید عرب‌ها دست از خلیج بردارند؟ یا شاه آن را به آنها برگرداند؟ این مشکل بسیار بزرگ است. می‌دانید از این مسئله معلوم می‌شود که جنبش ما چقدر با اهمیت و قدرتمند بود.

به دنبال این حرف سرفه‌ای کرد، نگاهی به اطراف انداخت و آهی عمیق کشید. همه ساکت بودند، هژار قلمش را در دست گرفت:

- جناب رهبر، تو این توافق را برای خود آنها بسیار ترسناک می‌دانستی، بارها گفتی، با اطمینان خود را برای قیام آماده کنید.

این موضوع وی را مشوش کرد، لحظه‌ای به اطراف نگریست، سپس این گره را برای او باز کرد:

- تو به این موضوع فکر کن که آیا خلیج عربی را به خلیج فارس تغییر نام می‌دهند؟ هیچ کسی برای نابودی خودش نیز چنین کاری انجام نمی‌دهد، تو به خاطر خاک جان خود را فدا می‌کنی، ولی او برای نابودی تو آن را می‌فروشد، تنها به خاطر این که حق تو را ندهد، در حالی که تو فرزند این خاک هستی.

مسعود بارزانی تا این لحظه سکوت کرده بود. در این لحظه انگشت از روی خال روی گونه‌اش برداشت:

- زمانی که تو به آن اشاره کردی، ملت کورد می‌تواند پس از مدتی استراحت با قدرت بیشتری دوباره به پا خیزد، آیا اختلاف بر سر خلیج عربی بزرگ و غیرقابل حل است؟!

- آن زمان این فاجعه بسیار بزرگ بود. می‌دانستم در آن زمان چه حرفی به من می‌زنند. از دو مادر مثال زدم، مادر غیرواقعی خواست که نوزاد کورد را تکه‌پاره کند، و من می‌دانستم که چنین کشتاری را تحمل

نمی‌کنم، می‌دانستم چه بلایی بر سر کورد بی‌کس می‌آورد، کسی هم به خاطر ما اعتراض نمی‌کرد، لذا به این نتیجه رسیدم که بار دیگر می‌توانیم جنبش را راه‌اندازی کنیم، ولی فعلا باید این آتش خانمانسوز را خاموش کنیم. و من این صبر ایوبی را برای خود برگزیدم.

در این اندیشه دردی در مغزش پیچید، انگشت از روی گونه‌اش برداشت و آهی کشید، آنها نیز انگشت بر لب خود گذاشته بودند، لحظه‌ای در همین حالت ماندند و سکوت فضا را فرا گرفته بود.

اتاق در طرف غرب خانه قرار داشت، یک پنجره که چهار طبق داشت در طرف شرق اتاق بود، فقط دو لامپ داشت، یک تابلو هم در سمت طولانی دیوار اتاق نصب شده بود. در تابلو یک اسب سوار دیده می‌شد که هفت اسب دیگر در هوایی طوفانی دنبالش می‌دویدند. یک دست مبل هم در اتاق بود، یک میز در وسط اتاق با یک گلدان شیشه‌ای تزئین شده و یک تلویزیون نیز در گوشه‌ی جلوی اتاق قرار داشت، یک رادیو و یک شطرنج هم کنارش بود.

در آن لحظه نیز سکوت فضا را فرا گرفته بود، او نیز ساکت بود، هژار پنجره را باز کرد، او به تابلو زل زده بود، ادریس انگشت از روی لبش برداشت و از زیر موژه‌های پرپشتش به تابلو نگاه کرد و سکوت را شکست: - من همان زمان به صدام گفتم، شما برای این که علیه فرزندان کشور خودتان ظلم کنید، خلیج عربی را به بیگانه واگذار می‌کنید. این مسئولیتی است که هیچ کس نمی‌تواند آن را بر عهده بگیرد. به آن فکر کنید، تغییرات شروع می‌شوند، فضا دارد عوض می‌شود و به عامل بزرگی تبدیل می‌گردد. - من مطمئنم کوردستان دژ جنبش است، و جنبش از نو برپا می‌شود. می‌خواستم این آتش جهانی را از آن دور کنم، جنگ‌های بسیاری را تحلیل کردیم، هیچ کس نمی‌توانست مسئولیت آن را بر عهده بگیرد، می‌بینید حالا داریم مبارزه می‌کنیم.



در پی این سخن تصویری افسانه‌ای در ذهنش مجسم شد، آنها نیز در اندیشه فرو رفتند. وقتی که از اتاق هم خارج شدند این تصویر ذهنش را ول نمی‌کرد. این پرسش‌ها مثل خوره درونش را می‌جویدند. شب و روز در فکر بود، این راز پنهانی در دلش می‌ماند، فکر کردن به بدنه‌ی جنبش او را آزار می‌داد.

از حباب داخل آمپول و قطره‌های باران بر روی شیشه‌ی پنجره نیز این تصاویر مثل جادو وارد فضا می‌شدند و در خیال آن روزها مومیایی شده بود. روزهای سیاه را به یاد می‌آورد. این روزها بر سربرگ صفحات جنبش بود، در مقابل امواج این لحظه‌ی مهاجم و در آینه‌ی درونش آن روز را به یاد آورد که پیش از دیدار با شاه محاصره‌ی کوردستان فکرش را اشغال کرده بود، فوری نماینده‌ای به مقر دفتر سیاسی فرستاد و جلسه‌ای تشکیل داده شد، نامه‌ی دکتر محمود در جلسه قرائت شد، بیشتر اعضا بهت‌زده بودند، بعضی‌ها آرای خیالی داشتند و اغلب آنها می‌گفتند:

- اگر به جنگ ادامه دهیم، بارزانی در تهران کشته می‌شود.

ادریس بارزانی در حالی که اندوه در چهره‌اش پیدا بود، دست خود را بلند کرد:

- بگذارید بارزانی دلیل سقوط جنبش نباشد، چه کسی به جنبش ادامه می‌دهد، کارش را آغاز کند، بگذارید بارزانی در راه ادامه یافتن جنبش کوردستان اعدام شود.

در پی این سخنان همه سکوت کردند، سپس توسط نماینده‌ای پیشنهادات خود را به بارزانی در تهران فرستادند. با دریافت این پیام در تلگرافی از آنان خواست نیروهای خود را برای مبارزه‌ی چریکی سازمان دهند. در برگشت نیز بر این باور خود مسر بود و تصمیم گرفت به مبارزه ادامه دهد. چندین تلگراف به آمریکا فرستاده شد، آن زمان معلوم شد که این توطئه تا چه اندازه وسیع است. اسرائیل پشتیبان شده بود از این که توسط نیروی هوایی خود در دشت "قصری" و "هرت" کمک‌هایی برای مبارزان جنبش از

آسمان پرتاب کند. لذا اعلام کرد که اسرائیل و دوستان نمی‌خواهند به جنبش کورد کمک کنند. از تحلیل نامه‌ها و تلگراف‌های کیسنجر، روسیه و عرب‌ها اظهار ناامیدی کرد، و این واقعیت تلخ را آشکار کرد:

- نقشه‌ای که در ماه‌های گذشته بر روی آن کار می‌کردیم، برعکس شد و علیه کورد اجرا می‌شود، آمریکا و روسیه سکوت کرده‌اند، هیچ دوستی در این دنیا نداریم که از ما دفاع کند، لذا باید این جنگ را تحلیل کنیم، آیا آن را ادامه دهیم یا به‌طور موقت جنبش را متوقف کنیم. هر کسی که به جای من می‌خواهد آن را ادامه دهد، من مانعی ندارم، و اگر به جنگ چریکی ادامه دهد، به وی کمک خواهم کرد.

این حرف‌ها را با نفسی تند بیان کرد، دست روی سینه‌ی خود گذاشت و از فرط اندوه ابروهایش در هم آمیخت:

- چندین ماه است که نمایندگان ما به خارج می‌روند، با آنها صحبت می‌شود، انور سادات، قذافی، ملک عبدالله و دیگر سران عرب، ما در زمان جنگ اسرائیل و اعراب دو بار فرمان آتش‌بست برای نیروهای پیشمرگه صادر کردیم، یک بار نیز اعلام کردیم که در این جنگ شرکت کنیم. چندین نامه به کیسنجر و احمد حسن البکر فرستادم، قول و پیمان مردانه‌اشان کجاست؟ مردانگی وجود ندارد، کورد تنهاست و هیچ دوستی ندارد.

علی عبدالله عینکش را راست و ریس کرد و گفت:

- جناب رهبر، زمانی این رویداد را پیشبینی کردی و گفتی، امروز شاه ایران به ما کمک می‌کند، ولی پس از ده سال دیگر ما را خفه می‌کند. با تصور این روز، بذر سرطان، و فرمان اعدام ذهنش مغشوش بود. به همین دلایل هم از آغاز پیشنهاد اعضا و دوستان جنبش را برای برقراری دوستی با شاه ایران را نمی‌پذیرفت، تا زمانی که جنگ داخلی وی را در گرداب انداخت.

در حالی که سکوت کرده بود، نگاهی به طراف انداخت، چنانچه در انتظار گودو، یا پیراهن علی، یا عصای موسا و کشتی نوح باشد، با این امید گردن نامیدی را زد و گفت:

- اگر به خاطر ملت بی‌کس کورد نبود که در زیر خیمه‌ی برادرکشی مورد هجوم جنگنده و زره‌پوش قرار گرفته، با رژیم فاسدی مثل رژیم شاه ایران دوستی نمی‌کردیم، ما مجبوریم همزمان با کبوتر و اژدها دوستی کنیم. آه نیشتر! از زخم این ملت مدام چرک و خون می‌دمد!

به علی عبدالله نگاه کرد که در مقابلش نشسته، مه اندوه پوست سرخ و سفیدش را پوشید بود، او نیز جامانه‌اش را راست و ریس کرد و گفت:

- آنها همیشه بر علیه کورد متحد بوده‌اند، حالا هم باید کل توان خود را به کار گیریم که کسی از ما دفاع کند و بتوانیم به مبارزه ادامه دهیم، در غیر این صورت چاره‌ای نداریم، این چهار ارتش هم شوخی نیست و جنگ در این مساحت کم بسیار خطرناک است، این فاجعه مسئولیت بزرگی در پی خواهد داشت.

دکتر محمود لیوان آب را نوشید و گفت:

- جناب رهبر، اگر تصمیم بگیریم که به مبارزه و جنگ ادامه دهیم، تو که ۷۲ سال سن داری، نمی‌توانی مثل قبل در سنگرها فرماندهی جنگ را هدایت کنی، بیماری نیز توانت را گرفته، این هم فاجعه‌ی دیگری برای ماست، علاوه بر این، باید بدانیم که این ارتش‌ها می‌توانند سراسر کوردستان را اشغال کنند، در این صورت سرزمین‌مان ویران خواهد شد. چه کسی به این وضع اعتراض می‌کند.

یکی از اعضای دفتر سیاسی نیز گفت:

- کورد بی‌کس نمی‌تواند این جنگ جهانی را پیش ببرد، مسئولیتش هم خطیر است و از عهده‌ی هیچ کسی بر نمی‌آید. در حالی که امسال رژیم شصت هزار کشته و زخمی دارد اگر این توطئه‌ی بین‌المللی نبود، تنها سه

عدد بمب برایش باقی مانده که توسط جنگنده‌هایش بر سر ما بریزد، و در دو ماه آینده سقوط می‌کند.

در پی شنیدن این سخنان، از داخل خیمه به قله‌ی کوه نگرست و خورشید بر برف تابیده بود و او گفت:

- امروز کورد به توپ فوتبال نفت تبدیل شده، این بازی کی پایان می‌یابد؟

مدتی در این انتظار ماند، در اطراف خیمه‌ی خود قدم می‌زد، لحظه به لحظه امواج رادیو را عوض می‌کرد، از ترکی به عربی، به روسی، به فارسی، به تاشکندی و ... نه از رادیو خبری شنید، نه تلگرافی دریافت کرد، در این سکوت درد کشنده‌ای را تحمل می‌کرد. سرانجام این بغض را ابر گریه ترکاند و بقچه‌ی درونش را باز کرد:

- هیچ کسی به کورد کمک نمی‌کند، نه روسیه و نه آمریکا، عراق نفتش را در گلوی جهان ریخته و همه را ساکت کرده. آنچه ما برای درخواست کمک انجام دادیم، هیچ کسی چنین تلاشی نکرده، سال ۱۹۶۵ مسعود را به تهران فرستادیم تا با سفارت آمریکا ارتباط برقرار کند، ولی همه‌ی درهای گفتگو را به روی ما بسته بود. بعد دوباره تلاش کردیم و نماینده‌ی ویژه به آمریکا فرستادیم، باز هم چیزی دستگیرمان نشد. تا این که در سال ۱۹۷۲ کمک اندکی را هم که کرده بودند با این توطئه خنثی کردند. صدها بار دیگر نیز تلاش کردم که با جهان ارتباط برقرار کنیم، هنوز هم کسی از کورد دفاع نمی‌کند.

باز هم از تلاش مایوس نبود، به تحلیل جغرافیای کوردستان پرداخت، به چهار مرز این سرزمین اشاره کرد و گفت:

- طوری کوردستان را تجزیه کرده‌اند، تا یک قرن دیگر ملت کورد نتواند به لحاظ زبانی و فرهنگی و طبقاتی و اجتماعی و اقتصادی اتحاد خود را به دست آورد. هر چهار طرف ما را گرفته‌اند و پلی برای ارتباط با جهان نداریم.

این نقشه ترسناکی بود که همیشه به آن فکر می‌کرد. در یک جلسه‌ی عمومی به توضیح این موضوع پرداخت:

- در جنبش بارزان جاده‌ی ارتباطی اتومبیل با مناطق دیگر هم نبود، ما می‌جنگیدیم و مناطق دیگر نشسته بودند، دلیلش هم عدم وجود وسایل ارتباطی، حمل و نقل، تبلیغات، سواد خواندن و نوشتن و زبان روشنگری بود که تا همین الان هم شیرازه‌ی طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ما از هم گسسته است، تنها شمال عراق در جنگ است، نه جنوب این کشور و نه کشورهای خارج در این جنگ حضور ندارند. تنها عاملی هم که توانسته سراسر کوردستان عراق را به جنبش ملحق کند و رهبری آن را بر عهده بگیرد پارتی است.

امواج افق‌های نامرئی را می‌دید، در اندیشه‌اش تاروپود جغرافیا را می‌بافت. در لحظه‌ی ذوب برف کوهستان‌ها و مهاجرت پرندگان مترصد بود. ولی در این لحظه اشک از چشمانش جاری بود، با این افکار آشفته دستی بر پیشانی‌ش کشید و در سکوت نشست. ادریس با یک استکان چای وارد اتاق شد و گفت:

- این چای طعم ویژه‌ای دارد، با دارچین و هیل درست شده، پدر آن را بنوش، و استراحت کن.

چای را گرفت، کمی از آن نوشید، اندوه پوست سفیدش را پوشیده و تنش ضعیف شده بود، آهی کشید و گفت:

- استراحت را تنها به عنوان یک کلمه شنیده‌ام. میراث شما هم که فرزند من هستید همین خواهد بود.

با دست چپش بار دیگر استکان چای را به دهانش نزدیک کرد و به رنگ و درزهای دیوار اتاق زل زد، روزهایی را به خاطر آورد که خوشه‌های درد را در سفرهایش به شهرها و روستاهای کوردستان می‌چید. روزی که به منطقه‌ی "بیتواته" در "سروچاوه" سفر کرده بود، احساس درد عمیقی داشت، ناگاه زنی با لابه و زاری کاروان پیشمرگه‌ها را متوقف کرد:

- ملا مصطفی کدام یک از شماست؟

با شیندن این حرف درد عمیقی درونش را تکان داد، با چشمانی پر از اشک پیش وی رفت:

- ملا مصطفی من هستم. بیا دخترم، ببینم چه ظلمی تو را آزار داده؟  
زن در حالی که همچنان گریه می‌کرد، بچه‌اش را باز کرد، پیراهن خونینش را در آورد و گفت:

- جناب رهبر، وقتی که کوردستان پیروز شد، این پیراهن خونین من را به عنوان پرچم برافرازید!  
پیشمرگه‌ها از هر طرف اخم کردند، به آنان اشاره کرد که ساکت باشند، به زن گفت:

- دخترم، مطمئن باش حق تو را از آن مسئول می‌گیرم که خواسته به ناموس تو خانم شرافتمند تجاوز کند. تو حق داری که دستت را با زغال سیاه کنی و آن را بر پیشانی من بمالی، تا افراد بی‌اخلاق را به عنوان فرمانده انتخاب نکنم.

در یک سفر سوال عجیبی از او پرسیدند:

- جناب رهبر، فرماندهی نیروهای این منطقه کیست؟  
- رفیق جمال.

- بله، می‌دانیم، پرسش اینه که آیا بردار، پدر، زن و برادرزنش هم فرمانده هستند؟ ما سرگردان شدیم، نمی‌دانیم کدامیک از این افراد فرماندهی ماست.

از این حرف بسیار نگران شد، اندوهی وحشتناک درونش را فرا گرفت، یک سال بعد از تبعید نیز این اندوه در دلش بود، طوری نگران بود که حتا به سایه هم مشکوک می‌شد.

یک بار پالتویش را بر زمین انداخت و با عصبانیت گفت:

- ثروت بارزانی چیزی است که شما آن را قاطی پول حیواناتی کنید که خوراک پیشمرگه‌ها هستند و شما آنها را فروخته‌اید.

این مشکل بزرگی بود که نگاهش را تاریک می‌کرد. همیشه تحقیق می‌کرد، به ارگان‌ها سر می‌زد، و به افراد پیام می‌فرستاد. یک بار در نامه‌ی تبریک به علی عبدالله نوشت:

- امیدوارم در راه خدمت کوشا باشید، تنها دلسوزی برای آینده‌ی ملت‌مان ماندگار خواهد بود، باید شب و روز خدمتکاری کنیم، نه فرمانروایی. اهمیت زیادی برای علی عبدالله قائل بود. او فردی متفکر و نویسنده‌ای دقیق برای ثبت تاریخ و برنامه‌های حزب بود. برای رویدادها راهکارهای مناسبی می‌یافت و امورات حزبی را با دقت زیر نظر داشت، به همین دلیل او را برای استانداری سلیمانیه انتخاب کرد، می‌خواست ناروایی‌ها را ریشه‌کن کند.

در آن سال‌ها پیام‌ها و پیشنهادات زیادی را دریافت می‌کرد که نشانه‌های ترسناکی در آنها وجود داشت. در یک جلسه گله‌های خود را بیان کرد:

- تا کی به این امر مهم فکر نمی‌کنید که بدون همراهی ملت ما هیچ قدرتی نخواهیم داشت. من در دیدار با نمایندگان رژیم نمونه‌ای برای آنها ذکر کردم که بسیار تحت تأثیر یک حرکت اسکندر مقدونی قرار گرفته‌ام، وقتی که از منطقه‌ای عبور کرده و دیده سربازان دشمن همه زن هستند و فرماندهی لشکر اسکندر می‌خواهد به آنها حمله کند، او جلوگیری می‌کند و می‌گوید، هیچ هنری در پیروزی بر آنها وجود ندارد، ولی شکست در برابر آنان ننگی بزرگی خواهد بود که در طول تاریخ پاک نخواهد شد، زیرا در کشتن مردم بی‌دفاع و بدون سلاح شجاعتی وجود ندارد.

با گفتن این حرف لبخند زد و آخرین پک بر سیگارش زد، انگشتهای هر دو دستش را در هم گره زد و آهی کشید.

این رویداد در ذهنش ماند، شبی که در اتاق خود به آن فکر می‌کرد، تصویر وحشتناکی را مجسم نمود، افرادی در مقابلش ایستاده بودند، مدیر امور اداری آب دهانش را قورت داد و ساکت شد، او با آرامی به او نگاه کرد و گفت:

- چرا پنجاه دینار به آن مرد فقیر نداده‌ای که برای مراسم ازدواجش لازم داشته؟

در عین بیان این حرف مژده‌هایش چنان تیز شد و مانند اشعه‌ی خورشید در چشم مدیر فرو می‌رفت. او با لکنت از خود دفاع می‌کرد:

- تنها ۳۰ دینار پول داریم، چگونه شکر و چای برای پذیرایی از مهمانان بارگاه شما خریداری کنم؟

- بارگاه بارزانی همین یک اتاق گلی است، درب آن را ببند، من این بارگاه را بر کول خود حمل می‌کنم و یک هفته چای نمی‌خورم، این پول را به او بده.

با این اندوه کاغذهای جلوش را جمع کرد، سر تا پایش در عرق نشست، مدتی ساکت ماند و از تصاویری که به خاطر می‌آورد یکه خورد و گفت:

- چمدان و کتاب‌ها و زیر بالشم پر از این نوع درخواست‌هاست. می‌دانم انسان مبارز پیامبری است که در برابر خدای خود با پاکی می‌ایستد، ولی اگر افراد سیر را کنار بگذارم، گرسنه‌ها آنها را می‌خورند.

در این لحظه این گونه افکار مثل خوره روحش را می‌جویدند. در مدت چهار سالی که مشغول مذاکره با رژیم بود، از این گونه موارد زیاد دید. فوری از دفتر سیاسی درخواست تشکیل جلسه می‌کرد، بارها دکتر محمود و نوری شایس و فرانسوا هریری را برای تحقیق مأمور می‌کرد. وقتی که در نتیجه تحقیقات می‌دید تفرقه و برادرکشی ادامه دارد، مضطرب و بی‌قرار می‌شد. در یک جلسه عمومی با عصبانیت گفت:

- جنبش مهاباد را عشایر از بین بردند. آمریکا علیه روسیه به حکومت ایران کمک کرد، روسیه هم که کورد را کمونیست نمی‌دانست به او پشت کرد، جمهوری هم به‌طور کامل در دست عشایر بود، به همین دلیل نتوانست دفاع کند، اجازه ندهید مبارزات ما از دست برود.

لحظه‌ای سکوت کرد و با پیشنهادی سخنانش را ادامه داد:



- باید لباس کهنه‌ی جنبش را عوض کنیم. به جای این که مالک خود باشیم، خود را مالک ملت بدانیم، اگر پشت من زمین بود آن را به کشاورزان می‌دادم.

یک بار وقتی که از حاج عمران به بارگاه خود برمی‌گشت، رادیوش روی سینه‌ش بود، به بخش فارسی بی‌بی‌سی گوش می‌کرد، گروهی از پیشمرگه‌ها پایین آمدند، یک سوار در میان آنان بود، با دقت به آنها نگاه کرد، با جامانه‌اش صورت خود را پوشید و ایستاد، وقتی که سوار نزدیک شد، مردی با قد متوسط و گندم رنگ، کلت و قطار فشنگ بسته، یک دست لباس کوردی پشمی خورمایی پوشیده و خرامنده بر روی زین مادینه نشست بود. این نشانه‌ی وحشتناک به سختی او را آزار داد، فکری که همه‌ی زندگیش را فرا گرفت، او می‌خواست انسان‌ها از حقوق مساوی برخوردار باشند، حتا سفره‌اش هم‌رنگ سفره‌ی توده‌های جامعه بود، هرگز خود را از جامعه جدا نمی‌کرد. بارها سهم خود را به مردم می‌داد، همیشه برای حقوق برابر انسان‌ها مبارزه می‌کرد. یک بار هنگام خروج از بارگاهش بوی گوشت پخته و استخوان سوخته به مشامش رسید، نگاهی به اطراف انداخت و آشپز را صدا کرد:

- این گوشت را به‌طور مساوی میان همه پیشمرگه‌ها تقسیم کن، سهم من و پسر من از همه کمتر باشد.

این گوشت غنمیت یک جنگ بزرگ پیشمرگه‌ها بود، بیش از ۵۰۰ رأس حیوان را به غنمیت گرفته بودند. از هر سو آتش روشن بود و پیشمرگه‌ها با اشتیاق به دود و آتش نگاه می‌کردند. این روز سیاه به جشن بزرگی تبدیل شده بود. از سه ماه قبل گوشت و غذای گرم نخورده بودند. در این لحظه همه پیشمرگه‌ها منتظر آماده شدن غذا بودند. آشپز نیز از این حرف شوک شده بود، با خود گفت:

- نمی‌دانم خدا این انسان را چگونه آفریده که هیچ چیزی را برای خودش نمی‌خواهد!

همزمان نامه‌ای را به‌خاطر آورد که چند روز قبل به او فرستاده و در زیر امضایش نوشته بود، خدمتکار شما، بارزانی. از این طرز تفکر متحیر بود، با دقت به او نگاه کرد، یک ابرمرد کیهانی را می‌دید، او نیز نگاهی به آشپز کرد و به بارگاه خود باز گشت.

در اتاقش نشسته بود، ناگاه یکه خورد، ته‌مانده‌ی چایش را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت، بلند شد و به آسمان نگاه کرد، جو ابری فضای حوادث را در ذهنش تداعی کرد، از شکاف‌های دیوار سرگذشت جنبش را مرور می‌کرد. رپورتاژ حوادث در یک لحظه ده‌ها تصویر را درهم می‌آمیخت. فضای اتاق به روزهای سیاه خونین تبدیل می‌شد. گوشت و استخوان ملتی را می‌دید که با آتش و آهن مقابله می‌کردند. گرداب توافقنامه‌ی الجزایر او را در امواج درد غرق می‌نمود، لحظه‌ای را به خاطر آورد که به همراه صدام از خیمه خارج شد و با او به قدم زدن پرداخت.

صدام روابط ایران و اسرائیل را مورد انتقاد قرار داد. این حرف او را متأثر کرد، چشم چپش را بلند کرد و لبش را گاز گرفت و گفت:

- ما فقط نوکر ملت کورد هستیم، اگر قرار غیر از این باشد، همیشه شما مزد بیشتری به ما می‌دهید.

صدام سردش بود و لرزش تنش را دید، سیگاری روشن کرد و پکی بر آن زد:

- ما راه دیگری نداشتیم. ملت‌مان زیر رحمت آتش و آهن شما، برادر بزرگ، می‌سوخت. یک ملت فقیر و گرسنه بودیم و چاره نداشتیم جز این که به دوستی با کشورهای دیگر فکر کنیم. اگر شما به ما ظلم نکنید، ما چه کاری به کشورهای بیگانه داریم، از طریق شما با همه‌ی آنها در ارتباط خواهیم بود.

باد سرد و سوزانی از سوی دره می‌آمد، هنوز برف قله‌ها ذوب نشده بود و پرنندگان در حال مهاجرت بودند. صدام در این سرما می‌لرزید و با شنیدن این پاسخ اخم بر پیشانی‌اش نشست.

وزش باد سریع‌تر می‌شد، صدام طوری می‌لرزید که تنش در هم می‌پیچید. او هم متوجه این حالت صدام شد و به یاد روزهای گرانی افتاد، رشته‌ی افکارش از هم گسسته بود و به یاد آغاز رابطه با اسرائیل افتاد. روزی را به خاطر آورد که مام جلال در پاریس با اسرائیل رابطه برقرار کرد. سپس هیئت نمایندگی پارتی به ریاست ابراهیم احمد به اسرائیل سفر کرد. دو سال بعد نماینده آنها نیز به کوردستان آمد و در بارگاه بارزانی با وی دیدار کرد. او در این لحظه دست دکتر محمود را گرفت و گفت:

- اغلب کشورهای عرب با آنها رابطه دارند، تنهای برای ما حرام است و برای همه حلال. آنها نیز تنها به این خاطر با ما همکاری می‌کنند که از این طریق ارتش عراق را می‌خکوب کنند تا به اسرائیل حمله نکنند.

در دیدار با دیوید کامچی نیز به این نکته پرداخت که:

- ما به حمایت همه‌ی دلسوزان جهان نیاز داریم، امروزه به خاطر نفت کسی به کورد اهمیت نمی‌دهد، در حالی که تا این حد مورد ستم قرار گرفته‌ایم، حتا به‌عنوان انسان به ما نگاه نمی‌کنند.

در لحظه‌ی مرور خاطرات نیز با ذهنی آشفته دوباره به صدام نگاه کرد و در حالی که قدم می‌زد گفت:

- حاجی عمران بسیار سرده!

صدام از شدت سرما دندان‌هاش به هم می‌خورد، او پالتوی خود به وی داد و گفت:

- این پالتو هدیه‌ی من به تو، هرچند شما آن را پالتوی مزدور می‌دانید. صدای صدام عوض شد، گفتی در گردابی غرق شده، و او دوباره نگاهش کرد و گفت:

شاه ایران راضی نبود من این توافقنامه را با شما امضاء کنم، چندین پیام و نماینده فرستاد و به نام آمریکا قول حمایت داد، ولی من توافق را امضاء کردم و گفتم، ما خواهان خودمختاری در داخل عراق هستیم، اگر آنها این

خودمختاری را به ما بدهند و ما آن را نپذیریم، چه پاسخی به آرای عمومی ملت کورد و جامعه‌ی جهانی بدهیم؟

در این اندیشه بود که آهی کشید و باز به شکاف دیوار زل زد و به خاطرات ۱۱ آدار پیوست. آن روزها در آینه‌ی هستی‌اش در گردش بود، در آخرین لحظه گفتی تمام این خاطرات مچاله شدند، و او به آرامی شروع به قدم زدن کرد.

در آن لحظه نیز از قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره و حباب داخل آمپول که در دست پزشک بود، به فضای ریزش هزاران اندوه می‌نگریست. این تصاویر زندگی‌اش را در بر گرفته و صفحات عمرش را پر می‌زد.

## (۵)

قطره‌های باران شیشه‌ی پنجره را پوشیده بود و به همراه حباب داخل آمپول در نگاه ژنرال تاروپود جنبش را دوباره درهم می‌تنید و ده‌ها تصویر در ذهنش به هم می‌آمیخت، و روزهای سیاه خون‌آلود فضای اتاق را در برمی‌گرفت. سال‌ها بود در این امواج وحشتناک به دریای خاطرات می‌زد، تصویر تابلوهایی که همیشه در مغزش ثابت بودند بر روی امواج شناور می‌شد و روی برگ گل‌های کوهستان می‌نشستند و در آینه‌ی حباب مانند سلاید از جلوی چشم عبور می‌کردند. از همان لحظه‌ای که راه این زندگی تلخ را در بر گرفت، در طبیعت و گل و گیاه تصاویری افقی می‌دید، در لحظه‌ی مرور خاطرات به طرز شگفت‌انگیزی به شک می‌افتاد، سرود نغمه‌ی خون و دفاع گوشت را دوباره می‌دید، مانند زمانی که پوست پاهایش خاک و درخت و صخره‌ی قله‌ها را مهر می‌زد و در نمایش جنگ بارزان خود را باز می‌یافت، اثر پاهایش بر خاک و درخت و صخره نقش می‌بست و کوژیتوی هستی‌اش در جنگل این جنگ‌های وحشتناک شکل گرفته بود، همیشه بر روی امواج این خاطرات زندگی می‌کرد، مانند همان لحظه شروع جنگ‌های خونین از ذهنش عبور می‌کرد، در عنفوان جوانی که رهبری جنبش را بر عهده گرفت این پیروزی‌ها را تمرین می‌کرد و همیشه در مورد بودن یا نبودن تصمیم می‌گرفت. این نیرو یک بار او را تکان داد، زمانی که از سفر برگشت ترانه‌ی پیروزی از روی شاخه‌ها و گل‌ها و قله‌ها و دشت‌ها به گوش می‌رسید، این را در رقص نی‌لبک چوپان و زبان طبیعت بکر می‌دید، با این نیرو و روحیه به بارزان برگشت. ناگهان این جادو شکست و این شادمانی

در نگاهش ذوب شد. صبح علی‌الطلوع نیروهای زیادی از چهار طرف روستا را محاصره کردند، نامه‌ای به دست شیخ احمد رسید که در آن درخواست شده بود خود را تسلیم کنند، شیخ در حالی که شوک شده بود نامه را در دست گرفته و هنگامی که ژنرال نامه را خواند، پیام آن را فهمید، به کوه شیرین نگاه کرد، سپس اطراف خود را پایید، در اوج اندوه به خروش آمد:

- تا آخرین قطره‌ی خون می‌جنگیم.

در زیر صدای جنگنده‌ها و رگبار شصت تیرها اندوه بزرگی وی را فرا گرفت، ولی با این حال نقشه‌ای کشید، شماری از نیروهای پیشمرگه را از دره فرستاد و چندین گروه دیگر از آنها را سازماندهی کرد، با تاریک شدن هوا فریاد زد و از سه طرف حمله شروع شد، بر روی تپه‌ها بالا می‌رفتند تا تمام بلندی‌های منطقه را کنترل کردند، وقتی که خود به آخرین قله رسید، به نیروهای پیشمرگه دستور داد زیر همان درخت‌ها و صخره‌ها را بگردند تا منطقه را به طور کامل از وجود نیروهای رژیم پاکسازی کنند، با دقت همه چیز را زیر نظر داشت، می‌خواست هر صدایی را بشنود، از دیدن صحنه‌ی جمع‌آوری سلاح و مهمات و اسرا اندوه بزرگی در دلش افتاد که از نفس‌هایش بیرون می‌زد و بر روی خاک و در میان درختان پخش می‌شد. آرام و قرار نداشت. نیروهای رژیم را می‌دید که در آن سوی کوه پیرس به هم می‌پیوندند. ژنرال این جنگ را فاجعه‌ای سخت وصف کرد. پس از درهم شکستن نیروهای رژیم اندوه بزرگی وجودش را فرا گرفت، در زیر درختی ایستاد، کمی خستگی از تنش خارج شد، به صحنه‌ی آتش‌سوزی دره‌ی سه‌لته و الونک‌ها نگاه می‌کرد، در این لحظه پیشمرگه‌ای پیش او آمد و گفت:

- قوربان، ۱۲۶ جنازه شمرده‌ام.

در حالی که سخت آزار می‌کشید سرش را بلند کرد، از دیدن صحنه‌ی جنازها دلش گرفت، با یک تکه چوب باریک نقشی بر خاک زد و گفت:

- پنج تن از قهرمان ما نیز شهید شدند، برقی بیگ هم طوری شکست خورد اگر آبرویی داشته باشد یک بار دیگر به ما حمله نمی‌کند.

سپس بلند شد، باد شاخ و برگ درختان را بر هم می‌زد، فریاد و صدای خش خش برگ‌ها و شعارها درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها و مار و مور و همه‌ی جانوران به لانه‌های خود پناه برده بودند، به‌جز یکی دو پیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، با این حال تا صبح از سنگر به سنگر نیروهایش بازدید کرد و پس از نماز و دعای صبح جامانه‌اس را بست و به داخل روستای بارزان برگشت، هنگام بالا آمدن آفتاب در اطراف اتاقی که اسرا در آنجا بازداشت شده بودند کودکان بازی می‌کردند:

- فرماندار موصل و هشت نفر دیگر اسیر شده‌اند.

در آن لحظه، به دم در اتاق رسید، شیخ احمد او را بوسید و دستش را به‌سوی آسمان بلند کرد، دود از چند طرف بلند می‌شد، بلندهای اطراف مانع ورود دود به داخل روستا بودند و سایه‌ی سلسه کوه‌های شیرین در کوزه‌های آب بر دوش زنان منعکس می‌شد و کهکشانی بر روی زمین تشکیل می‌داد، در آن هوای نمناک سکوت منطقه را فرا گرفته بود، ناگهان صدای پارس سگ‌ها روستا را تکان داد.

این پیروزی به نماد قهرمانی منطقه‌ی بارزان تبدیل شد، پوزه‌ی رژیمن طوری بر زمین کوبید که به‌طور کامل از منطقه دور شد و مدتی منطقه‌ی بارزان آرامش پیدا کرد، اما دوباره نیروهایشان را سازمان دادند و یک ماه بعد بار دیگر از سه طرف حمله کردند.

همین که خبر حمله را شنید، خود را برای دفاع آماده کرد و سه دسته از نیروهایش را سازمان داد و در رواندز و آکره و آمیدی جلوی نیروهای رژیمن را گرفتند، در لحظه‌ای که آتش جنگ شروع شد نیروهای بارزان از هر طرف بر آنها تسلط یافتند.

در پی این پیروزی نقشه این حمله را هم طراحی کرد، به یک به یک سنگرها سر می‌زد، منطقه زیر آتش هواپیماهای جنگی و شلیک توپ و شصت تیر قرار گرفت، گاه با مسلسل و گاهی با تفنگش نشانه می‌گرفت، خود در وسط جنگ قرار داشت و به نیروهای بارزان روحیه می‌داد، هر از

گاهی وسعت جنگ را بررسی و نقشه‌ی جدیدی طراحی می‌کرد. سپس دسته‌ی دیگری از نیروهایش را سازمان داد، در این رویارویی نیروهای رژیم از سه طرف پراکنده شدند، در دره کاژی دویست و پنجاه و سه کشته از آنها بر جای ماند.

این غنیمت بزرگی بود، تفنگ‌ها را شمرد و آنها را به بارزان فرستاد، عده‌ی بیشتری از مردم منطقه مسلح شدند. سپس نگاهی به اجساد انداخت و آهی کشید.

پس از آن بر روی پیکر ۱۲ پیشمرگه اشک ریخت، آنها در مقابل چشمانش به نور آفتاب در آسمان می‌پیوستند.

در آن لحظه نیز در حباب داخل آمپول این تصاویر را مجسم کرد که در امواج دریای خاطراتش ثبت شده بود. در گرداب اندیشه‌ی دشوارش تصویر شیشه‌ی شیر نوزاد آغاز تردید زهرآلودش را به یاد می‌آورد، زمانی که از تونل آتشفشان عبور می‌کرد، تاریخ را از ناپیدا دوباره می‌نوشت، مانند آن روزگار تصاویر خونین، جهان و تصورش را به خروش می‌آورد، آتش‌سوزی، ویرانگری و بازی تن و خاک در مقابل چشمانش به هم می‌آمیخت و در یک تصویر افسانه‌ای برای تاریخ کوردستان مومیا می‌شد. روح و تن با مرگ بازی می‌کردند، روح از تن و تن از روح جدا می‌شد. این تصویر را در بازپس گرفتن نهله و جنگ سیدان به خاطر آورد. از آسمان و زمین آتش می‌بارید، در این دوزخ بر روی تخته‌سنگی دستش را بلند کرد:

- برادران، شما می‌بینید که من به خواست خود مرگ را انتخاب کرده‌ام، کسی که مرگ را برای خود انتخاب می‌کند، با من بماند، من این راه را همچنان ادامه می‌دهم، پول و سلاح و امکاناتم همین است که می‌بینید، کسی که هیچ انتظاری از من ندارد بماند تا با هم خود را قربانی آزادی کورد و کوردستان کنیم.

همه با صدای بلند پیمان مرگ را تجدید کردند و گفتند:



- بارزانی، تا آخرین قطره خون با تو خواهیم ماند. بارزانی، پیش به سوی پیروزی!

این فداکاری را در حمله‌ی زاخو هم دید. فرماندهی منطقه خنجرش را در آورد و با اندوه آن را در زمین فرو برد:

- باید رژیم از روی پیکر من عبور کند! بارزانی، مطمئن باش کسی قادر به اشغال زاخو نخواهد بود.

نیروهای پیشمرگه دو انگشت خود را به نشانه پیروزی بلند کردند و گفتند:

- بارزانی، تا آخرین قطره خون با تو خواهیم ماند.

این روحیه به آتش تفنگ پیشمرگه تبدیل شد و دو ماه نیروهای رژیم با هواپیمای جنگنده و تانک و توپ حملات وسیعی را انجام دادند، بیشتر روستاها و شهرهای منطقه در آتش سوخت، راه‌ها مسدود گشت، منطقه تحت تحریم اقتصادی قرار گرفت، تا زمانی که فرماندهی پیشمرگه‌ها خنجرش را از زمین کند و مژده‌ی پیروزی را اعلام کرد:

- حمله رژیم به پایان رسید، یک لشکر نظامی از بین رفت، یک هواپیمای جنگی، چهار زره‌پوش و هشتاد کامیون به آتش کشیده شد و ده‌ها قبضه اسلحه‌ی سبک و سنگین به دست نیروهای پیشمرگه افتاد.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول تارهای نخ را می‌دید که با آن تاروپود تاریخ و جغرافیا را می‌بافت و به کوردستان فلاشبک می‌زد. در همان روزگار نوب می‌شد، بر روی علف‌های خشک قدم می‌زد، درخت و صخره و دشت را امضاء می‌کرد، جادوی افقی را بر خیمه‌ی جگرسوختگان خنثی می‌نمود، صدای لالا و گریه‌ی مادران در گوشش پژواک می‌یافت.

این تصاویر در درونش به نیشتر بودن و نبودن تبدیل شده بود، مادران ریشه‌ی جگر خود را می‌کنند، با دیدن والدین شهیدان درد می‌کشید. یک بار فردی سیاهپوش با موهای ژولیده در مقابلش ایستاد، اندوه بر پوست

چروکیده‌اش نقش بسته بود، صورتش نیلی شده بود، اشک بر پلک‌هایش می‌لرزید، دست بر سینه‌اش گذاشت و گفت:

- رهبر کورد، چهار پسرم کشته شدند.

از شنیدن این فاجعه مدتی بی‌حرکت ماند، سپس قلمش را در دست گرفت و آن را روی کاغذ گذاشت، ولی او نگذاشت حرفی بنویسد، مثنی از موهای سرش را کند و گفت:

- آمده‌ام سنگر پسرانم را پر کنم، ما مادریم جناب رهبر، سرورم،

بارزانی!

از دیدن این فداکاری موهای تنش سیخ شد، قطار فشنگ و کلت و تفنگش را به او داد. بیرون رفت، صدای رفتنش با قطار فشنگ و زنجیر تصویر وحشتناکی بر جای گذاشت، در آن لحظه مارگریت را به خاطر آورد، از قد زیبا، پوست گندم رنگ و شجاعت او دخترانی را به خاطر می‌آورد که در یک رمان روسی خوانده بود، او را مثل نینا تصور می‌کرد زمانی که شعر بی‌کس در خونش جاری می‌شد:

"اگر زن و مرد با هم در راه وطن تلاش نکنند

آزادیش بعید است، گنجشک با یک بال پرواز نمی‌کند"

این گونه به مارگریت فکر می‌کرد که او را در صحنه‌ی وحشتناکی دید؛ موهایش ژولیده، چشمانش خمار، رنگ شلوار و کت مرادخانیش در خاک غلتیده بود، خرده‌های شن آن را سوراخ سوراخ کرده بود، دو گلوله به سینه‌اش اصابت کرده بود، خون سراسر بدنش را سرخ کرده بود.

این رویداد زخم عمیقی در درونش بود، رویدادهای سخت جنبش را مرور می‌کرد و در کنگره‌ی اتحادیه‌ی زنان به آن اشاره کرد:

- پرچم آزادی در دل ملت است و زن و مرد آن را برافراشته نگاه می‌دارند، باید آزادی‌امان را خود به‌دست آوریم، بدانید که جنبش ما مبارزه در راه یک ملت است، باید آن را حفظ کنیم، این رویداد زخم سخت این جنبش و سطح هوشیاری این ملت است.

یک بار در حالی که با یک تکه چوب بر روی خاک نقشه می‌کشید، خاطره‌ی لایلا قاسم را به یاد آورد، او در برابر شکنجه و آزار مقاومت کرد، تا آخرین نفس بر روی چوبه‌ی اعدام به همراه چهار رفیقش سرود "ای رقیب" خواند. او نمونه‌ی اوج مبارزه بود و بارها در مورد وی با دبیرکل اتحادیه‌ی زنان صحبت می‌کرد:

- تلاش کنید که از طریق سازماندهی زنان پایه‌های جنبش را محکم‌تر کنید، شما پیشرو این جنبش هستید، لالا و عاطفه‌ی شما سپر حزب است. صبح یک روز با طلوع آفتاب از خیمه‌اش بیرون آمد، پس از شستن دست و صورتش به کنار آتش رفت تا خود را گرم کند، آشپز گونی‌ای برایش انداخت و گفت:

- جناب رهبر، به خاطر توپ‌باران ماست نیآورده‌اند، تنها نان خشک و چای داریم.

روی یک تخته‌سنگ گرده‌نانی تنوری و یک چای جلویش گذاشت، در آن لحظه صدای هواپیما شنیده شد، فوری آب روی اخگرها ریختند، او بلند شد، لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد، سپس آهی عمیق کشید و دوباره نشست، پس از خوردن نان و چای، به همراه دو تن از محافظانش اسب را زین کرده و سه نفری به سوی دفتر سیاسی حرکت کردند.

خیمه‌ی دفتر سیاسی در دامنه‌ی کوهی قرار گرفته و در میان درختان و تخته‌سنگ‌ها پنهان شده بود، تعدادی پناهگاه برای مواقع بمباران توسط هواپیماها در اطراف خیمه ساخته و با برگ درختان پوشیده شده بودند. زمین اطراف خیمه سنگلاخ بود و از آنجا راهی باریک به طرف کوه مقابل می‌رفت. سه سوار با یورتمه در نسیم و شفق به سوی خیمه حرکت می‌کردند و با تصویر جامانه‌ی سرخشان که برعکس بر دور سرشان پیچیده بود موجی در فضا ایجاد کرده بود، همزمان از دره‌ی پایین دست صدای فریادی به همراه نسیم به گوش می‌رسید که درون را متأثر می‌کرد. با شنیدن این صدای غریب شوک شد، اسبش را به‌سوی صدا حرکت داد،

زن قد کوتاهی دید اشک از گونه‌های سیه‌چرده‌اش سرازیر بود، اندوه بر پوست چروکیده‌اش نقش بسته و عبایش را در دست گرفته بود، فریادش در صدای باد پژواک می‌یافت، جلویستاد:

- خواهرم، چه شده، چرا فریاد می‌زنید؟

زن شوکه شد، اشک در چشمانش موج زد، عکس پسرش را نشان داد و رنگ رخسارش عوض شد:

- می‌خواهم به بارگاه بارزانی بروم.

با شنیدن این حرف یکه خورد، کف از دهان اسبش بیرون زده و بخار از آن بلند می‌شد، سم بر زمین می‌کوبید، لگام اسب را تند کشید و جامانه را از رخسارش کنار زد. زن با دیدنش حالت غریبی یافت، موهای ژولیده‌اش تصور مرگ و زندگی را توأمان در خود داشت:

- جناب رهبر، پسرم دستگیر شده، من با شیر خود آن را بزرگ کرده‌ام، او حتی شهر نرفته، نیروهای "پاراستن" با اتهام زدن به مردم افراد زیادی را کشتند.

با شنیدن این حرف لرزید، نیرویی آتشین روحش را در بر گرفت، زن دو نامه از آستین پیراهنش بیرون آورد، در حالی که می‌لرزید نامه‌ها را به او داد، این نگاه در آتشفشان روحش آینه‌ی مادر شد، به یکی از محافظانش اشاره‌ای کرد و لب خود را گاز گرفت:

- برو پسرش را از تیرباران نجات بده و روح جلادش را به تن او هدیه کن!

سپس از هم جدا شدند، دو سوار به سوی شرق و یک سوار و شبجی پیاده نیز به سوی غرب حرکت کردند، با دمیدن خورشید و شلیک توپ محو شدند.

این شبخ از نگاهش دور نمی‌شد، تصویر شجاعت زنان را در آینه‌ای افسانه‌ای می‌دید و به مقاومتشان فکر می‌کرد. یک بار که به تصویری افسانه‌ای می‌اندیشید و به آسمان چشم دوخته بود، تصویر زنی را به خاطر

آورد که با موهای ژولیده و رخسار پژمرده در بیمارستان کوهستان از بیماران پرستاری می‌کرد، با پارچه و نی زخم‌ها را پانسمان می‌کرد، گلوله‌ی توپ نیز در اطرافش منفجر می‌شد. این تصویر از نگاهش دور نمی‌شد، مدام تکرار می‌گشت، تا این که یک مشت خاک بر روی تصویر ریخت و گفت:

- اجی، خواهر بزرگم، تو وطن هستی، تو مادری!

این تصاویر همیشه در ذهنش بود، هرگز آنها را فراموش نمی‌کرد. یک بار در گزارشی این راز را آشکار کرد:

- نیروی مادر عظیم است، تا کارد جرم کسی به استخوان نرسد، تصمیم به کشتن وی نگیرید.

رئیس دادگا صفحه‌ای باز کرد و گفت:

- آری، نیروی مادر عظیم است. آنهایی که از ترحم مادر بری هستند، صدها مادر را در سوگ فرزند قرار داده‌اند.

- آری، انسان بدون محبت مادر و خاک از زندگی محروم است، این را هم بدان که همه مادر دارند و مادر برای فرزند مجرم هم گریه می‌کند. ستاره‌ی نیروی مادر این گونه بر دور پرچم هستی‌اش هاله می‌بست و با شنیدن نام مادر سرود خون وی را در بر می‌گرفت.

در این لحظه نیز از حباب داخل آمپول این تصاویر را به یاد آورد، از امواج و کشتی‌ها و واشنگتن صفحات جنبش با خزان خاطرات باز می‌شد و صفحه به صفحه در مقابل چشمانش قرار می‌گرفت و سطر به سطر آن را می‌خواند، امضاء و مرکب نوشته‌ها مثل همان لحظات تازه بودند، تصویرشان مانند درخشش نفع ازلی به نگاهش برمی‌گشت، و صفحات ۱۱ آدار در ذهنش حک شد، مثل همان زمانی که پیش روی وی قرار داده شد، به بندهایش نگاه کرد و دوباره آنها را خواند، بند به بند آن را تحلیل کرد، خودمختاری و حق تعیین سرنوشت، اداره‌ی امور کوردستان، درآمدها و امور نظامی و مدنی و فرهنگی، حضور پنچ وزیر کورد در حکومت عراق و

دیگر بندها، آنگاه قلم زردش را در مقابل چراغ نئون در دست گرفت، با دقت به کاغذ نگاه کرد، به حاضرین نگریست و آن را امضاء کرد.

با این خوشحالی دوباره به اطراف نگاه کرد، صدام قلمش را روی میز گذاشت، وقتی که آنها را بدرقه می‌کرد، به قله‌ی کوه‌ها نگاه کرد، سپس به بالگردی که صدام و دو پسرش ادریس و مسعود در آن بودند نگاه کرد، دست چپش را بلند کرد و با نشئه‌ی پیروزی از آنها خداحافظی کرد، از هنگام پرواز تا رسیدن بر فراز کرکوک به بالگرد نگاه کرد.

۱۱ آدار روزی بود که نمی‌توانست احساس خود را در موردش بیان کند،

با اعضای دفتر سیاسی تشکیل جلسه داد:

- برای نخستین بار در تاریخ ملت کورد یک دولت دارای حاکمیت از طریق یک سند قانونی حقوق سیاسی کورد را به رسمیت می‌شناسد، این سند برای همیشه ماندگار خواهد بود، باید از این پس برای تحقق کلیه‌ی حقوق خود تلاش کنیم.

هنگامی که اسامی پنج وزیری را امضاء کرد که برای نمایندگی ملت کورد در حکومت عراق انتخاب شده بودند، لبخند بر لبانش نقش بست:

- باید خود را برای مبارزات مدنی آماده کنیم.

به سامی عبدالرحمان نگاه کرد و گفت:

- یک ملت از شما انتظار دارد تا ببینند چگونه به مستمندان کورد خدمت

می‌کنید.

در بیشتر مراسماتی که به مناسبت این توافق در سراسر عراق برگزار می‌شد شرکت کرد، ادریس و مسعود را به‌عنوان نماینده‌ی خود معرفی کرد تا در مراسمات بغداد و نجف و بصره شرکت کنند.

چهار سال به این منوال در تلاش و مبارزه بود تا به صورت صلح‌آمیز مشکلات برطرف شوند، با این حال حکومت بعث همیشه مشکل‌آفرینی می‌کرد. در آغاز از طریق فرستادن چهار روحانی برای گفتگو با او توطئه‌ای برای ترورش اجرا کردند، آنها را با یک اتومبیل بمب‌گذاری شده جیب پیش

او فرستاند و بلندگو را منفجر کردند، در این رویداد آبدارچی بارگاهش خود را سپر او کرد، این حادثه او را اندوهبار کرد و بر روی پیکر خونین آبدارچی اشک ریخت و درونش مانند آتشفشان فوران کرد، از بیرون صدای شلیک گلوله می‌آمد، تفنگش را برداشت و بیرون آمد، دکتر محمود دستش را گرفت:

- راننده‌ی جیب بود که با مسلسل شلیک می‌کرد، او کشته شد، نگاه کن جناب بارزانی، در چراغ اتومبیل جیب بمب جاسازی شده بود، تنها خدا تو را نجات داد، توطئه‌ای بود که بعثی‌ها به بهانه‌ی این روحانی‌ها علیه تو اجرا کردند.

در پی این رویداد سیگاری روشن کرد و پکی به آن زد. دکتر محمود به او نگاه کرد:

- چرا سیگار می‌کشید، همین الآن خدا تو را از مرگ نجات داد.

بعثی‌ها به این صورت در پی از میان برداشتن جنبش بودند، سرانجام پیش از شروع مجدد جنگ در جلسه‌ی دفتر سیاسی پیشنهاد کرد که:

- خدا شاهده که من از جنگ متنفرم، ولی حکومت بعث می‌خواهد از کرکوک، خانقین، شنگال و بسیاری از دیگر مناطق کوردستان دست برداریم، اگر سرنوشت ما این گونه رقم خورده باشد، مجبوریم همه‌ی ما به خاطر کرکوک تن به نابودی بدهیم، من نمی‌خواهم در آینده هیچ کوردی تف به گورم بیندازد که چرا کرکوک را فروختی.

با این حرف به کوه‌ها نگاه کرد، باد شدیدی از پنجره‌ی اتاق به صورتش خورد، و نسیم از سرگیری مقاومت در ذهنش وزیدن می‌گرفت.

سپس تلاش بی‌وقفه‌ای را آغاز کرد، چندین نامه به احمد حسن البکر و صدام نوشت، آنها مدام بهانه می‌آوردند تا جنگ را دوباره آغاز کنند، بارها ادیس را پیش آنها فرستاد، سرانجام در آخرین گفتگو به تندی در جواب صدام گفت:

- بهتر است که به درخواست ملت خود احترام بگذارید نه به شاه ایران که خلیج عربی را به او واگذار کنید در مقابل از بین بردن ما که فرزندان عراق هستیم، در این صورت اعتماد ملیت‌های عراق را از دست خواهید داد و همه جهان هم نمی‌تواند ملت کورد را از بین ببرد.

صدام از ادیس هراس داشت، چون او هم زبان عربی را به خوبی صحبت می‌کرد و هم سخنران خبره‌ای بود، پس از سقوط جمهوری کوردستان در مهاباد به جنوب عراق تبعید شدند و ادیس و مسعود تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌ی خود را به زبان عربی به پایان رساندند. علاوه بر این بیشتر مطالعاتش کتاب‌های مربوط به حکمت بودند و در بوته‌ی سیاسی نیز نوب شده بود. سخنران خبره‌ای بود، صدام چندین بار در گفتگوها توطئه‌ی کشتن او را طراحی کرد، حتی به اتومبیل مارسدسی که خود صدام به او هدیه داده بود شلیک شد.

در آن دیدار نیز صدام از شنیدن این حرف نگران شد، ولی نگرانش را بروز نداد، هر دو به هم نگاه می‌کردند، و این آخرین حرفش بود، فوری هم به دفتر سیاسی برگشت، آخرین نیت رژیم را گزارش کرد:

- مغز حاکمان عراق به گونه‌ای قفل شده که با هیچ کلیدی باز نمی‌شود، فقط کلمه‌ی جنگ از دهانش خارج می‌شود.

در این لحظه نیز همه‌ی این رویدادها در مقابل دیدش ظهور یافتند که از شک آمپول و قطره‌های بارانی که روی شیشه‌ی پنجره بود بر گل زندگی می‌نشستند. جرقه‌های ترسناکی در مغزش ایجاد می‌شد. صدای هواپیما و توپ و تن و روح در تاکستان کشتار بلند می‌شد، مژه‌هایش حالت کمانی پیدا کردند، مانع از خاطراتی می‌شدند که با رنگ و نور و فضای اتاق آمیخته می‌شدند، چنانچه برای جنگی بزرگ تمرین کنند، در نگاه عمیقش سکوت کرده و با نور و تصاویر ناپیدا گلاویز می‌شدند. در میان ماتم اشک‌های روی پلک‌هایش به تندیس مجلس ختم سرباز گمنام تبدیل می‌شدند.



## (۶)

مهی را کد به سان تار عنکبوت خیال جلو چشمان ژنرال را تنیده بود و نور آینه‌ی کوهی سرکش را منعکس می‌کردند. هوا، گل، برگ، درخت، گیاه، خاک و انسان در نیروی تلکیزی‌اش انعکاس می‌یافت و نخ افکارش را در هم می‌تنیدند، از حباب روحش آبشارها نوب می‌شدند، حباب داخل آمپول نیز رنگ اسیدی شک را بیشتر نمایان کرده و برگ طبیعی را خشک می‌کردند.

در آن لحظه نیز پزشکش با نشانه‌ی نگرانی بیشتری آمپول را داخل سرنگ می‌ریخت و حبابش بیشتر او را نگران می‌کرد، نگاهش به عمق افسانه‌ای زل زد، وسواس عمیقی او را فرا گرفت و شک ده‌ها ساله‌اش در آن موقع مچاله شده بود و رنگ کشنده‌ی تمام این لحظات را منعکس می‌کرد. درد و استفراغ و تهوع و سرفه زندگیش را تلخ کرده و به مرگ و زندگی و آمپول مشکوک شده بود.

نخستین بار در ملافه‌ی خونین بارزان این اتفاق مرگ را تجربه کرد، هنگامی که مجبور شد به موصل سفر کند از دیدن یک فنجان قهوه این شک در او ایجاد شد، از این رویداد به آینه‌ی مصیبت بارزان نگاه می‌کرد، که مانند فاجعه‌ای یادگاری لحظات بودن و نبودن را بر جا می‌گذاشت. هنگامی که رژیم با هواپیما و توپ و حمله‌ی نظامی منطقه‌ی بارزان را به آتش کشید، صدها فریاد را شنید، از دیدن سنگ و درخت و کوه دلش به درد می‌آمد و در این خونریزی مشعل جنبش و ملافه‌ی آزادی را تجسم می‌کرد. نخستین بار کودکی زخمی را مشاهده کرد، با نصفی از پارچه‌ی یک جامانه زخمش

را باندپیچی کرده و پارچه‌ی سفیدی را در آن پیچیده بودند. کودک فریاد می‌زد و گریه می‌کرد، این اتفاق وی را از ریشه برکند و اشک ریخت. پس از آن ده‌ها زخمی و کشته را دید. نیروهای رژیم از چند طرف حمله می‌کردند. هواپیمای جنگی منطقه را بمباران و پیشروی مزدوران را حمایت می‌کردند، با این حال در مقابل مقاومت نیروهای پیشمرگه شکست می‌خوردند.

این حمله چندین روز طول کشید، صدای انفجار توپ و بمب منطقه را به لرزه انداخت. از وجب به وجب منطقه دود بلند می‌شد، با دود آتش تنورهای نانپزی داخل غارها درهم می‌آمیخت و از روی قله‌ها و بلندی‌ها به سوی آسمان بلند می‌شد، این رویداد آنها را مجبور کرد که اساس خود را جمع کرده، به سوی مرز ترکیه حرکت کنند.

زمانی هم که برای مذاکرات آماده شد، این ملاقه جلوی چشمش بود، طلسم خونین در نگاه او ماندگار بود، شک از آغاز حرکتش وی را در بر گرفته و زمانی که از بارزان خارج شد، این شک آشکار گشت؛ توطئه‌ای در میان است، می‌خواست تصمیم خود را عوض کند و به موصل نرود، اما نتوانست فرمان شیخ احمد را اجرا نکند، لذا به ناچاری قدم در راه گذاشت. وقتی که با متصرف هم دیدار کرد، اینها را به خاطر آورد، در نگاهش رازی پنهانی می‌دید و شکش بیشتر مچاله می‌شد، در آن لحظه یک فنجان قهوه جلویش گذاشته شد، نگران شد، با دست چپش آن را بلند کرده و به آن نگاه کرد، از شیشه‌ی فنجان گمانش قوت یافت، نخ نگاهش درهم پیچید، زنگ روزگار سخت گذشته در ذهنش پژواک پیدا کرد؛ بارش آهن و آتش و کاروان کوچ خونین همه‌ی اهالی بارزان به ترکیه.

این کاروان را مثل صف تابوت‌های جاودان می‌دید، تگرگ و سرمای دامنه و بالای کوه و دره‌ها او را دچار درد و اندوه کشنده‌ای می‌کرد. آتش‌سوزی‌ها، ویرانگری‌ها و فریادها مانند فیلم زنده‌ای بود که در مقابل چشمانش اکران می‌شد، بارها کودکان را بر دوش خود حمل کرد، دست افراد مسن و از کار افتاده را گرفت. در نقطه‌ی مرزی یک زن به جیغ و

فریاد افتاد، فوری او را بر دوش خود انداخت و به نزدیکی آتش رساند. در این کوهستان ده‌ها نفر سیگر سرمازده شدند، برای آنها آتش روشن می‌کرد. در داخل خاک ترکیه نیز با چنین سرمای سختی روبه‌رو شدند. ژنرال نامه‌ای به سران عشایر منطقه فرستاد و از آنها درخواست کمک کرد، هنگامی که نماینده‌ی ترکیه به درخواست پناهندگیشان پاسخ داد، از نحوه‌ی پناهندگی دچار تردید شد. دسته‌ای از نیروهای پیشمرگه را به‌صورت پنهانی در مرز مستقر کرد. سپس در میان سرما و طوفان به یک پادگان نظامی منتقل شدند.

در این لحظه نیز فوجان قهوه و متصرف موصل را به یاد آورد، همان تردید را تجربه کرد، در آن هنگام یک جوان بارزانی در حالی که بسیار مضطرب بود پیش وی آمد و گفت:

- سرورم، شیخ احمد و بخش زیادی از خانواده‌های آواره به عراق مسترد شدند.

با شنیدن این حرف یکه خورد، تف بر زمین انداخت و لب خود را گاز گرفت، افراد باقیمانده‌ی بارزانی اعم از خانواده‌ها و تمامی افراد دیگر را جمع کرد، خود و چند تن از پیشمرگه‌ها به محافظت از آنها پرداخته و حرکت کردند، در میان سرما و مشکلاتی که برای زنان و کودکان مضاعف بود چندین کمین را شکستند.

در نخستین روز باز گشت ژنرال مجبور شد یکی از اسب‌هایش را بفروشد تا بتواند هزینه‌ی مواد لازم برای افراد خود را داشته باشد و همچنین برای اسب‌ها نیز علف تهیه کند. با این حال در طول راه افراد از کار افتاده بر دوش خود حمل می‌کرد، به کودکان و سالخورده‌گان غذا می‌داد، در میان برف سنگین راه را برای افراد پیاده باز می‌کرد، هنگامی که به مرز رسید، تفنگش را پاک و فشنگ‌ها پر کرد و برای نیروهایش سخنرانی کرد:

- دولت ترک عهد خود را شکست، نه تنها پناهندگی ما را نپذیرفت، بلکه به ما خیانت هم کرد، اکنون در عراق هستیم و تنها پناه ما نیرو و توان

خودمان است، تا خدا سرنوشت ما را عوض می‌کند، پرچم بودن یا نبودن را در مغز برافرازید.

در پی این تجدید پیمان در سرمای سخت و ناجسوز به سوی بارزان حرکت کردند. در میان آتش و آهن و طوفان به سوی مرگ قدم برمی‌داشتند و فداکاری قدرتی افسانه‌ای به آنها بخشیده بود، جان خود را بر کف دست گذاشته و هر مانعی را از سر راه خود برمی‌داشتند و پایگاه‌های رژیم در منطقه را به‌طور کامل از بین بردند.

این عملیات دوباره ترسی در دل رژیم ایجاد کرد که ناچار شد نماینده‌ای پیش ژنرال بفرستد، ولی او نقشه‌ی رژیم را خواند که می‌خواهد فرصتی برای دستگیری او مهیا کند، لذا در پاسخ گفت:

- تنها در صورتی که شیخ احمد و همراهانش برگردند، امکان گفتوگو فراهم خواهد شد، شما آنها را به بهانه‌ی گفتوگو و عفو عمومی در دام انداخته و اسیر کرده‌اید.

در این لحظه نیز بار دیگر راه مرگ را در پیش گرفت، همچنان که از فنجان قهوه‌ی متصرف فهمید که زهرآلود است، ولی آن را نوشید. متصرف خندید، ولی چشمان او تار و تنش سنگین می‌شد، بزاقش را تف می‌کرد و با حرکات جسم خود تاروپود مرگ را پاره می‌کرد. این گونه در گرداب مرگ افتاد تا این که شماری از سران حشایر عرب او را به خیمه‌ی خود انتقال دادند و او را از مرگ زهرآلود نجات دادند، با این حال دو هفته در بازی مرگ و زندگی بیهوش ماند.

در داخل اتومبیل نظامی نیز سرگیجه داشت، دنیا بر دور سرش می‌چرخید، در حد فاصل شهرها و روستاها در حال ساختن آواز مرگ بود، تصویر فنجان قهوه همچنان در ذهنش تکرار می‌گشت، آب دهانش را تف می‌کرد، حالت تهوع داشت. از هوا نیز مشکوک بود، در رؤیای خود درختان و کوه‌ها را در آغوش می‌کشید و سنگرهای جدیدی می‌ساخت.

این تصاویر در زندان نیز در ذهنش انعکاس می‌یافتند، تاریکی افقی در این بند آهنی او را به کلی احاطه کرده بود، پوستش از تأثیر زهر پاره می‌شد، سرش گیج می‌رفت و کاملاً بی‌حوصله بود.

نخستین بار در این فضای تاریک ظرفی پر از شوربا به او دادند، با خوردن آن انرژی پیدا کرد و به هوش آمد، در همان فضا با بسیاری از رهبران کورد گفتگو کرد، شیخ محمود را به خاطر آورد، تصویر او را بر روی دیوار و سقف سلول خود می‌دید. در این مدت در آینه‌ی شکسته‌ای می‌نگریست، و هنگامی که از موصل منتقل شد باز همین رویاها را در ذهن داشت. در تاریکی فضای اتاق‌ها نیز به این گفتگوها ادامه می‌داد، در این تاریکی ابر خونین به جنگ آرزوهایش می‌تاخت.

با این تردید به دشت‌ها و نخل‌ها و شهرهای سر راه نگاه می‌کرد، با وجودی که دستبند در دست‌هایش بود، اندیشه‌اش آزادانه پرواز می‌کرد. تا زمانی که در شهر ناصریه از اتومبیل پیاده شد این طلسم او را در بر گرفته بود، در اوج بیزاری به آزادی می‌اندیشید، با دقت همه چیز را زیر نظر داشت، در هنگام خواب و صرف غذا نیز به آزادی فکر می‌کرد. روزی اثر زهر دوباره در بدنش ظاهر شد، به همراه یکی از آشنایانش در شهر ناصریه پیش پزشک رفت، آمپولی به او تزریق شد، ابتدا از پزشک و آمپول نیز مشکوک بود. پزشک به وی نگاه کرد، سرش را به سوی آسمان بلند کرد و ترس و تردید او را شکست و امید را به او باز گرداند. در این شهر هر روز آشنایانی می‌یافت که افق دیدش را باز می‌کردند و پس از این که به آلتون کوپری و کفری و سلیمانیه منتقل شد، افق امید را روشنتر دید.

از حباب داخل آمپول همه‌ی این رویدادها را به یاد می‌آورد، به آسمان خاطراتش زل زده بود، دوباره رگه‌هایی از تردید آن دوران در دلش می‌افتاد، تصاویر را در درزمانی مجسم می‌کرد و بار دیگر صفحه‌ی خاطراتش بر آسمان سلیمانیه ورق خورد. روزی که در این اندیشه‌ها نگاهش به پرواز درآمده بود، در نگاه کردن به آسمان کشتی اسکندر و

طوفان نوح را دید، از التقاط هوای ابری و نور آفتاب تصویر بزرگی در نگاهش نقش بست، خاطره‌ی هفت سال اسارت به هاله‌ای در افق عمرش تبدیل شد.

روز به روز حقیقت این رویداد را در مباحث و کشمکش‌ها می‌یافت، فرصت بزرگی پیدا کرد و در برقراری ارتباط با اشخاص سیاسی، میهن‌دوست و نویسندگان به شیخ محمود نزدیک شد، چندین پیام به او ارسال کرد، یک بار به مناسبت انتشار دو شماره‌ی روزنامه "بانگی‌حق" به او تبریک گفت:

- پدر بزرگوار، جناب شیخ محمود، جای افتخار است که در غار "داری که‌لی" دو شماره از این روزنامه به دستم رسید که خود در غاری آن را چاپ کرده‌اید، و همین امر افق روشنی پیش روی کورد قرار می‌دهد.

به این صورت افق‌های وسیعی یافت. در مسجد بزرگ سلیمانیه دوازده مرحله‌ی علوم دینی را به پایان رساند، هر روز مشغول مطالعه و بررسی افکار نوین جامعه بود. در لحظات به یاد آوردن خاطرات به آینه‌ی بارزان می‌نگریست، روزی در این اندیشه بود که رویای برگشت به بارزان در مغزش جرقه زد، پیش شیخ احمد رفت و گفت:

- می‌خواهم به بارزان برگردم، زمان قیام فرا رسیده است.

شیخ آهی کشید و گفت:

- نه، هنوز مسئله‌ی جنگ روشن نیست.

این مسئله او را در اندیشه‌ی عمیقی قرار داد، در اتاقش دراز کشید و به سقف زل زد. تیرچه‌ها و الوارش سیاه می‌نمود، از این سر به آن سر راه راه بود، حصیر سقف از هر طرف پاره شده و از آن خاک سقف فرو می‌ریخت، تصویر روزگار تلخ بارزان را به خاطر می‌آورد، در این گرداب غرق و بر امواج آن معلق ماند، خیمه‌ی سیاه جنگ را به یاد آورد که برای عشیرت شیروانی برپا شد در حالی مورد ستم و کشتار قرار گرفتند و او مجبور شد نیروهایش را به حرکت درآورد و برای جلوگیری از غارت

روستاها وارد جنگ شد، نخت سه محور را مشخص کرد؛ گرگال، کولک و بابلیه، که نیروهایش از هر محور در دایره‌ای به هم وصل می‌شدند، عشیرت برادوستی محاصره شده بودند، در بلندی همه‌ی قله‌ها آتش جنگ افروخته شد.

این جنگ وسعت دیدش را گسترش داد، در حالی که قطره‌های اشک از چشم جاری بود بر جنازه‌ی زنی نشست که در جلوی مسجد بارزان در خون غلتیده بود.

- ای زن شجاع، شهید شدیدی. خون تو تابش خورشید آزادی خواهد بود. اندوه و درد این صحنه در همه‌ی جنگ‌های داخلی او را آزار می‌داد و زخمی بود که هر از گاهی در درونش نو می‌شد. در اجتماع روسای عشایر منطقه با شدت نگرانی اعلام کرد:

- این فاجعه است. انگلیس می‌خواهد ما را به دست خودمان از بین ببرد. و برادوستی در مقابل دریافت پول به همه‌ی ما خیانت کردند.

بار دیگر برادوستی‌ها حمله کردند. این را نشانه ترسناکی می‌دانست. بر روی قله‌ای ایستاد و نگاه کرد و با دقت نقشه جنگ را ترسیم نمود. آتش جنگ گشوده شد. او به همراه دسته‌ای از نیروهایش از طرف جنوب وارد جنگ شد. در مدت چند ساعت نیروهای برادوست محاصره شدند و تنها یک دره برای فرار آنها وجود داشت، کلیه‌ی اشیای غارتی را جا گذاشتند. این رویداد خطرناکی بود که او را آزار می‌داد. از نگاه کردن به سیاهی سقف و الوار و تیرچه‌ها این نشانه‌ی را مرور کرد، و در حباب داخل آمپول نیز همین صحنه‌ها را به یاد آورد، امواج این اندوه زندگیش را در بر گرفته بود، سیل خاطراتش به دریایی مواج تبدیل شده بود، نگاهش با هزاران اشعه‌ی تلکس قاطی شده و در اشک‌هایش تبلور می‌یافت، گفتی در تصویر خاطرات مومیای شده، مدام صحنه‌های خون‌آلودی در ذهنش تکرار می‌شد که گلبول‌های خونس را به جوش می‌آورد.

بارها زندگی پر تلاطمش دچار این مومیاشدگی می‌شد و نیشتر وجدان در درونش فرو می‌رفت. یک بار فرد مستمندی دید که پشت به دیوار مسجد بزرگ سلیمانیه نشسته و پاهایش را دراز کرده بود، مگس زخم‌های روی پاهاش را می‌مکید، مگس‌ها از زخم‌هایش دور کرد، مرد یکه خورد و فریاد زد:

- چه کار کردی؟ چرا آزارم می‌دهی؟ مگس‌های سیر را فراری دادی تا گرسنه‌ها من را بخورند!

این صحنه طوری در ذهنش حک شد که هرگز فراموش نکرد. با این دردها دراز کشیده و نگاهش بر دود و سیاهی سقف مومیا شده بود، از میان ده‌ها خاطره جنگ آکره را به یاد آورد، فاجعه‌ی بزرگی بود، در زیر درختی ایستاد، ناگهان مرد ستم‌دیده‌ای جلوش ایستاد:

- سرورم، عشایر اموال من را هم به غارت بردند.

این حرف مثل نیشتر در دلش فرو رفت. بارها از این گونه افراد با چنین شکایت‌هایی پیش او می‌آمدند، و این مسائل مثل برق مغزش را تکام می‌داد. در حالی که این خطر او را در گرداب اندیشه فرو برده بود سخن شیخ احمد را به یاد آورد:

- آیا شما قبول می‌کنید اموالتان غارت شود؟ این یک نشانه‌ی خطرناک است، وطن با غارت اموال دیگران آزاد نمی‌شود.

این جرعه تمام وجودش را لرزاند، جلسه‌ی سران عشایر را به یاد آورد، با این حال زخم‌های آن مرد از ذهنش دور نمی‌شد. از این زخم رویدادهایی را تصور می‌کرد که خط‌های تاریکی در ذهنش بر جای می‌گذاشت و احساس تنهایی می‌کرد.

از همان زمان که فنجان قهوه‌ی زهرآلود را نوشید، این احساس تنها در او به وجود آمد، مدام به آن فکر می‌کرد و آزار می‌کشید. یک روز که در خیابان شهر به تنهایی قدم می‌زد، در زیر دانه‌های برف در دل خود فریاد برآورد:



- سال‌هاست به تنهایی سپر آزار ملت شده و در انتظار آزادی هستیم. زمینه‌ی قیام هم مهیا نیست، شیرازه‌ی ملت، توده‌ها، خاک و مرزهای سرزمینم از هم گسسته شده است.

این افکار همیشه در ذهنش بود. در خانه‌ی یکی از دوستان با دو افسر روبه‌رو شد و به آنها گفت:

- ما حزب و سازمان قوی نداریم، شیرازه‌ی توده‌های جامعه از هم پاشیده است. فاجعه‌ی جنبش بارزان در این بود که تنها ما می‌جنگیدیم، عشایر در دیگر مناطق کوردستان در این جنگ شرکت نکردند. اگر همه توده‌های جامعه قیام نکنند، هر جنبشی به شکست منتهی خواهد شد.

سکوت اتاق را فرا گرفته بود، همه با فنان چای در دست به هم نگاه می‌کردند. یکی از افسران سکوت را شکست و نظر او را پسند کرد:

- عدم راه‌آهن و راه ارتباطی دریایی موانع اتحاد ما هستند، هر چهار طرف ما محاصره شده است.

او سیگاری روشن کرد و گفت:

- این هم یکی از طرح‌ها تجزیه‌ی کوردستان است. در حالی که اغلب ملت‌ها در آسیا، آفریقا و آمریکا در حال مبارزه هستند، ملت ما همچنان زیر سلطه‌ی دیگران است و اصلاً برای رهایی آماده‌کاری نکرده، جنبش سراسری همیشه لازم است، و این مهم با ایفای نقش مهم رسانه‌ها و اسباب ارتباطی داخلی و بین‌المللی میسر خواهد شد.

پک دیگری بر سیگارش زد و آهی کشید. سپس به گوشه‌های اتاق نگاه کرد، به کتابخانه و تابلوهای روی دیوار نگریست، سپس به طرف افسر دوم چرخید که در طرف پیش نشسته و هنوز ساکت مانده بود، او نیز حرفش را تایید کرد و گفت:

- ما از هر لحاظ عقب مانده‌ایم، چندین حزب از جمله حزب "هیوا"، حزب "خویبون" و حزب "برایه‌تی" و غیره... تشکیل شدند، ولی قادر به ایجاد تغییر نشدند. حزب حامل نظریه‌ی انقلابی است، به عنوان مثال لنین توانست

هفتصد ملیون انسان را نجات دهد، او با نظریه‌هایش بنیاد جامعه را تغییر داد.

ژنرال که در حین شنیدن این سخنان، آنها در ذهن خود تحلیل می‌کرد، آخرین پک بر سیگارش زد و گفت:

- آنان تنها نوع حکومت خود را تغییر داده‌اند، نه این که اشغالگر را از سرزمین‌اشان بیرون کنند، ولی سرزمین‌امان اشغال و ملت‌مان متفرق شده است.

دوباره سکوت حاکم شد. پس از خاموش کردن سیگارش افسر اول که بر بلشی تکیه داده بود، خود را راست کرد و گفت:

- درسته که مبارزه باید مرزها را تعیین کند، مسلما سیب و پرتقال در مرزها قرار داده نمی‌شود، باید تلاش کرد، مبارزه ما از دیگر ملت‌های جهان دشوارتر است.

افسر دوم لب خود را گاز گرفت و گفت:

- من به جنبش سراسری و نظریه انقلابی باور دارم، علاوه بر این باید جامعه نیز کاملا آگاه شود، در غیر این صورت راهکار دیگری وجود ندارد. در این لحظه صدای دو گربه همه را به سکوت وا داشت، در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کردند. هر دو افسر به او چشم دوخته و او در فکر فرو رفته بود. افسر دوم دوباره شروع به سخن گفتن کرد:

- از نظر اجتماعی و طبقاتی زمینه برای مبارزه‌ی ما مهیا نیست، کدام سازمان با نظریه‌ی مشخص بر خرد جمعی کورد تاثیرگذار است؟ آنچه مهم است تحلیل وضعیت کوردستان است. من و تو در جنبش شیخ محمود شرکت کردیم، به ما می‌گفتن مشروب‌خوار و فراماسون، این جامعه راهی طولانی برای رسیدن به جنبش بزرگ در پیش دارد.

ژنرال ساکت بود. به این جدل گوش می‌کرد. در این میان افسر اول دوباره شروع به اظهار نظر کرد و گفت:

- منظور ما مسئله ملی و حزب پیشرو است که نماد ملت کورد باشد.

با گفتن این حرف به هر دو نگاه کرد، سپس سیگاری گیراند و آهی کشید، افسر دوم روی خود را برگرداند و کمی نزدیکتر شد و گفت:

- دروسته موقعیت آن زمان هم ظرفیت همین جنبش را داشت، ولی اکنون موقعیت تغییر کرده، بحث حزب و انقلاب و به‌کارگیری خرد علمی در میان است، باید بر اساس مه‌قعیّت زمانی مسائل را تجزیه و تحلیل کنیم.

ژنرال در اثنای دیالوگ آنها ساکت بود، سپس به حرف آمد و گفت:

- موقعیت سیاسی هیچکدام از دولت‌های هم‌مرز کوردستان دردی از ما دوا نمی‌کند، ما باید خود صاحب قدرت شویم، هنوز موقعیت زمانی و مکانی برای دسترسی به این قدرت فراهم نیست، با این حال نباید بایستیم، این موقعیت با مبارزه فراهم می‌شود.

افسر اول دست از چانه‌ی خود برداشت و گفت:

- منظور من این بود که جامعه به تکامل برسد، این هدف مشترک همه‌ی ماست. همین که در مسئله‌ی ملی به هم می‌رسیم، معنیش اینه که عقیده‌ی مشترک داریم و این می‌تونه راهی برای اتحاد باشد.

خبر جنگ روسیه همه را به سکوت واداشت، به آخرین حمله‌ی آلمان گوش کردند.

این دیدار بارها در خاطره‌اش زنده شد، هر بار رنگ و روی هر دو افسر را به خوبی مجسم می‌کرد، و همان گفتوگو را با آنها تکرار می‌کرد، در این مدت بارها با این گونه گفتوگوها روبه‌رو شد. یک روز شماری از افسران انگلیس به دیدار او آمده و مسائل مورد بحث قرار دادند:

- تو یک رهبر شناخته شده برای مردم هستی، به هولیر و بارزان و موصل برو و در آنجا جنبش برپا کن، ما از طرف دولت بریتانیا تعهد می‌دهیم که از تشکیل کشور کوردستان حمایت خواهیم کرد.

با این که این حرف او را در اندیشه‌ای عمیق فرو برد، با این حال لبر خود را گاز گرفت و آن را با شیخ احمد در میان گذاشت، او نیاز همان عقیده را داشت که:

- دیپلماسی انگلیسی‌ها قوی است. می‌دانند که جنگ رو به پایان است، می‌خواهند ما را به مهره سوخته تبدیل کنند.

روزی در حالی که زیر سایه‌ی درختی با شاخه‌های بلند نشسته بود و به طراحی نقشه احیای جنبش فکر می‌کرد، از تماشای گیاه و درخت و خاک این تصاویر را به خاطر می‌آورد. وقتی که به داخل شهر برگشت نامه‌ای محرمانه به شیخ محمود فرستاد که او را از بازگشت به بارزان مطلع کند، او نیز در نامه‌ای به شیخ لطیف توصیه کرد:

- می‌دانم که او راه من و دیگر رهبران را ادامه می‌دهد و به افق امید کورد تبدیل می‌شود، با او همراه شو، اگر به خاطر او اعدام شوید، آن را بپذیر.

برای خروج از شهر شانزده تن از افراد نزدیک به خود را انتخاب کرد، وقتی که به صورت پنهانی از شهر خارج شد، از قلعه‌ی ازمر به شهر نگاه کرد، سپس به سوی غرب و زنجیره کوه قره‌داغ حرکت کرد، از افق کرکوک تا جایی که به سوی دربندخان سرازیر می‌شود، سپس راه را به طرف شرق نگاه کرد، از افق عربت تا جلوی پای خود، آنگاه طرف راست به سوی پیرمگرون را در نظر گرفت، از آنجا دوباره به شهر نگاه کرد که مثل الهه‌ی عروس چشم‌نوازی می‌کرد و آن را این گونه توصیف نمود:

- دشتی وسیع در میان کوه‌های بلند که با طلسم روزگار اسیر شده است.

در این حالت مشتی گل برداشت و آن را بر سنگی مالید و همان جا تصمیم گرفت به مبارزه ادامه دهد. هنگامی که در دیوان شیخ لطیف هم نشسته بود، تب این عهد خونش به جوش آورده بود. پس از صرف شام به همراه اشخاص بلد راه را در پیش گرفت، با خاک پیمان بسته بود و تا شهر اشنویه در گرداب این اندیشه غوطه‌ور بود.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول این تصاویر را به یاد آورد، مانند خزه در آب مقابل نور ماه می‌درخشید و به همراه فداکاری نیروهای

پیشمرگه روحش بر بلندای کوه‌ها به پرواز درمی‌آمد و ده‌ها نفر با وی همراه شدند:

- بارزانی، تا آخرین قطره‌ی خون با تو خواهیم بود.

این شعار روز به روز گسترش می‌یافت و زمانی که به بارزان برگشت هزاران نفر آن را زمزمه می‌کردند.

عطش مبارزه فرصت بزرگی برایش فراهم کرده بود، دو ساعت پس از جنگ شاندر قطره‌های درد و اندوه از وجودش می‌بارید. با این حال در نخستین نقشه‌ی محاصره توانست تما پایگاه‌های رژیم را تسخیر کند. پس از این پیروزی ژنرال زیر سایه‌ی درختی آرام گرفت، در دریای اندیشه فرو رفت. هنگامی که دوباره وارد خاک بارزان شد، همه فریاد زدند:

- بارزانی، بارزانی، سرورم!

رخسارش یادآور سال‌هایی سختی بود که پرچم تجربه‌ی مقاومت برافراشته بودند، و پیشمرگه‌ها پیمان بستند تا آخرین قطره‌ی خون با او بمانند. پس از پانزده سال آوارگی با آنها تجدید پیمان می‌کرد. به همه‌ی روستاها و خانه‌های دور افتاده سر زد، اشک‌ها پاک می‌شد، ندای برگشت او بر برگ درختان طنین‌انداز بود و در آینه‌ای وسیع افق آزادی را مشاهده می‌کرد. هر روز ده‌ها جوان به دیدارش می‌آمدند و اعلام می‌کردند:

- بارزانی، جان خود را فدا می‌کنیم.

با این قدرت و امید هر روز نقشه‌ی رژیم را نگاه می‌کرد، در این روزها نیروهایش را سازمان داده بود تا منطقه‌ی بارزان و مناطق دیگر را از وجود نیروهای رژیم پاکسازی کنند. نیروهای رژیم در بیم افتاده و کورکورانه منطقه را بمباران می‌کردند. روزی یک زخمی را سوار بر اسب پیش او آوردند، وقتی که او را دید، آتش در چشمش افتاد:

- قوی باش، بگذار با چشم خودت ببینی که چگونه انتقامت را می‌گیریم، قول می‌دهم نگذارم خون تو و هزاران انسان میهن‌دوست دیگر هدر رود.

در این هنگام به نیروهای پیشمرگه نگاه کرد. ناگهان حمله کردند، پس از چند ساعت تنها کسانی زنده ماندند که خود را تسلیم کردند، اسیرها را در دره‌ای جمع کرد و برای آنها سخنرانی کرد:

- ما ملت عراق را برادر خود می‌دانیم، تنها رژیم پست دشمن ماست. شما آزاد هستید، ولی دیگر به این دیکتاتور خدمت نکنید.

اسرا یکی پس از دیگری به سوی پایین حرکت کردند. او زیر سایه‌ی درختی نشست، با چوبی باریک خاک را شخم می‌زد، سپس نقشه‌ای کشید و سه تن از فرماندهان را صدا کرد:

- نیروهای تحت فرمان خود را برای حرکت به سوی "مه‌زنه" و "گوره‌تو" آماده کنید.

نقشه‌ی جنگ را کشید، نیروهایش را در چند دسته سازمان دادم و خود به همراهی گروهی دیگر از نیروهایش حذفاصل هر دو روستا را میانبر زد. نیم ساعت پس از شروع جنگ صدها قبضه سلاح را با اسب به سوی بارزان روانه کرد. هیئتی نام‌نویسی می‌کرد و خوراک در میان خانواده‌ها توزیع می‌شد. افراد زیادی منتظر دریافت اسلحه بودند و سلاح‌های غنیمتی به این افراد داده شد. ژنرال گفت:

- این سلاح‌ها با ریختن خون به دست آمده‌اند، شرافتمندان از آنها حفاظت کنید.

پس از این رویداد رژیم در همه‌ی شهرها دچار وا همه شد. نماینده فرستاد، پس از چند روز همه شرایط را پذیرفت و توافق لامرکزی را امضاء کرد. این توافق را گام بزرگی به شمار می‌آورد، در هنگام بازگشت آواره‌ها نیز بسیار خوشحال بود، یک به یک آنها را می‌بوسید. سپس به شهرهای موصل، هولیر، کرکوک و آمیدی سفر کرد، عشایر و جریان‌ات سیاسی و انقلابی را به اتحاد دعوت می‌کرد.

نسیم خوشبختی در آن روزها می‌وزید. هنگامی که عده‌ای از افسران پیش او آمدند با خوشحالی دست آنها را فشرد و شب را با آنها سپری کرد، به

تصمیم هیئت آزادی می‌اندیشید و آن شب لبخند بر لبش نقش بسته بود. نوشتن برنامه و قانون هیئت آزادی او را به وجد آورد و آن شب را تا دیر وقت نخوابید، در زیر نور روشن چراغ توری نامه‌هایی برای حزب هیوا، حزب شیوعی، اتحادیه‌ی جوانان و سران عشایر و افراد میهن‌دوست نوشت.

صبح علی‌الطالع از خواب بیدار شد، آبی به صورتش زد و روی سکویی نشست. این موج پیروزی دو سال دوام آورد، ناگهان این شادی قهر کرد و چشمش بر روی آتشی نامرئی می‌سوخت. از پیام‌ها و رفت و آمد مردم خبر آتش جنگ در شهرها را دریافت می‌کرد. دشمن دست به اقدام زد و روزی هفت تن از پیشمرگه‌ها بازداشت شدند، این رویدادها نشانه‌ی تهدید جنگ بود که ملافه‌ی خون و گوشت و استخوان را در ذهنش مجسم می‌کرد.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول همه‌ی این رویدادها را به خاطر می‌آورد، در زیر سایبان گل‌ها خنده بر لبش نقش می‌بست. چند روزی بود که این شادی از انقلاب ایران در دلش افتاده بود، هاله‌ی افسانه‌ای در مقابل چشمانش نوب می‌شد، و فیلم خاطرات زندگیش را در سرطان مرور می‌کرد و این حالت را در پیام تبریک آشکار کرد:

- پیروزی انقلاب ملیت‌های ایران دروازه پیروزی ملت کورد و ملیت‌های خاورمیانه است.

در آن لحظه نیز احساس شادمانی کرد، انتظار بازگشت در نگاهش برق می‌زد. با این حال، نظر پزشک تنش را مجاله کرد، مرگ را در زندگی قدم می‌زد، گل جاودانگی را می‌دید، دیالوگ نسیم و برگ و گل تصویر جدیدی ایجاد می‌کرد و از حباب داخل آمپول و قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقش شکی در درونش شکل می‌گرفت. این کاروان با اشک آمیخته بود، تصویر آینه‌ی صبح پرچم تاریخ خونین را به تحریر درمی‌آورد، نگاه و گمانش را پنهان می‌کرد و با نور خورشید قائم‌موشک بازی حقیقی را به راه می‌انداختند.

## (۷)

سایه‌ای تلخ و تاریک کشتی دریای اندیشه‌اش بود، نور روشن خاطره در آینه‌ی آتشفشان روح ژنرال پخش می‌شد. نگاهش به همراه آوازی ترسناک پرواز می‌کرد و امواج ترس را می‌دید. از انعکاس نور آمپول نیز تصویر اتفاق مرگ با رنگ و فضای آینه‌ای بر آتشفشان ازلی هستی‌اش انعکاس می‌یافت. صفحات سیاه روزگار گذشته برگ سرگذشت هستی‌اش را از درخت گذشته می‌ریخت، مانند لحظه‌هایی که تردید و شک وی را فرا می‌گرفت.

در آن لحظه نیز ماده‌ی آمپول در داخل سرنگ به حباب تبدیل شده و در نگاه ژنرال فوران می‌کرد. بند زمان را در راهرو خاطرات به دنبال می‌کشید و به زنگ روزگار سیاه تبدیل می‌شد، و این تصویر را در بیمارستان مهاباد بر لب پیشمرگه‌ای دید، بر روی ملافه‌ای کف از دهانش بیرون زده بود، از نشانه‌ی این خاطره و خواندن نامه‌ای یکه خورد:

- از بد حادثه این درد از کجا آمد! تیفوئید چه بلایی بود که بر این نیروها آواره نازل شد؟

تا این لحظه آن پیشمرگه همچنان ایستاده بود، از شدت تأثیر سرما بر استخوانش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و پوست صاف صورتش نیلی و سیبلیش پژمرده شده بود در حالی که دستش را گرم می‌کرد، یک چای به او دادند، فوری آن را نوشید:

- دیروز صبح از مهاباد آمدم، در اشنویه و سردشت ماشین نبود و دیر رسیدم.



ژنرال با شنیدن این حرف یکه خورد:

- این هم فریبکاری روس‌ها! در مقابله با انگلیسی‌ها هزاران قربانی دادیم، هنوز هم به ما اطمینان ندارند، پیشنهاد دادند مهاباد را ترک کنم.

در این لحظه آن پیشمرگه یک چای دید نوشید و کم کم گرم شد. او در مورد این رویداد ارزش سوال کرد:

- افراد زیادی به این تیفوئید مبتلا شده‌اند؟

- بیش از هزار و پانصد نفر.

- همه زمین را تشک و آسمان را لحاف کرده‌اند، انسان در خانه‌ی

پدریش هم آزاد نیست و نمی‌تواند به خوبی و آزادی زندگی کند.

در این لحظه نیز پشت سر مریض آماده بود، نگاهی به او انداخت و در

حالی که درد سختی را تحمل می‌کرد از پزشک پرسید:

- علاج این بیمار چیست، دکتر؟

- من متخصص این نوع بیماری نیستم، باید پزشک متخصص او را

ببیند، اگر دارو داشته باشیم به زودی درمان خواهد شد.

مریض در حالی که گفتی چشمانش برعکس شده است، به آسمان زل زده

بود، این ژنرال را متأثر کرده بود، از درونش احساس درد می‌کرد، نگاه

عمیقی به اطراف انداخت، دوباره نگاهش را به طرف بیمار چرخاند و برایش

گریه کرد:

- تو مرد شجاعی هستی، چنان ایمان محکمی داشتی که آتش و آهن

دشمن در تو تاثیر نداشت، حالا هم مقاوم باش، ای مرد بزرگ، اجازه نداده

بیماری تو را از پای درآورد.

مرد پیشمرگه نمی‌توانست حرف بزند، عمیقا به او نگاه می‌کرد، از شدت

محبت چشمانش پر از آب شد، تبش به حدی بالا بود که آب از دهانش

بیرون می‌زد، یک ساعت بعد درگذشت، او نیز دیگر تحمل نگاه کردن نداشت.

سرش به سوی آسمان بلند کرد:

- این ملت قهرمان ستمدیده است و هیچ حقوقی ندارد. هزاران تن از فرزندان در راه آزادی فدا می‌شوند. موج مرگ بر این نیروها طغیان کرده بود، هر روز زنها، کودکان، و افراد جوان و پیر جان خود را از دست می‌دادند. ژنرال از روی ناچاری به شهرهای اطراف نامه نوشت. پزشک‌های زیادی برای درمان بیماران دعوت کرد، با این حال بر شدت شیوع آن افزوده می‌شد. و این در مغزش به برگ درخت آزار تبدیل شده بود، روزی رو به آسمان کرد و گفت:

- خدایا، به ما رحم کن، آواره و دربه‌دریم، بود و نبودمان به غارت رفته، ما از این درد نجات بده!

در این لحظه بیماری را از یک اتومبیل پیاده کردند، او را روی تخته‌سنگی گذاشته و برایش آتش روشن کردند، ولی علاجی نیافت و مرگ او را با خود برد.

این مرگ او را به کلی متأثر کرد، سه بار سرش را به سوی آسمان بلند کرد و از گورستان به سوی شهر اشنویه رفت:

- ما همیشه خاری در چشم دشمنان کورد بودیم، به همین دلیل بیش از همه ما به این درد مبتلا شدیم، این هم توطئه‌ی دشمن است، می‌خواهند ما را توسط این بیماری از بین ببرند.

ادامه‌ی این تب و بیماری هر روز وهم بیشتری در دلش ایجاد می‌کرد، هر روز در اشنویه به منازل آواره‌ها سر می‌زد، به بیمارستان مهاباد می‌رفت، غم همه را بر دوش گرفته بود.

روزی سرزده به عیادت یک بیمار رفت، در لحظه‌ای که پزشک آمپولی به وی تزریق کرد، فوری مرد، این واقعه شک عجیبی در مغزش ایجاد کرد به پزشک نگاه کرد و لب خود را گاز گرفت، یکی دیگر از بیماران گفت:

- سرورم، این بیمار خود در حال مرگ بود، این پزشک روسی همه‌ی ما را درمان کرد، اگر او نبود همه از بین می‌رفتیم.

از دیدن حباب داخل آمپول نیز این رویدادها به خاطر آورد، حباب و فضای اتاق در مغزش جرقه ایجاد می‌کرد، ریشه‌ی گمانش به فضای این درد برمی‌گشت، طعم گس زهرآلود سرطان در دهانش تابلوی ترسناکی در مقابل چشمانش ظاهر می‌کرد و در آینه‌ی وجودش نور دهها آذرخش تبلور می‌یافت. این تصویر بارها خونش را به جوش می‌آورد. بر اثر این درد جهان در نگاهش آشفته می‌شد، چسپناکی این لحظه نور و نگاهش را در هم می‌آمیخت و مرغ توجه‌اش در این فضا می‌نشست. یک بار در زئر درختی این رویدادها را به خاطر آورد، تلخی این درد را در دهانش حس کرد و تصاویر در ذهنش پریشان شدند. از همان لحظه که از رود ارس گذشت در این گرداب افتاد. در پادگان نظامی روسیه نشانه‌های ترسناکی مشاهده می‌کرد. از اتفاق مرگ به رفقاییش می‌نگریست، با یک افسر روس سوار اتومبیل شد، وقتی که افسر روس ماشین را روشن کرد دوباره وسواس تنهایی او را فرا گرفت و در حالی که رفقاییش از دید خارج می‌شدند او همچنان از آینه‌ی ماشین به آنها نگاه می‌کرد، بعد از این که راه دوری را طی کردند، با تردید زیادی به افسر نگاه می‌کرد، او نیز ساکت بود، به شهر مقصد نزدیک شدند و از دور با انگشت اشاره کرد:

- نخجوان، ارمنستان!

این واقعه رازی را برای او کشف کرد، و هنگامی که در بیمارستان این شهر آمپولی به او تزریق کردند، دوباره در مورد آن زهر به شک افتاد و شیرهی تیفوئید در خونش جاری بود، وقتی که افسر در آپارتمان محل اقامتش را باز کرد، کمی به خود آمد و به دور شدن از نیروهایش فکر کرد. چند روز بعد بر اثر شدت بیماری دوباره این تردید در ذهنش احیا شد. در لحظه‌ای که زیر درخت بود با همان شک در ستیز بود، ریشه‌های زهرآلود در آینه‌ی روز انعکاس می‌یافت، یک به یک تصویر رفقاییش را مجسم می‌کرد و برای گذر از تونل مرگ با آنها تجدید پیمان می‌کرد.

چهل روز پس از دوری از رفقاییش و ماندن در پادگان ویژه استقبال گرم همراه با کف زدن و در آغوش کشیدن و اشک شوق رفقاییش این مه را شکست، آخرین نفر از رفقاییش در حالی که او را در آغوش گرفته بود. گفت: - به همه واکسن زدند، حتی لباس‌هایمان را عوض کردند تا از سلامتیمان مطمئن شوند.

این تصویر از نگاهش دور نمی‌شد، هر روز به سختی آزار می‌کشید، تا این که در دیدار باقروف همه چیز را فاش کرد:

- از نخجوان به آذربایجان منتقل شدیم، من راز رفقایم جدا کردند و در شوش اسکانم دادند، از آنجا نیز به باکو منتقل شدم، در همه‌ی این دوران سخت از جگرگوشه‌هایم دور ماندم، این واقعیت اردوی سوسیالیستی و ما هم یک ملت آزادی‌خواه هستیم که علیه امپریالیسم مبارزه کردیم! باقروف با شنیدن این حرف یکه خورد، شدت درد را در نگاهش احساس می‌کرد، انگشت روی زنگ گذاشت و یک سرباز وارد شد:

- ژنرال ایتاکیش اف را صدا کن!

ژنرال وارد اتاق شد و سلام نظامی کرد، او نیز بهش امر کرد:

- بارزانی را پیش نیروهایش برگردان و اقامتگاه ویژه‌ای برایش ترتیب کن!

آن روز فرصت خوبی برای ابراز سختی و دردهایش بود، با ایتاکیش اف به گفتگو پرداخت:

- ما به اردوی سوسیالیستی پناه آورده‌ایم که مادر انقلاب ملت‌های جهان است، نبایستی این گونه با ما رفتار شود.

ایتاکیش اف در حالی که دنده‌ی اتومبیلش را عوض می‌کرد گفت:

- از این پس زندگی‌تون عوض می‌شه، روسیه در جنگ بزرگی بود، میلیون‌ها کشته داد و صدها شهر این کشور در آتش سوخت.

این حرف در ذهنش ماند، در کنار امواج دریاچه‌ی اورال و نسیمی که از شهر چمپایا می‌وزید، در آینه‌ی خاطراتش آن را به یاد آورد و به دو رفیق همراهش گفت:

- کشوری بی‌نظم است، در باکو قول حمایت کامل دادند، ولی باز نیرنگ دیگری به کار برده و ما را به ازبکستان پرتاب کردند.  
یکی از رفقاییش سفره‌ی نان را جمع کرد و گفت:  
- تاشکند خوب بود، وضع‌امان داشت سروسامان می‌یافت.  
- در آنجا آزاد بودیم. خورد و خواب داشتیم، روسی هم یاد گرفتیم، ولی وینو گراد اف خائن است، این بدبختی ما همه‌ش زیر سر اوست.  
سکوت مستولی شد، امواج دریاچه با کف و عصانیت آب شدت می‌یافت، با حالتی خشمگین تقی بر زمین انداخت و گفت:  
- سوار هواپیما شدیم، گفتند شما را به مسکو می‌بریم، ولی در این زندان پیاده‌مان کردند.

این آه در دلش ماند، روز به روز هاله‌ی دو سال درد را در آم مچاله می‌کرد، پس از این همه دوری بار دیگر به رفقاییش ملحق شد، وقتی اولین رفیقش را در آغوش کشید، گفت:  
- چند سال از هم دور شدیم!  
رفیقش در حالی که از گریه صدایش گر گرفته بود، گفت:  
- بارها تظاهرات کردیم تا شما را برگردانند، تف به این نظام!  
روزی یکی از رفقاییش در حالی که چشمانش پر از اشک بود، پیش او آمد و گفت:

- سرورم، سال‌هاست از زن و بچه‌هایم دورم، دچار افسردگی شده‌ام.  
با دقت به او نگاه کرد و با صدایی امیدوار گفت:  
- مرد شجاع، صبر داشته باش، به جای خود باز خواهیم گشت.

اشک‌های این مرد او را متأثر کرد، با نفرت از وینو گراد اف و باقروف تصمیم گرفت این وضع را به اطلاع مقامات بالاتر برساند. همان شب نامه‌ی مفصلی به کاخ کرملین نوشت.

مدت زیاد منتظر جواب ماند، ولی این انتظارش هم عقیم ماند. چندین بار دیگر نیز این پیشنهادات را مطرح کرد، بعد از مرگ استالین برای نخستین بار اجازه یافت به مسکو برود و با خروشچوف دیدار کرد، درد دل خود را به‌طور کامل با او در میان گذاشت و در مورد مسئله کورد، جمهوری کوردستان (در مهاباد) و وضعیت رفقاییش صحبت کرد. پس از این دیدار وضعیت‌اشان تغییر کرد، به رفاه نسبی دست پیدا کردند و با اتومبیل به رفقاییش سر می‌زد، در دانشگاه‌ها و آموزشگاه فرصت تحصیل پیدا کردند، هر روز در حالی که در دانشکده‌ی اقتصاد مشغول تحصیل بود امید ی در دلش شکوفا می‌شد، تاریخ رویدادهای فاجعه‌بار را مرور می‌کرد، هر روز همه‌ی رویدادها را دوباره می‌دید، "رانک و چوغه" می‌پوشید، در میان نیروهای پیشمرگه می‌درخشید، در این وضعیت در جنگ اسرائیل و عرب‌ها به قهرمان عرب، جمال عبدالناصر نامه نوشت:

- به همراه نیروهای بارزان آماده‌ایم تا آخرین قطره خون از برادران عرب دفاع کنیم و سرزمین‌های اشغالی از صهیونیست‌ها پس بگیریم، این دوستی ما را بپذیرید تا به جبهه‌های جنگ بیایم.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول و فضای اتاق این خاطرات را به یاد آورد، جرقه‌ای در مغزش ایجاد می‌شد، مانند هنگامی که پیروزی انقلاب جولای طنین‌انداز شد. پزشک آمپول را آماده کرد، او آستینش را بالا زد و خود را در لباس ژنرالی مجسم نمود، مانند همان زمانی که آن را پوشید و فرماندهی لشکر جمهوری کوردستان را بر عهده گرفت.

آن روز بزرگترین خاطره‌ی زندگی‌اش بود، برای نخستین بار با نام ژنرال پرچم کوردستان بالای سرش به اهتزاز درآمد، تبریک‌های زیادی دریافت

کرد، پیشوا قازی محمد، رهبران و اعضای حزب دموکرات او را در آغوش کشیدند و در میان کف زدن آنها احساس قدرت و هویت کرد. به میان لشکر بارزان رفت، اسامی افسران کارآمد را به پیشوا تقدیم کرد که در جنگ بارزان نقش پررنگی ایفا کرده بودند، و عهد وفاداری تا آخرین نفس را با او بست:

- همه افراد بارزان تا آخرین قطره خون از جمهوری دفاع خواهد کرد. لیست اسامی تقریر شد، پیشوا آن را امضاء کرد. سپس تمامی نیروهای بارزان را سازمان داد، چندین تیپ نظامی تشکیل داد و هر یک از این تیپها را برای دفاع از یکی از شهرها اعزام کرد. در روز به اهتزاز درآوردن پرچم کوردستان شماری از این تیپهای بارزان در رژه‌ی نظامی شرکت کردند. روز به روز این امید شکوفا می‌شد و اهتزاز این پرچم بیشتر شکوفا می‌شد. ناگهان وضعیت کلی آشفته شد، با تردید وضعیت را زیر نظر داشت، روزی با دو ژنرال گفتگو می‌کرد، یکی از آنها که چپقی بر لب داشت، گفت:

- جنگ جهانی به پایان خود نزدیک شده، ما نیز آزادی خود را به دست می‌آوریم و قوانین بین‌المللی حقوق ما را تعیین خواهد کرد.

با این حرف یکی به چپش زد و دود آن در اتاق پخش شد، افسر دوم لب خود را گاز گرفت و گفت:

- آن وقت تهدیدها بیشتر خواهد شد، کافیست که روس‌ها از منطقه خارج شوند.

- روس‌ها از ما حمایت می‌کنند، به پیشوا قول داده‌اند.

با این حرف ژنرال دوم انگشت در موهای ریش خود فرو برد و گفت:

- روس‌ها کافر هستند، آنها قابل اعتماد نیستند، پیشه‌وری هم آذربایجان را اشغال کرده است.

- این مسئله قطعی شده، روس‌ها برادر ما هستند.

- می‌بینید که برنامه‌های زیادی برایمان تدارک می‌بینند، باید زیر فرمان

باقروف باشیم، انگار هیچ خبر ندارید.

ژنرال اول از این حرف متأثر شد، "مشکی" خود را از روی پیشانی‌اش بالا کشید و گفت:

- اگر به این صورت هم باشد مهم نیست، بعداً روشن خواهد شد.  
این مسئله ژنرال را پریشان کرد، تهدید را مجسم و لب خود را گاز گرفت، زنگی در مغزش شروع به زدن کرد.  
روز بعد دو تن از نویسندگان حامی جمهوری در خیابان او را دیدند، دستش را فشردند و گفتند:

- بارزانی، تو امید ما هستید، از این جمهوری نوپا دفاع کن، افرادی که در آن حضور دارند همه سران عشایر و شیوخ ریشدار هستند.

این پیام را به همه‌ی سربازان بارزان رساند و آنها حمایت خود را تکرار کردند. در میان تأملاتش آدم برفی‌ای را به یاد آورد که در میدان شهر درست شده و کودکان در اطرافش برفبازی می‌کردند.

روز بعد از گفتوگو با ژنرال‌ها در پایگاه نظامی بود که خبر جنگ را بهش دادند، مضطرب شد، وقتی که تلگراف پیروزی را دریافت کرد، آن را بر روی میز گذاشت و آرام شد:

- در محور فرماندهی سرهنگ عبدالکریم ۸۰ سرباز کشته شد و ۱۲۰ تن از آنان به اسارت در آمده‌اند.

با خوشحالی از اتاقش خارج شد و یکسر به دیدار پیشوا رفت، هر دو با هم از بارگاه خارج و سوار اتومبیل جیب نظامی شدند، مردم و نیروهای پیشمرگه نیز از روی بام‌ها و از خیابان‌ها و کوچه‌ها به آنان نگاه می‌کردند. همین که راننده‌ها ماشین‌ها را روشن کردند، از هر طرف صدای شعار همراه با کف زدن بلند شد. آنها نیز دست خود را برای مردم تکان داده و با این روحیه به سوی جبهه‌ی جنگ حرکت کردند، وقتی که رسیدند با استقبال سربازان روبه‌رو شدند، آنها نیز با اهدای مدال شجاعت نیروها را تشویق کردند، پیشوا چهارده هزار تومان نیز به عنوان پاداش شجاعت به نیروها هدیه کرد.



آن روز آزار و اندوه این را از دلش بیرون کرد، با دیدن اسرا ندای مقاومت را فریاد زد و با سران عشایر، فرماندهان و جنگجویان صحبت کرد. سپس وارد محل اسکان خود شد، بعدا محل استقرار نیروهای دفاعی جمهوری را مشخص نمود، هر روز نقشه‌ها مرور می‌کرد. بعد از دو هفته تلگراف دیگری به دستش رسید، بر روی نقشه منطقه مله‌قره‌نی را برای حمله مشخص کرد:

- زنده باشید فرزندان کورد، ده‌ها زره‌پوش را به آتش کشیدید، سنگرهای دشمن پر از اجساد سربازانش کردید.

روز بعد خود به جبهه رفت، زره‌پوش‌های به آتش کشیده شده را دید، نشانه پیروزی را به چشم خود مشاهده کرد، دست بر روی شانه‌های فرماندهی محور گذاشت و گفت:

- محمدمین تو همیشه یک قهرمان اسطوره‌ای بوده‌ای.

پس از چند ماهی هجوم دشمن پایان یافت. هر روز در اندیشه طراحی چهارچوپ یک حزب مدرن بود، در این مدت حمزه عبدالله به نمایندگی از کوردستان جنوب پیش او آمد و همان موقع تصمیم گرفت حزب را تشکیل دهد، ابر آزار اندیشه‌اش به شدت شروع به باریدن کرد، لحظه‌ای با سکوت به او نگاه کرد، سپس بر روی کاغذی بزرگ نقشه کوردستان را ترسیم کرد، دو بار اسم پارتی را نوشت و او را به عنوان بخش جنوبی کوردستان اعزام کرد.

با این اندیشه شب و روز در تکاپو بود، روزی با یک افسر شروع به گفتگو کرد، یکی از آگاهان مسائل روز پیش او آمد و گفت:

- جناب بارزانی، پیشوا قاضی در تهران است و انگار از همکاری‌های روسیه تردید دارد.

- این را پیشوا خود تحلیل کرده و می‌داند چگونه با آن کنار بیاید.

در این لحظه تصویر دو جوان را به یاد آورد که پسینگاه دست هم را ول کردند:

- پیشوا در تهران است، توّم به آنجا برو!  
- صوفی‌های ریشدار و شیخ‌ها و ارباب‌ها دوروبر پیشوا را اشغال کرده‌اند.

وقتی که ژنرال را دیدند، یکه خوردند، او هم از روی یک نردبان وارد خانه‌اش شد.

مدتی در این اندیشه بود و این حرف‌ها در ذهنش تکرار می‌شد، با شنیدن خبر جنگ آذربایجان این نشانه در فکرش پیدا شد، یک سر به میاندوآب رفت و نیرویی را به شهر تبریز اعزام کرد، این نیرو نصف شب برگشت، خبر سقوط جمهوری آذربایجان تردید در دلش ایجاد کرد:

- دیگه کار از کار گذشته، بعد از سقوط آذربایجان با زور هم وارد جنگ نمی‌شوند.

با شنیدن فرا پیشه‌وری نگران شد، نشانه‌ی سقوط جمهوری کوردستان در مهاباد نیز فکرش را فرا گرفت و فوری پیش پیشوا رفت:

- پیشوا، باید تصمیم بگیریم که دفاع کنیم.

پیشوا بر روی صندلی نشسته بود، آهی کشید:

- من کسی را ندارم، نمی‌خواهم خون ملت ریخته شود، برادرم سیف را به تهران فرستاده‌ام تا با دولت مرکزی گفتوگو کند و آنها قول داده‌اند عفو عمومی اعلام کنند.

با شنیدن این حرف اندوه در دلش نشست و با نگرانی گفت:

- این گونه فکر نکن، پیشوا! تو پدر ملت کورد هستی و هرگز بی‌کس نیستی، ما بارزانی‌ها تا آخرین قطره خون از تو دفاع می‌کنیم، خود را تسلیم نکن، از شهر خارج می‌شویم و به دفاع ادامه می‌دهیم.

پیشوا پرچم کوردستان را در دست گرفت و به بارزانی داد:

- درد بی‌کسی من را تو می‌دانی، لشکر کوردستان و وفیا دستان را دیدی، تنها به تو امید دارم، تو رهبر بزرگی هستی، این پرچم کوردستان را به تو امانت می‌دهم، از کوردستان دفاع کن!

اشک بر چشمان هر دو جاری شد و با این اندوه بزرگ از اتاق خارج شد. از هر طرف مردم نگاه می‌کردند، همه برگ ماتم پوشیده، زنان و کودکان گریه می‌کردند. این صحنه‌ها بر او تأثیر گذاشت، با چشمان خیس از اشک به ازدحام جمعیت، خاک و طبیعت کوردستان نگاه کرد، فوری به همراه افسران و نیروهایش از شهر خارج شده و به طرف کوهستان‌ها و روستاها حرکت کردند. همچنان نگران بود، کنار راه ایستاد تا آخرین نفر نیروها رد شد، نگاهی به عقب انداخت و در دل خود گفت:

- ما بارزانی هستیم و هرگز از مرگ هراسی نداشته‌ایم. اگر به خاطر خواست پیشوا نبود، تا آخرین نفر جان خود را فدای جمهوری می‌کردیم. روز برافراشتن پرچم کوردستان را به یاد آورد، اشک در چشمش افتاد و مانند همان روز میدان چوارچرا را نگاه کرد، قلبش به درد آمد، روی خود را برگرداند و شروع به حرکت کرد. صدای کامیون‌های نظامی همراه با تاریکی آسمان و سردی هوا جلوی دیدش را تاریک می‌کرد.

در آن لحظه نیز از انعکاس نور آمپول و فضای اتاق این تصاویر را به یاد آورد، گفتی واشینگتون نوب شده، نسیمی از درونش بر برگ گیاه و درختان کوه‌های سرکش وزیدن گرفت.

## (۸)

فضای اتاق ترکیبی از اسطوره‌ی زمان و امواج نامرئی بود، صدا و رنگ و صورت‌ها در نگاه و آتشفشان روح ژنرال ذوب می‌شدند. میلیون‌ها روح از اجساد خارج و دوباره وارد می‌شدند، با میلیون‌ها ناله‌ی خیس مانند صداهای خفه شده در زیر خاک بارزان دوباره در گوشش طنین‌انداز می‌شدند، در فضا پخش شده و پرچم سرخ برمی‌افراشتند. بوف مرگ کرنای قتل‌عام سر می‌داد، خبر جنگ آسمان منطقه را پر کرد، با افسران تشکیل جلسه داد، بر روی تخته سنگی ایستاد، آخرین نگاه به اطراف انداخت، دستی بر یال اسبش زد و خود را بر روی زین پرتاب کرد، لحظه‌ای به طبیعت نگریست، کوه‌ها و قله‌ها را بررسی کرد، گفتی می‌خواست به بالای کهکشان صعود کند.

وقتی که به بالای قله رسید، لگام اسبش را بر درختی بست، بالای تخته‌سنگی رفت و با دوربین نقطه به نقطه‌ی منطقه را نگاه کرد، آنگاه سه خطر ترسیم کرد، سپس چوب باریکی در خاک فرو برد، برخاست و سوار اسبش شد. همین که به بارگاه رسید فوری به افسران تشکیل جلسه داد و نقشه خاکریز و سنگرها را به آنها اعلام کرد:

- سه نیروی اصلی در این سه نطقه مستقر خواهند شد، نیروی چهارم مانند چتر همه سنگرها را پوشش خواهد داد.

سپس دست مصطفی خوشناو را گرفت و گفت:

- این جنگ مرگ و زندگی است، باید کاری کنیم که پشیمان شدن از لامرکزی برای آنان به دوزخ تبدیل شود، ما سه نقطه‌ی استراتژی را در اختیار داریم، کوهستان‌ها و ایمان قوی پشتبان جنبش ما هستند. بعد از دو

سال کنترل منطقه، ناگهان از سه طرف هجوم دشمن شروع شد، در این هجوم نیروهای زمینی و هوایی شرکت داشتند، ده‌ها بمب ناپالم به منطقه بارزان و اطراف پرتاب شد، گلوله‌های توپ مثل رگبار بر سنگرها فرو می‌ریخت، تما منطقه به آتش کشیده شد، نیروهای زمینی شروع به پیشروی کردند. او نگران بود، خود را به خط مقدم جبهه رساند و با دوربین منطقه را نگاه کرد، یک نقشه‌ی مثلثی کشید، نیروهای دشمن را در محاصره قرار داد، سرانجام در آخرین سنگر دشمن لبخندی بر لبش نقش بست. در این لحظه پیشمرگه‌ای پیش او آمد، دو تفنگ بر دوش داشت، از او پرسید:

- این تفنگ خوب را از کجا گیر آوردی، سعید!

سعید از خوشحالی غش کرد:

- سرورم، چهارصد و هشتاد جسد دشمن را شمردم، هیچکدام از این تفنگ نداشتند، در میان هشتاد اسیر این تفنگ را در دست یک افسر پیدا کردم.

با شنیدن این حرف نگران شد، لحظه‌ای بعد گفت:

- من این کشتار را نمی‌خواهم، ما به جان هیچ کسی سوءقصد نمی‌کنیم، اما مجبوریم از جان و شرف خود دفاع کنیم.

در حالی که نگرانی در قیافه‌اش موج می‌زد به سوی پایین حرکت کرد، پیکر پنج تن از نیروهای پیشمرگه بر روی تخته‌سنگی گذاشته شده بود، اسب‌ها در مرتع آنجا مشغول چریدن بودند و شیهه می‌کشیدند. او خنجرش را برکشید و چند شاخه از درخت‌ها را برید و بر روی پیکرها گذاشت و در کنارش با اندوه ایستاد. اندکی بعد قبرشان آماده شد و به خاک سپرده شدند. قطره‌های اشک بر پلک‌هایش جاری بود، این قطره‌ها بارها در چشمانش دیده می‌شد. خاک، تاریکی آسمان و این صحنه زخمی در خاطره‌اش به جا گذاشت و فیلم این خاطره هر از گاهی در نگاهش تکرار می‌شد.

در نخستین جنگ منطقه‌ی بارزان، حمه که به دیوانه معروف بود، راز دلش فاش و مرغ عشقش در پرواز بود، او سه‌تار می‌زد، چشمانش مثل باد می‌چرخید، دیوانگی‌اش ظاهر می‌شد و فریاد می‌زد. چند روز پس از سازماندهی نیروها شیخ احمد دستش را بلند کرد و گفت:

- به ترکیه می‌روید، باید قهرمانانه به کمک ارمنی‌های بروید، آنها در تنگنا قرار گرفته و به بارزان پناه آورده‌اند، ما وظیفه داریم که آنها از کشتار نجات دهیم.

شیخ احمد بعد از شیخ عبدالسلام بارزانی مرشد و رهبر عشیرت بارزان بود، هر فرمانی که او صادر می‌کرد، باید اجرا می‌شد و هیچ کس نمی‌توانست از فرمان وی سر باز زند.

فرمان شیخ در مغز حمه بود، مثل کبوتری سبکبال در جلو لشکر حرکت می‌کرد، در جنگ نیز در حالی به مصاف مرگ می‌رفت از ته دل آواز می‌خواند. این حال در اندرانیک نیز تأثیر گذاشت، وقتی که از هم جدا شدند گفت:

- حمه به آرزویت می‌رسی، بارزانی تو را دوست دارد، این با برایت مراسم عروسی برپا می‌کند.

حمه با شنیدن این حرف خوشحال شد، یک بعد از برگشت به بارزان ازدواج کرد. بیست و سه سال پس از این واقعه، عشق حمه و مریم بر زبان‌ها افتاد، ولی همان سال مریم بر اثر اصابت بمب کشته شد، تنها پریشان نیز سه سال پیش بر اثر بیماری از دنیا رفته بود، حمه دستبردار زندگی شده بود، در جنگ گلوله را با دست می‌گرفت تا این که گلوله در قلبش فرو رفت.

در آن لحظه نیز خون عاشقان به همراه گرد و غبار گورستان در آینه‌ی خاطراتش زنده می‌شد، این درد تنها در این زخم پایان نیافت و هزاران پیکر دیگر را دید. هواپیماهای جنگنده منطقه را به آتش می‌کشیدند، ضجه‌ی

فروریختن آوار و سوختن گیاهان و جانداران و درختان در دلش فوران می‌کرد. یک بار با دیدن پیکر یک کودک گفت:

- ای کودک معصوم، انتقام خون تو پیش خدا و در دل ماست، پرچم آزادی در خون معصوم تو به اهتزاز درمی‌آید.

در اضطراب بر آتشفشان درونش اشک اندوه باراند و جنگ و خاک و خون در نگاهش انعکاس یافت. تصویر هواپیمایی را به خاطر آورد که پیشمرگه‌ای به تنفگش آن را ساقط کرد. در آن لحظه فریاد زد:

- ایمان و اعتماد به نفس از هواپیمان و توپ و مسلسل قویتر است، هراس به دل راه ندهید، از وطن دفاع کنید.

در پی این سخن کف زهرآلود خاک و سنگ را می‌دید که در مقابل چشمانش نوب می‌شد. از حباب داخل آمپول نیز همه‌ی این حوادث را مرور می‌کرد، آینه‌ی قلبش می‌درخشید و در حبابی اسطوره‌ای انعکاس می‌یافت و دت آینه‌ی هستی آتشفشان خفه‌ی روحش فوران می‌کرد. در این جنگ خونین زمین به مدت یک ماه در آتش سوخت، چندین هواپیما ساقط شد، بو دوربین میدان جنگ را نگاه می‌کرد و در خاکریزهای خط مقدم جبهه می‌جنگید، و در این نبرد ریزش برگ مرگ را می‌دید.

یک روز این تصاویر خونین احساساتش را جریحه‌دار کرد، در میان گززاری نشست، به همراه گل پژمرده آه کشید، قلمش را در دست گرفت و حکایت روزگار سیاه بارزان را برای همه سران عشایر و احزاب و سازمان‌ها و شخصیت‌ها نوشت.

- در راه دفاع از کوردستان، زیر باران آتش و آهن قرار گرفته‌ایم، بیاید با هم متحد شویم، چه کسی خود را دلسوز وطن می‌داند، با روح و مال و تن از ما حمایت کند.

سپس با خود گفت:

- ملتی هستیم که شیرازه‌ی ملی‌اش از هم گسسته شده، هیچ دوستی نداریم، هنگام قیام سراسری است، می‌بایست همه‌ی مردم عراق با هم علیه‌ی این رژیم خیزش می‌کرد.

بو آتش کشیده شدن کوه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها و کشتزارها و تصاویر کودکان و مردان سالخورده و زنان و جوانان همیشه در ذهنش سرودی آتشین بودند. در آن لحظه نیز گریه‌ی کودکی لرزه در دلش انداخت، روی تخته‌سنگی نشسته و خلم و آب دهان صورتش را پوشانده بود، او را بوسید، به غار نگاهی انداخت و به سوی پایین حرکت کرد. این احساسات در گرماگرم جنگ نیز از ذهنش بیرون نمی‌رفت، سرانجام بر اثر بمبان منطقه‌ی بارزان به کلی در آتش سوخت، مجبور شدند که از کاشانه‌ی خود مهاجرت کنند، ده‌ها اسب و مادینه و ولاغ با بارهایی که حمل می‌کردند از کوه‌ها بالا می‌رفتند. لحظه‌ای از دامنه‌ی کوه تا قله پر از کاروان کوچ شد. ژنرال روی تخته‌سنگی ایستاد، منتظر ماند تا همه بالا آمدند، آنگاه نقشه‌ی بازگشت را کشید، آخرین دسته از نیروهایش را روی قله‌ی کوه مستقر کرد، از آنجا به دو مرز مشرف بود، از پرچم جمهوری کوردستان در مه‌آباد منظر کوردستان جنوبی را نگاه می‌کرد.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول امواج این جنبش خونین را به یاد آورد. مثل همان روزهایی که فرماندهی نیروهای پیشمرگه را بر عهده گرفته بود، این صداها در گوشش خروشی ایجاد می‌کرد. در آن لحظه پزشکی معاینه‌اش کرد، پخش شدن بیماری مثل اسید بدنش را نوب می‌کرد، در گرداب اسطوره‌ای تردید غوطور بود، تصاویر جنبش تمام اندیشه‌اش را تسخیر کرده بود، در نگاهی فتوگرافی تصاویری به یاد آورد که در آنها دیوارهای سنگی و گلی زیر بام‌هایی با حصیر و خاک پوشیده ایستاده بودند. مواد مندرج در اتفاق خودمختاری و حق تعیین سرنوشت را مرور می‌کرد، در مورد آنها پافشاری می‌کرد، اگر یک وجب از خاک کوردستان



خارج از این اتفاق قرار می‌گرفت، لרزه به تنش می‌افتاد. یک بار نماینده حکومت قلمش را بر زمین گذاشت و گفت:

- با چه سندی ثابتی می‌کنید که کرکوک جزوی از خاک کوردستان است؟  
او فوری با انگشت تهدید کرد:

- کرکوک نه تنها جزوی از خاک کوردستان است، بلکه دل کورد است، شما آن را اشغال کرده‌اید، تمام توانم را برای آزاد کردن کرکوک به کار می‌گیرم و اگر من هم نتوانستم این کار را انجام دهم، نسل‌های آینده‌ی کورد دست از کرکوک بر نمی‌دارند.

مشکل کرکوک همیشه او را در گرداب اندوه مرگبار فرو می‌برد، پس از این که زخمی شد همچنان در گفتوگوهای چهار ساله در مورد کرکوک شرکت کرد و در دفتر سیاسی حزب نقشه‌ی کرکوک را ارائه کرد:  
- نمی‌خواهیم بار دیگر وارد جنگ شویم، یک سال و چند ماه از گفتوگوها گذشته، تنها به خاطر کرکوک وارد جنگ می‌شویم.

آتش و دود جنگ همیشه در ذهنش بود، هرگاه به آن فکر می‌کرد، تا مخ استخوان آزار می‌کشید. هر گفتوگویی را به این بحث اختصاص می‌داد، در جلسات دفتر سیاسی خودمختاری و لامرکزی را بررسی می‌کرد، ساعت‌ها در این باره صحبت می‌کرد، یک بار نویسندگان کرکوک با یک دسته‌گل پیش او آمدند، بسیار خوشحال شد، گل و کرکوک را در ذهنش حک کرد و گفت:

- بسیار صریح به نمایندگان رژیم گوتم، کرکوک از جنوب تا شمال و آن سوی رشته‌کوه‌های حمرین با زبان و پوشاک و تمدن و دین و فرهنگ کوردستان است، آسمان کرکوک به رنگ پرچ کوردستان است، شما آن را اشغال کرده‌اید، غیر از سیاست سرکوبگر شما نشانه‌ی دیگری از غیر کوردستانی بودن کرکوک وجود ندارد.

سپس آه عمیقی کشید، یکی از نویسندگان قلمش را از روی کاغذ برداشت و گفت:

- می‌خواهند دموگرافی آن را تغییر دهند، اما زبان کرکوک کوردی است و همیشه فریاد کورد بودنش بلند است.

در این اندوه پکی به سیگارش زد و گفت:

- این را به روزنامه‌نگاران هم گفتم که کرکوک خاک کوردستان است، ما تنها خواهان حق مسلم خود هستیم، بر سر چه چیزی مذاکره کنیم، مطمئن باشید اگر مانند حضرت موسا آن را در صندوقی بیندازند، باز فریاد برمی‌آورد که من کوردستانم.

در پی این حرف سرفه‌ای کرد و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. آنها نیز خواستند خداحافظی کنند، ادیس با آنها دست داد و پاکتی در دستشان گذاشت. مسعود نیز با لبخند به آنها گفت:

- هدیه‌ی بارزانی مقدس است آن را بپذیرید.

وقتی که آنها رفتند، دسته‌گل را بوسید، احساسی جادویی پیدا کرد، از بوی خوش گل‌ها به تحلیل تاریخ پرداخت، در حالی که با کاهگل دیوار نگاه می‌کرد شکاف‌های باریک نقشه‌ی جغرافیا را در ذهنش متبلور می‌کرد، قلمش را در دست گرفت و به نشانه کردن گزارشی در روزنامه‌ی خبات پرداخت. در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول این خاطرات با تلگراف تبریک ملیت‌های ایران در مغزش آمیخته می‌شد، پیروزی انقلاب ایران آخرین غنچه‌ی گل امیدش بود، در خیالش در داخل هواپیمای برگشت بر فراز آسمان پرواز می‌کرد، و صدها هزار تن از پسران و دختران میهن‌دوست در رویایش حضور داشتند.

از چندین روز قبل این تخیلات را در مغزش بررسی می‌کرد، عاشقان با آغوش باز به استقبالش می‌آمدند، نوروز این سال را جشن سرافرازی می‌دانست، کبوتران رموک از سیاه‌چاله‌ها بیرون می‌آمدند و در مقابل چشمانش پرواز می‌کردند.

زبان را در موز اشیاء و عشق را در وطن و ملت برجسته می‌کرد، شیرهی محبت از آنها سرازیر می‌شد، در آینه‌ی جنبش به زیباترین تابلوی

جاودانگی تبدیل می‌شدند. روزی با دیدن پیکر پیشمرگه‌ی بغض‌گلویش را گرفت:

- جنبش با این ایمان به پیروزی می‌رسد، در این آهنگ‌سازی روحی که در پارتی وجود دارد، این فرد که عضو حزب کاژیک است در سنگر مبارزات ملی پارتی به شهادت رسیده، بسیاری از فرمانده‌های ما عضو کاژیک هستند، ولی مانند برگ درخت وطن سینه در مقابل اشغالگران سپر کرده‌اند، این همدلی رمز مبارزه است، نه جنگ برادرکشی.

این تصاویر او را تحت تأثیر قرار داده بودند، مثل تب اعضای بدنش را فرا می‌گرفت. روزی سودای عشقی را در خاموش شدنش دید، در حالی که می‌لرزید با انگشت اشاره کرد. این تصویر به دردی جانکاه در وجودش تبدیل شد. در سن هجده سالگی سرخ دو عشق بزرگ در نگاهش دیده می‌شد و مرگ در چشمانش لانه کرده بود. هنگامی که او را در بیمارستان حاجی عمران دید زخمی شده بود، بخیه‌های عمل جراحی دو کلمه را بر روی سینه‌اش شقه کرد:

- آه کورستان! آه اشنویه!

در آن لحظه گفته‌ی گاندی را به یاد آرد:

- زیبایی در قلب عاشقان و حقوق در بازوی کارگران و زحمتکشان است.

در جلسات اتحادیه‌ی زنان همیشه این حقایق را تکرار می‌کرد، هزاران عاشق در این میدان مبارزه به سوی مرگ پرواز کردند.

نخستین بار این نیرو را در سن نوجوانی احساس کرد. در یک سفر طولانی هنگامی که شیخ احمد او را به شیخ عبدالرحمان شرناخ معرفی کرد، فوری لباس‌هایش را عوض کرد و رانک و چوغه پوشید، پشتبند محکم دور کمرش بست و کلاه و جامانه پوشید، قطار فشنگ بست و تفنگی بر دوش گذاشت و کوله‌پشتی سفر را برداشت، کوه‌ها و دشت‌ها و دامنه‌ها را طی کرد، به طبیعت نگاه می‌کرد و آرام آرام در عمق جهان ترسش فرو

می‌ریخت، این نیروی ذاتی را از کودکی به همراه خود داشت، با تقلید حقیقت مرگ انگشت روی ماشه می‌گذاشت و رهبری و فرماندهی را تمرین می‌کرد، در این میان چندین نشانه را زد.

چندین سال از پایان گرانی گذشته بود. زمین سرسبز و نغمه و آواز پرندگان طبیعت را تبلور بخشیده بود. به همراه رفیقش به یک روستا نزدیک شدند، خسته و تشنه و گرسنه بودند، در استخری دست و صورت خود را شسته و تشنگی را از تن به در کردند. جوانی از روی تپه‌ای پایین آمد، آنها را به خانه‌ی خود دعوت کرد، همین با جوان راه افتادن با او به صحبت پرداخت:

- ما برای دیدار با شیخ سعید به اینجا آمده‌ایم، می‌خواهیم درباره جنبش درسیم با او صحبت کنیم.

- من هم پیشمرگه‌ی او هستم، زخمی شده‌ام، مدتی در مرخصی هستم، بعد از این مهلت استراحت به بارگاه ایشان باز خواهم گشت.

با این صحبت‌ها به خانه‌ی او رسیدند، مادرش به استقبال مهمان‌ها آمد، بعد از خوش‌آمدگویی و خیرمقدم با دوغ از آنان پذیرایی کرد. او نیز همراه خود را به آنان معرفی کرد:

- شیخ عبدالرحمان شرناختی.

جوان به او نگاه کرد و گفت:

- نام شما را شنیده‌ام.

سپس از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد با یک سینی بزرگ دوباره برگشت، بر روی سینی یک ماهیتابه‌ی بزرگ تخم مرغ سرخ شد، ماست، پنیر و نان قرار داشت. سینی را گذاشت و دوباره از اتاق خارج شد. پس از صرف غذا و خداحافظی رفتار و مهمان‌نوازی این مادر و پسر را فراموش نکرد، به هنگام دیدار با شیخ سعید و دیگر رهبران نیز رفتار آنان در ذهنش بود.

مدتها بعد وقتی که دوباره با آن روستا رفت، سراغ مرد جوان را گرفت، مردی ریش سفید با حسرت گفت:

- او را با معشوقش گرفتند و گلوله بارانش کردند. مصطفی جوانی یگانه و برومند در منطقه‌ی ما بود، همه به او غبطه می‌خوردند.

این رویداد حسرت بزرگی در دالش جا گذاشت، از سن نوجوانی عشق را نیروی فناپذیر می‌دانست، خود عاشق یک دختر هم نشد، رؤیای عاشقانه‌اش را در پرچم مبارزه می‌دید، از عنفوان جوانی که رهبری مبارزات را بر دوش گرفت، عشق کوردستان تنها رؤیایش بود، زنان و دختران کوردستان کوردستان را مادر و خواهر خود تلقی می‌کرد. ازدواجش هم به درخواست خانواده‌اش بود، رؤیاش و ایمانش را در راه کورد بودن و دین اسلام به‌کار گرفت، در تمام سال‌هایی که در زندان و آوارهای به‌سر برد، از همسرش دور ماند، با این حال نیروی عشق را بزرگترین و قویترین نیرو می‌دانست، رؤیاهای عاشقان در آینه‌ی اندیشه‌اش انعکاس می‌یافت و معنی جنبش و مبارزه را در ذهنش روشنتر می‌ساخت. از این رویداد پیکر سربازی را به خاطر آورد که در اولین جنگ بارزان زیر تخته‌سنگی عکس را در دست گرفته بود، وقتی که به عکس نگاه کرد، یک دختر زیبا با چشمانی سیاه، موهای طلایی و پوستی گندمی بود، در پشت عکس نوشته بود:

- پروانه‌ی امیدم، محمد، به امید مرگ جنگ و دیکتاتور، و به امید زندگی مردم، به برگشت تو فکر می‌کنم، تا با هم زندگی کنیم.

در آن لحظه نیز این آزارها از حباب داخل آمپول دوباره به درد آمد، احساس می‌کرد خط‌های افقی در مقابل چشمانش این تصویر را در خون غرق می‌کند، این تفکرات از کورژیتوی هستی‌اش سرازیر می‌شدند و او را در قلب عاشقان مومیایی می‌شد. گیاه جاودانگی از آینه‌ی شفق‌نمای نگاهش بار دیگر استارت جنبش را می‌زد. دوباره درختها و جنگل‌ها در آتش می‌سوخت، مرغ امید عاشقان به سرباز گمنام تبدیل می‌شد، در فضا به پرواز درمی‌آمد و مژده‌ی طلوعی نو بود.

قطره‌های اشک بر روی پلک مومیا شده‌اش ویدیوی لحظه‌ی ترسناک نگاه ژنرال را ثبت کرده و نور خاطرات بر آن پخش می‌شد، اسطوره‌های فطری در عکس طبیعت مومیا شده‌ی زمان ظهور می‌یافت و رطوبت گذشته را دوباره احساس می‌کرد. تصاویر زیادی مثل سلاید از مقابل نگاهش رد می‌شدند. از حباب داخل آمپول همه‌ی این تصاویر انعکاس می‌یافت، مانند اسطوره‌ای بر روی تخت دراز کشیده بود، گویی روحش ذوب شده و پیکرش در طول افق لم داده است. صورت گندم رنگش در مقابل نور فضای اتاق زیباتر جلوه می‌کرد، خط‌های پیشانی‌ش سن هفتاد و شش سالیش را به خوبی نشان می‌داد، چشمان سیاه و دقیقش در محاصره‌ی مژه و ابروهای پرپشت مانند دو ستاره در دریا بودند، دست‌های نرم، ناخن‌هایش قطور، با این حال نشان بیماری در لبخندهایش نمایان بود، پوستی کلفت، موهایی سفید که هنوز تارهای سیاه در میانشان دیده می‌شد، همیشه ریش را تراش و موهای سرش را کوتاه می‌کرد، به حمام و دوش گرفتن بسیار اهمیت می‌داد، حتی در میدان جنگ وسایل حمام را به همراه خود داشت. همیشه هم قطار فشنگ و تفنگش را بر روی لباس کوردی می‌بست.

یک بار بر اثر بیماری در بارگاه خود دو هفته حمام نکرد، رادیو بغداد نیز خبر درگذشت وی را منتشر کرد، وقتی که از این موضوع باخبر شد، در آینه نگاه کرد، احساس تلخی وجودش را فرا گرفت. متوجه پیشمرگه‌ای شد که در زیر آفتاب نشسته و سرش را شانه می‌زد، شپش‌های زیادی از

موهایش می‌ریخت، این صحنه او را متأثر کرد و در جلسه‌ی این موضوع را مطرح کرد:

- جنبش ما فقط برای جنگیدن نیست، باید شادی کنیم، با هم هه‌لیپه‌رکی بکنیم، گپ بزنیم، مطالعه کنیم، غذا بخوریم، نظافت و حمام داشته باشیم، همه‌ی این مسائل از وظایف جنبش ما هستند.

آینه را گذاشت، سر و صورتش را مرتب کرد، و در ذهنش این شعر شیرکو بی‌کس را زمزمه کرد:

- گلوله‌ی تفنگ ما توئی، بارزانی، بیا و رهبری ما را در دست بگیر، بارزانی!

به حمام رفت، بیماری را فراموش کرد، سپس از رادیو صدای کوردستان نطقی را پخش کرد. او همیشه به نظافت توجه فراوان داشت، به لباس‌هایش عطر می‌زد. به خاطر این که همیشه در حرکت بود قامتش راست و نیرومند بود، شناگر بسیار ماهری بود، از کودکی در رودخانه‌ی بارزان شنا را به خوبی یاد گرفته بود، مدت‌ها زیر آب می‌ماند، از این سو به آن سوی رودخانه شنا می‌کرد. شب و روز و ماه و سال هم در کوهستان‌ها راه می‌رفت، علاوه بر اینها سوارکار بسیار چابک و ماهری بود، با هر اسبی سوارکاری می‌کرد، ساعت‌ها بر روی زین اسب می‌ماند، بارها به کوهستان میرگه‌میر می‌رفت، در آنجا خیمه برپا می‌کرد و به بررسی نقشه‌ها و گزارش‌ها جنبش می‌پرداخت. یک بار که برای استراحت به پناهگاهی رفته بود، مورچه به او حمله کردند و بر دست و پایش بالا رفتند، با نگاه کردن به لانه‌ی آنها گفت:

- نگاه کنید نقض حقوق و ظلم چه واکنشی در پی دارد! ما مثل این مورچه‌ها هستیم که دشمن با بی‌رحمی حقوق‌مان را نقض می‌کند.

این گونه تجربه‌ها او را قوی‌تر می‌کرد، مثل درخت گردو بود، تا زمانی که سرطان او را ضعیف کرد، سرفه می‌کرد، بدنش سرد بود، در سال‌های اخیر به کلی تحت تأثیر این بیماری قرار گرفته بود، شب و روز آزار

می‌کشید، ابتدا پای چپش شروع به درد کرد، همسرش مسئله را به ادریس و مسعود اطلاع داد و گفت دچار بیماری کشنده‌ای شده، پشت و سینه‌اش به‌شدت درد دارد، شب‌ها نمی‌تواند بخوابد. با همراهی دکتر محمود به تهران رفت، در آنجا آزمایشات غلطی برایش انجام دادند، به‌شدت گمان کرد که او را دچار بیماری سختی کردند، بذر سرطان را در بدنش کاشتند، کم‌کم سراسر بدنش را فرا گرفت، اعضای رهبری حزب بسیار تلاش کردند که او را قانع کنند پیش یک پزشک ایرانی برود، ولی راضی نشد، یک پزشک خصوصی او را تحت مراقبت قرار داد، تنها قرص و آمپول بهش می‌داد، هر روز بدتر از دروز بود، بعد از توقف جنبش اعضای رهبری حزب تصمیم گرفتند او را به خارج ببرند، ولی حکومت ایران اجازه نمی‌داد، تا این که در ماه سپتامبر ۱۹۷۵ زیر نظر ساواک و سیا اجازه دادند به آمریکا برود و در بیمارستان مایوکلینیک در شهر روچستر ایلات مینه‌سوتا بستری شد، ریه‌هاش عفونت کرده بود، ادریس بارزانی همراهش بود، او را به بیمارستان‌های شهر لوس‌آنجلس بردند، وضعیتش به‌کلی رو به وخامت گذاشته بود، با این حال مقاومت می‌کرد، بعداً وقتی که مسعود بارزانی هم به عیادتش آمد، چشمانش پر از اشک شد، ولی او با روحیه‌ی بلندی به وی گفت:

- پسر، باید به این واقعیت ایمان داشته باشی که مرگ برای همه‌ی انسان‌هاست، تنها برای افراد سالخورده، وقتی که قضا و قدر در مورد مرگ کسی تصمیم گرفت، هیچ کس نمی‌تواند جلوش را بگیرد، یان آن را به تأخیر بیاندازد.

سپس از کالیفورنیا به بیمارستان مایو برگشت، دوباره به مدت یک هفته آزمایش‌هایی برای وی انجام شد و آنگاه به بیمارستان مایوکلینیک برگشت، به خوبی از وی مراقبت می‌شد، به او اطمینان دادند که نتیجه‌ی آزمایشات خوب بوده، سپس تلاش کرد به اروپا برود در مورد مسئله کورد



برای همه جهان صحبت کند، ولی به او اجازه ندادند، تا این که در پایان همان سال به ایران برگشت.

مدتی بعد دوباره وضعیتش رو به وخامت گذاشت. دوباره اجازه خروج از ایران به او ندادند. تلاش‌های زیادی در این باره صورت گرفت، تا این که دکتر ماکفرسون به صورت کتبی درخواست کرد که او را به خارج از ایران منتقل کنند. بالاخره اجازه دادند به همراه مسعود بارزانی به بیمارستان مایو در آمریکا برگردد. دوباره آزمایشاتی برای او انجام دادند و از نتیجه‌ی آزمایشات به او اطمینان دادند که وضعیت رو به بهبودی است. سپس با آمدن ادیس، مسعود به ایران برگشت.

در آن لحظه نیز در آینه‌ی اسطوره‌ای تصویر زمان هستی را رویت می‌کرد، لحظاتی بود که روی تخت در گردابی غوطه‌ور بود، خاطرات زیادی به خاطر آورد. از چند روز پیش به برگشتن فکر می‌کرد. انقلاب ایران را برگی می‌دید که در نسیم بهاری شکوفا می‌شد، سال‌ها انتظار چنین تغییری بود، چند ماه پس از توقف جنبش در اندیشه احیای آن بود. در آن سال نیز از رادیو و گزارش‌هایی که از طرف مردم به او می‌رسید وضعیت را بررسی می‌کرد. روزی به موزه سر زد، جوانی در مقابلش ایستاد، به او سلام کرد و ساکت ایستاد، او پرده‌ی سکوت را کنار زد و گفت:

- اینجا درس می‌خوانید؟

- دانشجوی سال آخر دانشکده‌ی اقتصاد هستم.

- اقتصاد زیرساخت است، شما به تحصیل آن بپردازید، پس از آزادی می‌بینید که کوردستان منبع انواع مواد خام است، از طلا و برنز و مس و گوگرد و نفت و تمام منابع زیرزمینی سرشار است.

سپس آهی کشید و مات شد، به روزهای فکر می‌کرد که در مسکو درس اقتصاد می‌خواند، سرفه‌ای کرد و اشک جلوی چشمش را گرفت، جوان هم درد او را فهمید و با دلی پر از اندوه از وی خداحافظی کرد.

در آن لحظه نیز از حباب داخل آمپول تصایر را درهم می‌دید و مانند آینه‌ای ترسناک این تصاویر را در گهواره‌ی زمان قرار می‌داد، طناب دار گردنش را فشار می‌داد، مثل لحظه‌ای که رفیقش با چشمانی پر از اشک پیش او آمد و گفت:

- در مرکز افسران مطلع شدم که حکم اعدام ما صادر شده است. از همان لحظه‌ی ورود به تهران این حیل‌ه‌ی رژی‌م شاه را درک کرده بود، چندین بار تلاش کرد که به تهران نرود، شیخ احمد از وی خواست که حتما برود. چند روزی در بیمارستان پادگان افسران بستری شد، هنگامی که پزشک داشت آمپول را به یک افسر تزریق می‌کرد، به تردید افتاد، به احکام اعدام فکر کرد، لحظه‌ای را به خاطر آورد که رزم‌آرا با عصبانیت به وی نگاه می‌کرد:

- چرا در مقابل من تعظیم نکردی؟

این حرف روح یاغیش را به خروش آورد:

- من تنها به خدای خود تعظیم می‌کنم.

در آن بیمارستان نیز این آزار در وی تکرار شد، از ادامه مداوا پشیمان شد و با خودش گفت:

- ما از چوبه‌ی اعدام نمی‌ترسیم، آنچه خداوند برای‌مان مقدر کرده، همان خواهد بود.

، در آن لحظه نیز دوباره همان تردید در وجودش فوران کرد، به کنسولگری بریتانیا رفت و به آنها گفت:

- ما نمایندگان ملتی ستمدیده و بی‌کس هستیم، روشن است که کسی از ما دفاع نمی‌کند، بر اساس منشور ملل متحد اعدام ما ممنوع است، از شما می‌خواهم به‌خاطر حقوق بشر از ما محافظت کنید.

با این حال چیزی از موضوع کم نشد، تا این که شاه ایران نماینده‌ای پیش شیخ احمد فرستاد و از او خواست همه نیروهایشان خلع سلاح شوند تا ژنرال بارزانی اعدام نشود.

شیخ با شنیدن این تهدید عصبی شد و با صدای بلند به نماینده‌ی شاه گفت:

- تک تک افراد این عشیره برای خود ملا مصطفی هستند، ما از این گونه تهدیدها نمی‌ترسیم، بلکه جسورتر خواهیم شد و تا آخرین قطره‌ی خون خواهیم جنگید.

این موضعگیری بر حکومت ایران تأثیرگذار شد، روز بعد به همراه سرهنگ غفاری ژنرال را برگرداندند و فوری به همراه سرلشکر هومایونی پیش شیخ احمد رفتند، او در این گفتگو تمام درخواست‌های شاه را رد کرد و گفت:

- تنها راه حل نوب شدن برف و پایان زمستان است، آن وقت ایران ترک خواهیم کرد.

پس از این که رژیم شاه از این تهدیدها چیزی دستگیرش نشد، در فکر توطئه‌ی دیگری افتاد، با روسای عشایر منطقه وارد مذاکره شد و با قرنی آغا به توافق رسیدند، دو روز پس از نوروز در دو منطقه‌ی کوهستان با آنها درگیر شدند، صدای شلیک گلوله منطقه را فرا گرفته بود، برای نخستین بار عشایر کورد با نیروهای بارزانی وارد جنگ می‌شدند. خیانت سران عشایر اندوه بزرگی در دلش ایجاد کرد، در نگاه نیروهای پیشمرگه درخواست انتقام را می‌دید، با این دیدگاه روی قلعه‌ها و در دامنه‌ی کوه‌ها مستقر شدند. پس از این افراد زیادی از نیروهای سران عشایر کشته شدند و همین امر باعث شد که دیگر هیچ رئیس عشیره‌ای جرات مقابله با آنها را به خود راه ندهد.

این جنگ به‌طور کلی وی را نگران کرده بود، در مراسم خاکسپاری یکی از پیشمرگه‌ها گفت:

- اگر این ملت دچار سرگردانی نبود چنین فاجعه‌ای رخ نمی‌داد که پرچم جمهوری به اهتزاز درآورد، ولی دوباره آن را از دست بدهد، آه فرزندم، تو شهید هستی و خون تو هم بر گردن رژیم‌های خونخوار جهان است.

سرش را بلند کرد، نگاهی به اطراف انداخت، زیر درختی ایستاد، پس از مدتی سکوت شروع به حرکت کردند، وارد روستایی شدند، در یکی از خانه‌های روستا مورد استقبال قرار گرفتند، همین نشستند، مردی با عجله آمد و نامه‌ای به او داد. پس از قرائت نامه، سه تن از فرمانده‌ها را فراخواند و گفت:

- ایران می‌خواهد به ما حمله کند، باید بلندی‌ها و قله‌های اطراف نرده را کنترل کنیم.

سه نقشه کشید و بلندی‌ها و قله‌ها را برایشان مشخص کرد، سفر انداخته شد و شروع به صرف غذا کردند، آن روز سختی‌های زیادی روبه‌روی نیروهایش شد. شدت سرما و شیوع بیماری و کوچ و انتقال زنان و کودکان آنها را دچار آزار کرد. ژنرال از شماری از سران عشایر درخواست کمک کرد، تعدادی قاطر و اسب و الاغ برایشان مهیا کردند. از شدت سرما هر از گاهی کاروان را متوقف کرده و آتش روشن می‌کردند. با این حال از سه طرف مورد هجوم قرار گرفتند و هواپیماها بمباران منطقه را آغاز و زرهپوش‌ها نیز منطقه را توپباران کردند. ژنرال به دوربین به محور درگیری نگاه می‌کرد، هواپیماها بدون وقفه بمب‌های ناپالم پرتاب می‌کردند. ناگهان یکی از هواپیماها سقوط کرد، در آن لحظه ژنرال دست‌هایش را بلند کرد، پیشمرگه‌ها هجوم بردند، دو تن از پیشمرگه‌ها به پرتاب نارنجه به داخل زرهپوشی آن را به آتش کشیدند، زرهپوش دیگری هم مورد هدف قرار گرفت، دو سرباز سر خود را بلند کردند، فوری آنان را زدند، نیروهای پیشمرگه روحیه‌ی خوبی گرفتند، تمام زرهپوش‌ها مورد هدف قرار گرفتند. ژنرال زیر درختی ایستاد، این پیروزی باعث خوشحالی‌اش شد. از این رویداد به یاد جنگ گوجار افتاد، در آن جنگ پیش از این که دشمن حمله کند، روستا تخلیه شد، و این مسئله باعث تردید وی شد:

- رئیس عشیرت جلالی روستا را به این خاطر تخلیه کرده که دشمن بتواند به ما حمله کند. نان بخورید ولی به اموال مردم دست نزنید، احتمالا وارد جنگ خواهیم شد.

ناگهان روستا محاصره شد. هواپیماها شروع به بمباران کردند، تعدادی از پیشمرگه‌هایی که همراه او بودند، جان خود را بر کف دست گذاشته و به سوی زره‌پوش‌ها هجوم بردند، در حالی که سه تن از پیشمرگه‌ها با هم در آتش سوختند، لشکر رژیم مجبور به عقب‌نشینی شد.

این بار هم پیروزی خوشحالش کرد. این خوشحالی را در جنگ دیگری نیز تجربه کرد. سربازهای دشمن از هر طرف حمله مرگبار را شروع کردند، قلعه‌ها و بلندی‌ها را کنترل کردند، او به نقشه‌ای فکر می‌کرد، در سنگری نشسته و به آسمان نگاه می‌کرد که ناگهان دو هواپیما از دور بمب‌های ناپالم را پرتاب کردند. مورد حمله‌ی سختی قرار گرفته بودند. سه دسته از نیروهایش را سازمان داد، نقشه طرف راست و جنوب را به آنها داد، مراقب بود که از بلندی‌ها تیراندازی نکنند، در ساعت سفر نقشه را پیاده کرد، سربازها فکر کردند که شکست خوردند، فوری حمله را شروع کردند، ژنرال به نیروهایش دستور داد در سنگرها مستقر شوند، نیروها به کلی محاصره شدند، هواپیما دچار اشتباه شدند و نیروهای خودشان را بمباران کردند. در این موقع دستور حمله را برای نیروهای پیشمرگه صادر کرد و خود نیز در زیر باران گلوله پیشروی کرد، گلوله‌ای به کتفش خورد، با جامانه‌ی خود زخمش را باندپیچی کرد و به جنگ ادامه داد. نزدیک غروب آتش بر روی قلعه‌ی زر روشن شد، لشکر دشمن مثل خاشاک در مقابل طوفان مستاصل شد. افرادی که زنده مانده بودند از کنار اجساد دیگر نیروها دت بلند کرده و تسلیم شدند. این جنگ مانند موسیقی تن و روحش را آرام کرد و آواز پیروزی را گوش داد. پس از پانسمان یکی از زخمی‌ها به نیروهای پیشمرگه نگاه کرد، آنگاه با یک چوب باریک خطی بر روی برف کشید و سپس با فرمانده‌ها تشکیل جلسه داد. سپس از کوه بالا رفتند، به افراد از کار افتاده

کمک می‌کرد و به آنها روحیه می‌داد. تعدادی از روی اسب‌ها می‌افتادند و به کمک آنها می‌شتافت، تا به روستاهای بالادست رسیدند سرمای طاقت‌فرسایی را تحمل کردند. همان موقع خبر اعدام پیشوا قاضی محمد اعلام شد. این خبر روحش را متأثر کرد، در دفتر یادداشت‌های تاریخ این رویداد را ثبت کرد. همان شب دو بار پای اخبار رادیو نشست و به شدت گریه کرد. روزها حتا در زیر آتش بمباران تأثیر این خبر ناگواری را فراموش نمی‌کرد، هنگامی که بر سر یک زخمی آماده می‌شد همان تصویر در ذهنش دوباره می‌شد، در میان این اندوه جانکاه سرما و بیماری و گرسنگی نیز نیروهایش را در معرض خطر قرار داده بود. مدتی به تنهایی به این واقعه‌ی اسفناک فکر کرد، سپس پیش شیخ احمد رفت. او نیز در حالی که اشک می‌ریخت، گفت:

- من خود را قربانی و سپر خانواده‌ها می‌کنم، تو به همراه نیروهایت تا آخرین قطره‌ی خون به ثبت نبردها ادامه بده و داستان دلاوری‌ها را بر روی سنگ‌ها حک کنی.

این حرف کاملاً او را تحت تأثیر قرار داد و هنگامی که در کنار رودخانه‌ی گادر از آنجا جدا شد، منتظر ماند تا آخرین نفرشان از پل روی رودخانه گذشت، آنگاه چهار افسر را صدا زد و در زیر درختی درد دل خود را برای آنها فاش کرد:

- ما به درختی در مقابل طوفان تبدیل شده‌ایم، فقط خدا می‌داند سرنوشت‌مان چی خواهد بود. می‌خواهم شما از بین نروید و پس از ما به مبارزه ادامه دهید، لذا برگردید و با حمزه عبدالله تماس بگیرید، بازی شما با مرگ بر روی تمام صخره‌ها حک شده، شما گل آزادی کورد و کوردستان هستید.

با شنیدن این سخنان ژر چهار افسر متأثر شدند و از شدت بغض سکوت کردند. سایه کوه‌های خیمه‌ی محرمانه‌ی تاریخ را برپا می‌کرد، هر چهار افسر را در آغوش کشید و پیشانی آنها را بوسید. در ادامه راه نیروهای بارزان در دره‌ای گرد هم آورد و سخنانی را مدال این اتفاقات کرد:

- برادران، سرنوشت‌امان معلوم نیست. احتمالاً بر اثر سرما و گرسنگی خواهیم مرد، یا این که گلوله دشمن ما را خواهد کشت. هر کسی که توانای این ادامه‌ی این راه را ندارد از همین جا برگردد. این سفر خطرناک است، به یکی از حماسه‌های جهان تبدیل خواهد شد، باید روحیه‌ی خود را صد برابر افزایش دهید تا قهرمان این حماسه شوید.

حرفش را به پایان نرسانده بود که از هر طرف فریادها بلند شد:

- در راه آزادی کورد خواهیم مرد، اما از تو جدا نخواهیم شد.  
همه با صدای بلند این حرف را تکرار کردند. او نیز به سخنان خود ادامه داد:

- مهماتی که داریم همان فشنگ‌هایی‌ست که در اختیار دارید، باید روحیه و اعتماد به نفس‌امان از قدرت و امکانات لشکر دشمن بزرگتر باشد، تا به پیروزی دست پیدا کنیم.

پس از این سخنان نیروها را توزیع کرد. پانصد و شصت پیشمرگه را در پنج تیپ قرار داد، سپس به چهار افسر نگاه کرد تا دور شدند. و قطره‌های رطوبت در هوا مثل حباب‌های طلایی در مقابل چشمانش به رقص در می‌آمد. در آن لحظه نیز دوباره این حباب را در داخل آمپول دید، چنان در آن غوطه‌ور شد که گویی همان دم در سایه‌ی آخرین صف پیشمرگه‌ها رویش را برگرداند.

نخستین لحظه‌ی سفری تاریخی را در زیر ابری تلخ آغاز کرد، در سرعت بالای باد در یک صف به دنبال هم راه را در میان کولاک می‌پیمودند، در جنگلی ایستادند، در چندین نقطه آتش روشن کردند، شعله‌های آتش زبانه کشید، دود بلند شد، در چهار نقطه مستقر شدند تا در صورت هر حمله‌ی احتمالی بتوانند از خود دفاع کنند. ژنرال در حالی لباس‌هایش خیس بود به روستای پایین دست نگاه کرد، دو مرد از روستا به طرف جنگل آمدند، پیشمرگه‌ها به استقبال آنها رفتند، با چشمان پر از اشک از آنها خواستند به روستا بروند:

- تشریف بیاورید روستای ما در خدمت شماست.

به طرف روستا حرکت کردند، اهالی این ده با اشتیاق به استقبالشان آمدند و چنان که جشنی برپا کرده باشند در چندین نقطه‌ی اطراف روستا آتش روشن کردند. این استقبال خاطره‌ی مقدسی در ذهن ژنرال ایجاد کرد. هنگامی که به منطقه‌ی هرکی و بنجی نیز رسیدند این خاطره را به یاد آورد، به همان شیوه زن و کودک و مردان و جوانان برایشان آغوش باز کردند، بخاری‌ها را برایشان روشن کردند، با چشمانی پر از اشک شوق به آنها نگاه می‌کردند. ژنرال منتظر ماند تا همه‌ی پیشمرگه‌ها در خانه‌های روستا اسکان داده شدند، فقط او و دو پیشمرگه هنوز به هیچ خانه‌ای نرفته بودند که زنی از روی ایوان خانه‌ای فریاد زد:

\_ جناب رهبر، به خانه ما بیا، من اجی پزشک محلی هستم، می‌خواهم زخمت را تداوی کنم.

ژنرال به طرف خانه رفت، از روی پلکانی بالا رفت، زن با روی خوش و سخنانی شیرین به استقبالش آمد، داخل خانه شدند، او بساط تداوی را آماده کرد، پس از پانسمان زخم ژنرال با یک سینی غذا از آنها پذیرایی کرد، در حالی چشمانش پر از اشک بود، با دست بر سینه‌اش زد و گفت:

- شنیدم در روستای آرگوش نماینده‌ی حکومت به دیدار شما حضور یافته، حکومت نقشه‌های پلیدی در سر دارد جناب رهبر، مواظب خودتان باشید. از وقتی که روستای نازدار داخی را ترک کردید دعا می‌کردم راهتان به روستای ما بیافتد.

ژنرال در حالی که سر سفره مشغول صرف غذا بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- ما به غیر از شما هیچ کس دیگری نداریم.

در آن لحظه‌ی صدای پاز از پله‌ها شنیده شد، جوانی با عجله بالا آمد، زن به سوی وی چرخید و گفت:

- بیا علی، جناب بارزانی اینجا تشریف دارند.



علی آمد، کنار منقل اخگر نشست و استکان‌ها را آماده کرد، زن ادامه داد:  
- به غیر از این فرزند و یک تفنگ چیز دیگری ندارم، هر دو را به تو و  
این سرزمین تقدیم می‌کنم.

با شنیدن این حرف برق جیغ زنی را به یاد آورد که سیزده روز پیش در  
آن سوی پل با خراشیدن سر و صورت خود به وی گفت:

- چه کار کنم سرورم، محمد دیگری ندارم تا او را نیز تقدیم شما کنم و  
با خون خویش از شما و کوردستان محافظت کند.

در آن لحظه به کاهگل اتاق نگاه کرد، شکاف‌های بزرگ از هر طرف به  
چشم می‌خورد، سقف به خاطر دود بخاری چوبی دوده گرفته و تعدادی  
کیسه بر آن آویزان بود، دو عدد کدو که با بند تفنگ ساچمه‌ای بر دیوار  
آویزان بودند توجه‌اش را جلب کرد.

در این تصاویر شدت سرما و روحیه‌ی گرم اهالی خانه را همزمان  
احساس می‌کرد. هنگامی که روستا ترک کردند در یک درگیری که زیر آتش  
بمباران چهارده هواپیما قرار گرفتند، همچنان به این تصاویر فکر می‌کرد و  
در آن لحظه به نیروهایش فرمان داد در راه زندگی بجنگند. در پی این فرمان  
نیروهای رژیمن دچار شکست سختی شدند، پس از خاکسپاری دو تن از  
پیشمرگه‌ها نیز این تصویر در ذهنش بود، از گورستان به طرف پایین آمد،  
آجی اجی را دید در حالی که آواز هوره می‌خواند زخمی‌ها تداوی می‌کرد،  
برای پانسمان زخم‌ها از فتیله، چرم، پارچه و نی استفاده می‌کرد، چهارده تن  
از زخمی‌ها را تداوی کرد، ژنرال مدتی به او بگریست، سپس سرش را  
بوسید و با ادای احترام گفت:

- مادر اجی، تا زمانی که دلسوزانی مثل تو در این سرزمین وجود دارند،  
پیروزی ما حتمی است.

به خاطر این درگیری یک روز در این منطقه ماندند، سپس با پای پیاده بر  
روی برف به سوی روستای پیدا حرکت کردند، برف در بلندی‌ها نوب شده  
بود، روستاهای منطقه را طی کردند، اهالی روستاها نان و پنیر و توتون و

سیگار به آنها دادند، به روستای زینیا و آسنگرا رسیدند، در گرمه و شمیدیان توزیع شدند، در مناطق جنگلی و بیشه‌های این منطقه نیز توسط هواپیماها بمباران شدند.

ژنرال می‌دانست لشکر رژیم می‌خواهد از طریق این بمباران جای آنها را کشف کند، به نیروهایش فرمان داد خود را پنهان کنند، با دوربینش به کوه‌ها و بیشه‌ها نگاه کرد، هواپیماها چندین بار در آسمان منطقه دور زدند، سرانجام تصمیم گرفت به بالای کوه پیروز بروند، نیروهای رژیم از دور به آنها شلیک می‌کردند، سپس وارد خاک ایران شدند و در روستای میریم توزیع شدند.

چند روز سختی را پشت سر گذاشتند، ژنرال از جلوی نیروهایش با دوربین منطقه را زیر نظر داشت، از چندین کمین گذشتند. از همان ابتدا احتمال وجود کمین را پیشبینی کرده بود، لذا دو تیم چهل نفره را سازماندهی کرد که از دامنه‌ها حرکت کنند، به این صورت روستاهای هرکی، شکاک، دبزی، کوزه‌رش، پرس‌خواران و منطقه‌ی قوتور را پشت سر گذاشتند. به صورت چریکی از منطقه عبور کردند، با این حال در سر راه مورد استقبال مردم قرار گرفتند. سرانجام به منطقه‌ی عشیرت عروس رسیدند. این رویدادها برایش مهم بودند، زیر درختی نشست و این حماسه‌ها را یاداشت کرد:

- از منطقه‌ی شکاک تا گلتی، والندی، کله‌سور، پلره‌ش و انبار مردم این مناطق به همراه در رقص مرگ شرکت کردند، ملتی مقاوم و قهرمان داریم. در این فکرها بود که مردی کوتاه قد با ریش خاکستری در مقابلش دست به سینه ایستاد، لحظه‌ی سکوت کرد، گویی می‌خواست در سکوت خود را فدای او کند، بلاخره ژنرال سکوت را شکست و گفت:

- بفرما، چه امری دارید؟

مرد گفت:

- سرورم، چگونه می‌توانم به شما خدمت کنم، من این منطقه را به خوبی می‌شناسم.

- مرد دلسوز، ما را تا مرز روسیه راهنمایی کند.

- این کار آسان است قوربان، جانم فدای شما!

در فکر نقشه‌ی جدیدی بود و با چوب باریکی بر روی زمین اسامی و محل روستاهای منطقه را ترسیم می‌کرد، مرد گفت:

- جناب بارزانی، من کل منطقه را می‌شناسم، از اینجا باید ابتدا وارد خاک ترکیه شویم، در روستای کلس، گند، واغ، داتش و چرون وارد ماکو می‌شویم، و از آنجا به کنار رود ارس می‌رویم.

با شنیدن این حرف دست بر شانه‌ی مرد گذاشت و گفت:

- اسمت چیست؟

- محمود.

مرد در جلو حرکت کرد، تفنگ برنو بر دوش گذاشته بود، مثل آهو راه می‌رفت، هنگامی که به ماکو رسیدند، گفت:

- اینجا خطرناک است، باید این سه نقطه‌ی بلند را زیر سیطره خود داشته باشیم، پس از خوردن نان دوباره حرکت می‌کنیم.

پس از این که نیروهای پیشمرگه بر بلندی‌ها مستقر شدند، آسمان خروشید، زمین به لرزه افتاد، هواپیماها منطقه را بمباران کردند و از زمین نیز تانک‌ها هجوم آوردند. ژنرال نقشه جنگ را در چهار نقطه کشید، نیروهای پیشمرگه در آن چهار منطقه مستقر شدند، خود نیز از سوی پایین حمله کرد، یک تانک به آتش کشیده شد، دو پیشمرگه نیز یک تانک دیگر را تحت کنترل خود درآوردند و با دوشکای تانک به سوی هواپیماها شلیک و آنها را مجبور کردند در آسمان اوج بگیرند و دور شوند.

این درگیری سه شبانه‌روز به طول انجامید، روز آخر قبل از طلوع آفتاب نقشه‌ی جدیدی کشید، دو تیم از نیروهای پیشمرگه را در شمال و جنوب میدان جنگ مستقر کرد، دو تیم نیز به نیروهای دشمن حمله کردند، تا هنگام

عصر همه‌ی نیروها دوباره به هم رسیدند، در حالی که نیروهای دشمن از هم پاشیده بود، تنها در یک نقطه یکصد و هفتاد و یک سرباز تفنگ‌های خود را رها کردند و بر روی جنازه‌های صدها تن دیگر از منطقه گریختند.

این جنگ فشار سختی بر آنها وارد کرد، با این که خسته بودند دوباره با یک درگیری خونین دیگر روبه‌رو شدند. پیش از درگیری راهنمایی‌های لازم را به پیشمرگه‌ها ارائه کرد. هنگامی که در خانه‌ی عمر آقا مهمان بود، از حرکات وی مشکوک شد، اما فرستاده‌ی او گزارش را به نیروهای دشمن رساند و از چهار طرف محاصره شدند، از آسمان نیز توسط هواپیماها زیر آتش بمباران قرار گرفتند. همین که صدای هواپیماها را شنید، سنگینی این درگیری را درک کرد، فوری نقشه‌ای کشید و در مدت یک ساعت درگیری دو ستون از نیروهای ایران را درهم شکستند، دو هواپیما را ساقط کردند و پنج زره‌پوش را به آتش کشیدند، ده‌ها اسب نیز بدون سوار در میدان جنگ شیهه می‌کشیدند، در این لحظه به نیروهایش فرمان داد:

- این اسب‌ها را نگاه دارید، زخمی‌ها را با آنها حمل می‌کنیم.

سپس بر روی جنازه‌ی چهار تن از پیشمرگه‌ها ایستاد، جنازه‌ها را بر روی دو اسب به بیرون از میدان درگیر انتقال دادند، سپس بر روی تپه‌ای آنها را به خاک سپرد و در حالی که اشک در چشمانش بود، به نیروهایش فرمان حرکت داد، به منطقه مرزی سراجلو نزدیک شدند، یکی از پیشمرگه‌ها را نزد روسی‌ها فرستاد تا از آنها درخواست پناهندگی کند. سپس تنها ۲۰ دیناری را در جیب داشت در کاغذی پیچید و در حالی که محمود را بوسید، گفت:

- این کل ثروت نیروهای بارزان است، اکنون وارد روسیه می‌شویم و این پول به درد ما نمی‌خورد، به همراه یک پرچم کوردستان و این تفنگ هدیه‌ی من به شماست.

به ساحل رودخانه نزدیک شد، با دقت به امواج نگاه کرد، سپس افرادی را انتخاب کرد که شناگران خوبی بودند، نگاهبان‌ها به خوبی منطقه را زیر نظر گرفتند و افراد دیگر طبق نقشه از رودخانه عبور کردند. مدت دو روز بود به

دوربینش همه اطراف را زیر نظر گرفته بود، همه‌ی افراد به آن سوی رود رسیدند، آخرین نفر ژنرال لباس‌هایش را در بقچه‌ای پیچید و از رودخانه عبور کرد.

در آن لحظه نیز امواج این رودخانه را در حباب داخل آمپول به خاطر آورد، در فضای اتاق امواج در چشمانش موج می‌زد و در اندیشیدن به سرطان نوجوانی تا پیریش را مرور می‌کرد. شک زهر کشنده در رگ‌هایش حرکت می‌کرد، نگاهش در امواج ترسناک غوطه‌ور بود و به سوی جاودانگی می‌نگریست. قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره نیز به‌سان ذوب خود او در روح ملت هر روز بازی مرگ و زندگی را نمایش می‌داد. خاکی در آتش دوزخ می‌سوخت و تاریخ جنبش‌های بخش مثل برگ درخت در سلايدهای ثبت شده دوباره در مقابل چشمانش ظاهر می‌شد.

این طوفان هر روز او را با خود می‌برد. یک بار که دلش در آتشفشان درویش فوران می‌کرد، در پاسخ به پرسش یک روزنامه‌نگار آمریکا، در حالی که فنجان قهوه را از روی دهانش برمی‌داشت، گفت:

- به‌خاطر این که جنبش ما ناکام ماند، خاطرات خود را نمی‌نویسم، باید این را به اصالت زبان بسپارم.

پس از این حرف انگشت بر روی گونه‌هایش گذاشت، در اندوه فرو رفت. نگاهی عمیق به روزنامه‌نگار انداخت و آخرین لحظات فاجعه‌ی پایان جنبش را به خاطر آورد و مثل نوری افقی بر قلعه‌ی کوه آن را تجسم کرد، در این لحظه روزنامه‌نگار پرسید:

- دلیل عدم پیروزی جنبش چی بود؟

- هیچ دوستی در این جهان نداریم و وضعیت سیاسی جهان نیز به گونه‌ای است که فعلا جنبش ما متوقف شود و به صورت موقت آن را متوقف کرده‌ایم.

- یعنی شما هنوز به شروع دوباره‌ی جنبش اعتقاد دارید؟

- هر جنبشی که هدفش به دست آوردن حقوق یک ملت باشد به لحاظ سیاسی هرگز از بین نخواهد نرفت، امروز یا فردا این جنبش باید دوباره از سر گرفته شود و این حق را به دست آورد.

پیش از این که روزنامه‌نگار از او خداحافظی کند، ژنرال گفت:

- صدها تن حقوق بشر را به یک بشکه نفت می‌فروشند.

این تصاویر آشفته همیشه در ذهنش بود، هر روز با تابش نور خورشید تبلور سیگری در افق جنبش‌رهای بخش ملت کورد می‌دید و این را برای یک روزنامه‌نگار فاش کرد:

- هیچ کس نمی‌تواند ملت کورد را از بین ببرد، دوباره رهبرانی دیگر از دامن مام وطن به دنیا می‌آیند.

انگشت از روی لبش برداشت، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- من می‌توانستم جنگ را ادامه دهم، اما به خاطر دور کردن این جنگ نیمه‌جهانی از سر کوردستان و جلوگیری از ریختن خون مردم مصلحت را در توقف موقت جنبش دیدیم، من پیر و بیمار هستم و دوره‌ی رهبری من به پایان رسیده، اما ملت کورد هرگز پایانی نخواهد داشت.

امواج خاطراتش با نور خورشید و هوای غبارآلود واشنگتن آمیخته بود، هزاران روح پنهان در گورها را به خاطر می‌آورد و به بلیت هواپیما و بازگشت به سرزمین خود را تجسم می‌کرد و از آسمان به نوک قلعه‌ها نگاه می‌کرد.

پرسشهای بی پاسخی در ذهنش جریان داشت، تنها ویزای آمریکا بر روی پاسپورتش بود، احساس می‌کرد این سفرش زهرآلود است و در داخل هواپیما نیز به همان موضوع فکر می‌کرد، وقتی که از آسمان به زمین می‌نگریست سال‌هایی را به خاطر می‌آورد که هواپیما نماد مباران روستاها و شهرها و مرگ بود.

یک بار از فرود یک بالگرد این تصور در ذهنش تبلور یافت، سر سفره بود، قاشق را گذاشت و گفت:

- بروید به طاهر یحیا بگویید، باید رئیس جمهور خودش در مذاکرات آماده باشد.

سپس بلند شد و رویش را برگرداند، به چنار سرخ چوارتا زل زد و بالگرد پروانه‌هایش را به حرکت درآورد.

در آن لحظه پزشک آمپول را به وی تزریق کرد، رنگش عوض شد، کف در دهانش افتاد و تصاویر ذهنش آشفته شد، او در میان هزاران تصویر مومیا شده بود، در میان این مه بی‌حس شده بود، نوب شدن خاطراتش در موسیقی جنبش تصاویر تابوت و گور این خبر ترسناک را در ذهنش متبلور می‌ساخت. پس از خواند گزارشی دوباره به همان درد گرفتار شد:

- روستاها زندگی را در آغوش خواهند گرفت و این طوق نیز پاره خواهد شد. ما نسل اسماعیل و قایل هستیم، باید صبر ایوب داشته باشید. دشمنان ما استخوانمان را بر روی آتش گذاشته‌اند، ولی عاقبت ما به پیروزی ختم خواهد شد.

در رویایش به سن چهارده سالگی برگشت، سامی عبدالرحمان با دقت به او نگاه می‌کرد. لحظه‌ای را به خاطر آورد که در جمهوری بلغارستان اتاناسون در پاسخ به پرسش علی عبدالله گفت:

- اگر یک رفیق واقعی طرفدار جهان سوسیالیستی در خاورمیانه وجود داشته باشد، تنها مصطفی بارزانی است.

فوری فکرش را جمع کرد و گفت:

- امیدوارم خداوند به فریاد میلیون‌ها آه بی‌گناه برسد و شما را شفا دهد. سامی پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده‌ی مهندسی بلافاصله به کوهستان رفت و به صفوف نیروهای پیشمرگه پیوست. رهبری زیرک و دارای استعداد بالایی بود، چندین دوره‌ی آموزش کادر و مهندسی جنگ را برای نیروهای پیشمرگه باز کرد، در تأسیس موسسه‌ی پاراستن نیز نقش چشمگیری داشت، در روابط دیپلماتیک فردی متبحر بود، خود را شاگرد و فداکار وی می‌دانست و در آن لحظه نیز با همان اندیشه به او زل زده بود.

ژنرال نیز در ازدحام سکوت خود تصاویری را به خاطر می‌آورد که در آنها جنگ، ویرانی، اعدام، کشتار و زندان فریادهایی را دوباره در گوشش طنین‌انداز می‌کرد:

- آه کشته شدم، کوردستان!

- فرزندم کشته شد.

- همسرم اعدام شد.

- پسرم را در حوض اسید انداختند.

این فریادها در ذهنش پژواک می‌یافت و هر روز گسترش پیدا می‌کرد، نه خنده‌ی شادی را فراموش کرده بود، نمی‌توانست استراحت کند، حتی برای صرف غذا وقت نداشت، لقمه‌ای در دهان می‌انداخت و مشغول مطالعه می‌شد، درد بیماری آزارش می‌داد، روی تخت دراز می‌کشید و در خاطراتش غرق می‌شد، به داخل سنگر برمی‌گشت و از عزلت رهایی می‌یافت.

زمانی که دو تن از پسرانش به رژیم پیوستند با روحی افسرده گفت:

- من حتی چشمان خودم را مجازات می‌کنم اگر از اندیشه‌ی رهایی کورد انحراف پیدا کنند. پسران من باید به مردم مستمند کوردستان خدمت کنند، نه این که جنبش را برای منافع خود به کار گیرند.

با این روحیه به بارگاه خود نگاهی انداخت، نیروهای پیشمرگه این خلاء را پر کردند، جوانان وطن به وی امید بخشیدند، چندین نسل را در آغوش کشید، اشک هزاران نفر را پاک کرد و بوته‌ی جنبش زوب شد.

در آن لحظه نیز شبکه‌ی تصاویر در یک سلاید فوری نگاهش را جذب کرد، پسران، نوه‌ها و سه همسرش را در تصویر بزرگ ملت می‌دید. آمپول نیز در بدنش امواجی ایجاد می‌کرد که احساس و وجودش را در هم می‌آمیخت، نگاهش در امواج دریای جنبش غوطه‌ور بود، روح خاموشش در آتشفشانی نامرئی فهران می‌کرد و در تردید لیزر زوب و آغشته‌ی جاودانگی می‌شد. نور خورشید از زیر ابر بیرون می‌آمد و واشنگتن در زیر پرده‌ی بخاری سنگین به تنگی نفس افتاده بود.



# جلد دوم



## (۱)

منشور تصاویر پنهان در باد با قطره‌های باران و حباب داخل آمپول در سایه‌ی ابری پنهان بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقش نمایان بود، و در روشنایی آسمان واشنگتن با یک فیلم تاریخی حاکی از حوادث زمان آمیخته می‌شد. تصاویری مرکب از صدای فریاد و ناله و گریه در فضای اتاق ژنرال به آتشفشان وطنی طبیعی تبدیل می‌گشت و در هزارتوی بودن و نبودن زمان را در نازمانی مرگ به رشته‌ی تحریر درمی‌آورد، یوتوپای آینه‌ی شکسته‌ی کودکیش را به گهواره وجود برمی‌گرداند و تشعشع نامرئی و ناگهانی انوار کیهانی در زمان رویدادها مانند ورزشگاهی در سیبیری بود، یک توپ سفید در میدان بازی و در یخبندان مدار اندیشه به گردش درمی‌آمد و از اقیانوس یخ‌زده جغرافیای اندیشه را طی می‌کرد تا در مایع داخل آمپول مانند کف اقیانوس موج در خاطرات ازلی ایجاد کند و در گرداب اندیشه غوطه‌ور شود. تا باری دیگر در ساعتی افقی به طبع درآید و در دست پزشک همچون تصویری افسانه‌ای نمادهای افقی در ذهنش ایجاد کند و به حباب روحی ابر خاطرات تبدیل شود تا در یک شبکه‌ی کیهانی غریب دیدگاهش را در طوفان زمان رویدادها برجسته کند. آمپول لبریز می‌شد و از نو به حباب تبدیل می‌گشت، پزشک به نحوی عجیب آن را در دست گرفته بود، چشمان آبی و پوست سرخش روایت رمانی در نقاشی رنگ‌ها بود، کف و حباب داخل آمپول نیز مانند تبلور شیئی در شب، یا اخگر نامرئی درون عاشقان فوران می‌کرد و نگاه ژنرال را در گلوله نخ هزار رنگ لذت بودن جذب می‌نمود، آنگاه اتاقش به‌سان تشعشعی ازلی پر از رنگ‌هایی بود که هر رنگ آن طعم

خاصی داشت و شیرهی برگها، درختان، آب، خاک، مرگ و زندگی از آن می‌تراوید، و ملتی با روح و خون و تن بر زخم‌های وطنش بخیه می‌زد. در آن لحظه نیز رنگ، بو، اشکال و پدیده‌ها در نگاهش فریاد ملتی بودند که در غربال جنگ و کشتار به تصویر کشیده می‌شد. تمثال کوچ، صدای باد و گام‌های پیشمرگه را در ذهنش نقاشی می‌کرد، خون و سلسه‌ی جنبش‌های ملت را به یاد می‌آورد، جغرافیا و حقوق را مثل روح تجسم می‌کرد، در چنین لحظاتی موهای تنش سیخ می‌شد، چشم‌هایش ورم می‌کرد. یک بار در چنین حالتی در مصاحبه با یک روزنامه‌نگار گفت:

- آقای دیشنر، ما مجبور بودیم ده سال بجنگیم، و هر قربانی‌ای را بپذیریم تا حکومت را مجبورم کنیم این توافقنامه را امضاء کند، به همین خاطر پشیمان شدن از تعهداتش برای ما قابل چشم‌پوشی نیست. در ۱۱ آدار قول دا به تعهداتش پایبند خواهد بود و این گونه بود که صلح به میان آمد، تصور می‌کرد حقوقی که در بندهای این توافقنامه برای ملت کورد تثبیت شده امتیازاتی است که از سر ترحم به ما هدیه داده است، لذا برای ما شروع جنگ هزار بار بهتر بود از این که به زنده‌به‌گور کردن آرزوهایم ملت‌امان توسط حکومت راضی شویم.

پس از این سخنان قطار فشنگش را محکم کرد و ادامه داد:

- ملت کورد گدایی نمی‌کند، حقوق خود را می‌خواهد، حقوقی که برای به دست آوردنش خون ریخته شده، لذا تا آخرین قطره‌ی خون خود می‌جنگیم و از درخواست حقوق خود عقب‌نشینی نمی‌کنیم.

این تصویر در نازمان زبان را به بیان روزهایی تشجیع می‌کرد که صدای رعد و ناله و انفجار و ریختن آوار و خش‌خش و صدای باد را در هم می‌آمیخت، چنانچه در تونلی منفجر شوند وطنی مرکب از برگ درختان و گل و بادبادک‌های ذوب شده‌ی روح را شکل می‌داد.

این صداها و آوازا و رنگ‌ها و اشکال هر لحظه در مقابل چشمانش انعکاس می‌یافت، گوشش از پژواک‌های ترسناک بی‌حس می‌شد، بمب‌های

فسفری و آتش دوزخ اشغالگران را در گزارش روزنامه‌ها، رادیوها و تصاویر خیالی به یاد می‌آورد، می‌خواست با روح خود نقشه کوردستان را گلدوزی کند، به جغرافیای تجزیه شده می‌اندیشید و مرگ را بر جدا شدن یک وجب از خاک کوردستان ترجیح می‌داد. این موضوع را برای هر کسی توضیح می‌داد، در چنین لحظاتی تنش مومیایی می‌شد، بودن و نبودن را در هم می‌آمیخت، در پینکی اندیشه گوشت و استخوانش درهم می‌آمیخت و برگ کلمات از درخت اندیشه‌اش فرو می‌ریخت.

در آن لحظه نیز نگاهش مانند الماس دریایی هزاران تصویر را منعکس می‌کرد که جغرافیا را تشکیل می‌دادند. یک بار در چنین حالتی به نمایندگان اتحادیه دانشجویان در دیلمان اطمینان داد:

- همه می‌دانند کرکوک قلب کوردستان است، از صراحت باور خود این را بیان می‌کنم که از یک وجب از خاک کوردستان دست برنمی‌دارم، می‌دانید که در آلاسکا چه اتفاقی افتاد، روسیه به قیمتی ارزان آن را به آمریکا فروخت، تا الان هم ساکنان آنجا تزار روس را نفرین می‌کنند. نه الان و نه در آینده نیز سازش نخواهم کرد، هرگز با این نفرین تاریخی را علیه خود رقم نمی‌زنم.

هر روز این پرده در نگاهش به عروس خاک تبدیل می‌شد، شب و روز در مخمل زمان هم‌رنگ می‌شدند و تصاویر روزهای جنبش را در خاطره‌اش مرور می‌کردند، در محفل جانبازی با مرگ می‌رقصید و در سماع آوازهای مبارزه به وجد می‌آمد. در خوابش نیز این تصاویر بیدار بودند و در اندیشه‌ی جغرافیای کوردستان روحش را به هجرت در زمان آزادی فرا می‌خواندند. در افق‌ها نور خون از ماه سیار تنش تبلور می‌یافت و هاله‌ی پیروزی را شکل می‌داد. این اندیشه در روح و خورش جاری بود و هر لحظه در آینه‌ی زندگی‌ش انعکاس می‌یافت و در این تصاویر ازلی جانبازی‌ها را به رشته تحریر درمی‌آورد:

- نبرد و شجاعتی که فرزندان ملت کورد به نمایش گذاشتند در میان هیچ ملتی وجود نداشته است.

با این روحیه مانند لانه‌ی زنبور عسل مبارزان را در آغوش می‌کشید، رنگین‌کمان اندیشه‌اش در آتشفشان خفه‌ی درونش مومیا می‌شد. این مومیای شدن مثل یاقوت در درونش انعکاس می‌یافت، هر روز صحنه‌های مرگ را به یاد می‌آورد و حباب خاطرات در مغزش صدا تصویر را انعکاس می‌داد. یک بار در چنین حالتی از شکاف دیوارهای اتاقش نقشه‌ی تجزیه شده‌ی کوردستان را به یاد آورد که بر صدفی دریایی شده و مرزهایش در یک فضای ازلی تابلوی شام آخر مسیح را می‌کشید. از صدای در اتاق یکه خورد، فرانسوا هریری وارد شد و گفت:

- شش تن از اعضای حزب دموکرات کوردستان ایران برای دیدار با شما آمده‌اند.

با شنیدن این خبر فوجان جایش را بر روی سینی گذاشت و گفت:

- از مدت‌ها پیش مشتاق این دیدار بودم.

همین که وارد شدند به وجد آمد، در مورد اوضاع سیاسی و آخرین تحولات کوردستان صحبت کرد و گفت:

- با حکومت عراق به توافق رسیدیم، تلاش‌های زیادی هم برای از میان برداشتن اختلافات داخلی به‌کار گرفتم. می‌خواهم شما هم متحد شوید، به هر کوردی دوستی کنید ما به شما اطمینان داریم، از شما می‌خواهم از دکتر قاسملو حمایت کنید. او فردی دانا و آگاه است، امیدوارم بتواند به خوبی حزب دموکرات را رهبری کند. ما هم از هیچ حمایتی برای شما دریغ نمی‌کنیم. تا این که خداوند در آزادی را به روی ملت کورد باز خواهد کرد.

این باور مثل یک الماس کیهانی در درونش نهفته بود و چنان منشوری در نگاهش انتشار می‌یافت. از دیدن برگ درخت و خاک و باد و آتش، فضایی افقی بر روی دریای هستی تجسم می‌کرد. یک بار از شنیدن اخبار رادیو بغداد در اندوه عمیقی فرو رفت، در حالی که با یکی از فرمانده‌های

پیشمرگه این موضوع را بررسی می‌کرد، دو هواپیما در آسمان ظاهر شدند، نیروهای پیشمرگه به سوی بلندی‌ها حرکت کردند، در میان درختان و صخره‌ها خود را از دید هواپیماها پنهان کردند. منطقه به کلی در سکوت فرو رفته بود. هواپیماها پس از این چندین بار بر آسمان دور زدند منطقه را ترک کردند. رادیو را خاموش کرد و گفت:

- باوری که در قلب و ذهن نیروهای پارتی وجود دارد در طول تاریخ بی‌نظیر است، شما اعضای کاژیک هستید، ولی در صفوف پیشمرگه‌های پارتی مبارزه می‌کنید.

در پی این حرف لحظه‌ای ایستاد، به آسمان و زمین نگاه کرد، سپس به سخنانش ادامه داد:

- شما افرادی روشنفکر هستید که گوهر باور بی‌پیشانی‌تان می‌درخشد و من این گوهر را می‌شناسم.

از این حرف به وجد آمد، تصاویر گوناگونی در فضا ایجاد شد، زمین بذر جانبازی را در سینه‌ی خود می‌کاشت. چند روز پیش در یک روستا دو نفر را دید که با هم گفتگو می‌کردند، دفتر و قلم در کنارشان بود، پرسید:

- این دو نفر شاعرند؟

- بله. احمد هردی و جلال سام آغا، هر دو شاعر و عضو کاژیک هستند. شب با آنها دیدار کرد و در میان گفتگوها گفت:

- من در نهان و شما آشکارا برای تحقق کوردستان بزرگ تلاش می‌کنیم، تا این که به امید خدا پیروزی نهایی را با هم جشن می‌گیریم، هیچ واژه‌ای در دل نداشته باشید، من با تمام امکانات از شما حمایت می‌کنم، تحقق کشور کوردستان بزرگ آرزوی همه‌ی ماست.

در این لحظه نیز نگاه او افق روشنی به رویش گشود، او نیز به گونه‌ای در برابرش ایستاده بود که گویی می‌خواهد جانش را به او هدیه کند، در حالی که کلاه و جامانه و لباس کوردی پوشیده و قطار فشنگ و تفنگ بسته

بود، کتابی در دست داشت، سایه‌اش مانند سایه بلوط بر تخته‌سنگی افتاده بود. کتاب را به او تقدیم کرد که در صفحه‌ی اولش نوشته بود:

- تقدیم به پدر و رهبر ملی کورد، مصطفی بارزانی. هدیه‌ی پیشمرگه پارتی و بارزانی، فتاح محمد امین آغا.

خطوط نازکی در مقابل چشمانش پخش می‌شد، مثل لحظه‌ی جدا شدن روح از تن، زمین در عطش نطفه‌ی نخستین انسان بود، فرود ستاره‌ها از آسمان به زمین منشور زبان و کلمه را تکثیر می‌کرد و در زیر پرده‌ای نامرئی گهواره‌ی وجودش را پنهان می‌کرد، این تصویر رنگ خاک و وطن را نمایش می‌داد:

- جناب باقروف، استدعا دارم، از ما حمایت کنید، ملت کورد مورد ستم‌های زیادی قرار گرفته است، امید ما حمایت ملیت‌های اتحاد جماهیر شوروی است، به نیروی نظامی و دانش نیاز داریم، از طرف ملت کورد از شما درخواست کمک می‌کنم، امیدوارم درخواست را به مقامی عالی‌رتبه‌ی اتحاد جماهیر شوروی در مسکو برسانید.

حباب آمپول نیز تصایر پنهان آن روزها را منعکس می‌کرد، از بین می‌رفت و دوباره حباب دیگری دروست می‌شد، سرنگ خالی مثل اسطوره‌ای طبیعی در مقابل چشمانش جلو می‌کرد و با مردمک چشمانش هم‌رنگ می‌شد، ترکیب رنگ‌های نگاهش در سرنگ برجسته می‌شد، مثل روزهایی که در کوردستان به جز امواج دود چیز دیگری در آسمان دیده نمی‌شد، خاک در زیر چرخ تانک‌ها رنگ سرخ به خود گرفته بود، از هر طرف جنگ و کشتار بود، صدای شلیک از هواپیما با صدای توپ و مسلسل و دوشکا و تفنگ درهم آمیخته بود، جیک جیک پرندگان خفه شده و پژواک جنگ از هر طرف شنیده می‌شد. رادیو صدای کوردستان ندای پیروزی را در کوه و دشت پخش می‌کرد:

- توده‌های ملت کوردستان، نیروهای قهرمان پیشمرگه، ارتش رژیم فاشیستی بعث به طرز وحشیانه‌ای روستاها و مناطق کوردستان را بمباران



می‌کند و آتش و آهن بر سر مردم زحمتکش منطقه فرو می‌ریزد. پس از این که منطقه را به کلی بمباران کردند، ارتش عراق با بیست هزار نیرو هجوم آوردند، از چند روز گذشته جنگ ادامه دارد و نیروهای دشمن با همکاری جاش‌های مزدور توانستند کوه هندرین را کنترل کنند که این حمله خسارات فراوانی به دنبال داشت، به سوی کوه زوزک نیز در حال پیشروی هستند. نیروهای قهرمان پیشمرگه با روحیه‌ای پولادین به شیوه‌ی چریکی در حال مقاومت هستند و بیش از دو هزار تن از نیروهای ارتش رژیم را به هلاکت رسانده‌اند. نیروهای پلید دشمن در برابر مقاومت نیروهای پیشمرگه مستاصل شده و روحیه‌ی خود را از دست داده‌اند، قادر به حفظ سنگرهای خود نیستند، تنها با حمایت توپخانه و بمباران هواپیما توانسته‌اند تاکنون به جنگ ادامه دهند. فرزندان کورد یک به یک سنگرهایشان را نابود می‌کنند، کوردستان را به گوردستان و روز روشن را برای آنها به شب تبدیل کرده‌اند. پیشروهای کنید پیشمرگه‌های کوردستان ملت کورد پشتبان شماست، ای فداکاران و جانبازان کورد و کوردستان، پیشروی کنید، مادران شهیدان در انتظار شما هستند، پیش به سوی آزادی...

در این میان ژنرال از بارگاه خود خارج شد و با دروین وضعیت منطقه را بررسی کرد، سپس به سوی بارگاه نیروهای منطقه رفت، بارگاه در طرف شرق کوه در یک غار قرار داشت، نیروهای پیشمرگه در اطراف غار در سنگرهای خود مستقر بودند، هنگامی که صدها پیشمرگه را در حالت آماده‌باش دید، حباب نگرانی ژنرال ترکید، همیشه از دیدن نیروهای پیشمرگه احساس خرسندی می‌کرد و ابر شوق پیروزی در نگاهش باریدن می‌گرفت. در آن لحظه نیز نیروهای پیشمرگه با مرگ می‌رقصیدند، همیشه در انتظار لحظه‌ای بودند که گرمای عشق در دلشان گلوله‌های داغ را سرد کند و به میعادگاه عشق و زندگی برگردند، مثل فریشته‌ها در کهکشان مرگ و زندگی کیشه‌ی کوچک توتون و شکر بر قطار فشنگ‌های خود آویزان کرده بودند که زنان در روستاهای کوردستان از پارچه‌های حریر برایشان درست

کرده بودند، قمقه و دوربین بر گردنشان آویزان بود و در کوله‌پشتی خود کمی نان خشک داشتند.

ژنرال به فرماندهی نیروهای منطقه نگاه کرد و گفت:

- پشدری، ای روحیه‌ی طلایی مقاومت، این حمله‌ی گسترده که تمام خاک کوردستان را در بر گرفته نقشه پلید داخلی و خارجی است. راه پیروزی تنها حرکت شیران بیشه است.

روی پارچه نمدی که در غار انداخته شده بود نشست، پشدری هم در مقابلش روی زانیو نشست، یکی از پیشمرگه‌ها یک قوری چای در جلو ژنرال گذاشت، پس از خوردن چای یک تکه کاغذ سفید از جیبش درآورد، نقشه‌ی حمله‌ی نیروهای پیشمرگه به سنگرهای دشمن را کشید و جوانب آن را برای فرمانده تشریح کرد، در همان لحظه یک گلوله توپ بر روی غار اصابت کرد، ژنرال به حرکات پیشمرگه‌ها در این لحظه نگاه کرد، احساس غرور و روحیه‌ی بزرگی را در پیشمرگه‌ها دید، رو به فرمانده گفت:

- ببینید باور چقدر تأثیرگذار است، نیروهای پیشمرگه جان خو را بر کف دست گذاشته و با این روحیه در مقابل توپ و آتش دشمن مقاومت می‌کنند. هواپیماها در آسمان منطقه بمب صوتی منفجر کرد، نیروهای پیشمرگه از هر طرف با دوشکا و مسلسل آن را مورد هدف قرار دادند، با دور شدن هواپیما ژنرال به سخنان خود ادامه داد:

- روزی فرستاده‌ی حکومت پیش من آمد و سه هزار دینار را از طرف عبدالسلام عارف به‌عنوان هدیه به من دادند، در حضور فرستاده‌ی رژیم آن را در میان نیروهای پیشمرگه تقسیم کردم و گفتم، ما به ثروت و سامان پشت کرده‌ایم، پیشمرگه‌ها جان و مال خود را فدای آزادی می‌کنند.

سپس به بلندی‌های روبه‌رو نگاه کرد و ادامه داد:

- می‌خواهم با این عقیده یک حمله‌ی اسطوره‌ای انجام دهید، طوری که نقشه‌ی جغرافیای سیاسی منطقه را تغییر دهید.

فرمانده نیز قول مرگ یا پیروزی را به او داد. سپس عبدالله پشدری تمهیدات لازم را آماده کرد و در شب دوازده مارس فرماندهی این حمله را برعهده گرفت، وضعیت جنگ را به‌طور کامل دگرگون کرد، چند تن از نیروهای زبده‌ی پیشمرگه را انتخاب کرد که در هنگام شب به جرگه‌ی نیروهای دشمن حمله کنند. بقیه‌ی نیروهای در سنگر اسطوره‌ای کوه‌های کوردستان مستقر شدند، پشدری نقشه‌ی جنگ را برای فرمانده‌های میدانی شرح کرد:

- نقشه این گونه است که بعدازظهر روز آینده قبل از غروب حمله را آغاز می‌کنیم، باید حمله‌ی خود را در چند ساعت انجام دهیم، نیروهای عراق برای جنگ شبانه آمادگی و دانش لازم را ندارند، همچنین نیروهای پیشمرگه از بمباران هواپیماها در امان خواهند بود، زیرا هواپیماها در شب تاثیر چندانی ندارند.

برای آغاز این حمله شش قبضه توپ بیست و پنج میلیمتری آماده کردند، برای نخستین بار در این حمله از بیسیم برای ایجاد هماهنگی میان نیروهای توپخانه استفاده کردند، در ساعت صفر این جنگ اسطوره‌ای تاریخ جنبش را رقم زد، رادیو صدای کوردستان با پخش نبردی‌های نیروی پیشمرگه در این جنگ کودک شیرخوار را به وجد می‌آورد:

- توده‌های ملت کوردستان، فرزندان ستم‌دیده‌ی کورد، به نیروهای پیشمرگه نگاه کنید، این اسطوره را ببینید که بر روی صخره و کوه‌ها و دره‌های کوردستان رقم می‌خورد، نیروهای فداکار پیشمرگه با دست خالی و مشت آتشین زره‌پوش‌های دشمن را به آتش می‌کشند و نیروهای دشمن را مثل برگ درختان بر زمین می‌ریزند. ساعت چهار عصر نیروهای پیشمرگه حمله را آغاز کردند، نیروهای توپخانه با روحیه‌ای بزرگ کوه هندرین را توپباران کردند، مقر یگان چهارم نیروهای دشمن در دامنه‌ی کوه را به آتش کشیدند، با تاریک شدن هوا حمله‌ی فراگیر نیروهای پیشمرگه شروع شد و نیروهای دشمن را مجبور به عقب‌نشینی از مناطق اشغالی کردند و تمامی

این مناطق به کنترل نیروهای پیشمرگه درآمد، بقیه‌ی نیروهای از هم پاشیده دشمن نیز تا ششصد متری پادگان رواندز عقب‌نشینی کردند.

یک سرباز زخمی در زیر یک تخته‌سنگ خود را پنهان کرده بود، دست‌هایش را بلند و درخواست کمک کرد، لباس زیتونیش از شدت خونریزی سرخ شده بود، گلوله به بازوی چپش اصابت کرده بود، عاجزانه لابه و التماس می‌کرد:

- تو را خدا منو نکشید، زن و بچه دارم.

همین که چند تن از نیروهای پیشمرگه به او رسیدند، با جامه‌های زخمش را باندپیچی کردند، بخشی از جامه‌نه را سوزاندن و خاکسترش را بر روی زخمش گذاشتند، خونریزی قطع شد، از کوله‌پشتی خود مقداری نان به وی دادند، سپس از قمقه‌ی یکی از پیشمرگه‌ها آب خورد، وقتی که کمی آرام شد، در مورد این جنگ گفت:

- با اولین آتش توپخانه‌ی نیروهای پیشمرگه مقر اولیه‌ی نیروهای ما به‌طور کامل ویران شد و ارتباط یگان‌های نظامی با فرماندهی قطع شد، شماری از نیروهای پیشمرگه به نزدیک خط مقدم نیروهای ما آمده بودند، حمله جانانه‌ای انجام دادند، سرباز دچار سردرگمی شدند، بسیاری از آنان در خون غلتیده و بر زمین افتادند، پنج یگان از نیروهای ما به‌طور کامل نابود شد.

ژنرال با دوربینش منطقه را بررسی می‌کرد، در گرد و غبار تن و روح پیشمرگه را همچون درخشش نوری در فضا می‌دید، پرواز می‌کردند و قله‌ها و مقرهای دشمن را کنترل می‌کردند و پرچم کوردستان را بر روی آنها به اهتزاز درمی‌آوردند.

حباب آمپول در دست پزشک فضای آن لحظه را منعکس می‌کرد، سرنگ رنگ مثلک منشوری رنگ‌ها را درهم می‌آمیخت و صحنه‌های خونین را در خاطره‌ی ژنرال زنده می‌کرد، این تصاویر طعم شیرهی قارچ سمی و تلخی مرگ را تداعی می‌کردند. این ریشه‌ی سرطان بود که هر روز در سرنوشت

و کورد و جنبش رهایی‌بخش آن دردی ایجاد می‌کرد، به‌سان یک عقرب اسطوره‌ای درون ملت کورد را نیش می‌زد و درد این سرنوشت تن و روح ژنرال را آزار می‌داد. این درد همیشه در سرنوشت جنبش ملت کورد تکرار می‌شد. یک بار که این تصویر در ذهنش تداعی می‌شد در مصاحبه با یک روزنامه‌نگار آلمانی سرگذشت جنبش را برای او روایت کرد، وقتی که این روزنامه‌نگار از سرنوشت جنبش پرسید، گویی نگاهش به پرواز درآمد، موژه‌هایش سیخ شدند، نشانه‌ی طوفان جنگ در صورتش دیده می‌شد. روزنامه‌نگار با دیدن این حالت، هدیه‌ی ویژه‌ای را که برایش آورده بود به وی تقدیم کرد و گفت:

- این تلسکوب کوچک هدیه‌ی ناقابلی است برای شما، ساخت شرکت زایس آلمان است.

هدیه را از وی گرفت، مدتی به بلندی‌ها و دره‌های منطقه‌ی حاجی عمران نگاه کرد، روزنامه‌نگار نیز با دقت به وی زل زده بود، می‌دانست که به کیهان‌شناسی علاقه‌ی زیادی دارد، کمی بعد ژنرال سرش را به سوی روزنامه‌نگار چرچاند و گفت:

- برای پاسخ دادن به پرسش‌های شما خواستم کمی فکر کنم، می‌خواهم در مورد این تلسکوب صحبت کنیم، این که برد دیدش چقدر است، میزان بزرگنمایی و امکانات دیگر آن چگونه است.

روزنامه‌نگار از این مسئله دچار تعجب شد، رهبر یک جنبش رهایی‌بخش تا این اندازه علاقه‌مند به مسائل فیزیک و کیهان‌شناسی است. این موضوع پرسش‌های زیادی در ذهن او ایجاد کرد، ولی آنها را مخفی نگاه داشت. چشمان ژنرال چنان افسونی داشتند که گویی نوریست زوایای تاریک یک بیشه را روشن می‌کند، همواره قلب زمین را به لرزه درمی‌آورد، دست‌هایش را در هم گره زده بود، گویی می‌خواست سفر مرگ در راه‌های باریک زندگی را روایت کند، تنش به‌سان کشتی‌ای بود که یک ملت را در طوفان

حمل می‌کرد، با ایمان به پیروزی در طوفان مرگ و زندگی پرچم هویت یک ملت را به اهتزاز درمی‌آورد، لباسش نیز دلالتی پنهان بر این مدلول بود که:  
- ای شیر! به چنگال و بازوی خود متکی باش، انتظار نیکی از دیگران بی سود است.

این دیدار یک سال پیش از توقف جنبش بود. در میان امواج تردید در حاجی عمران خطوط آینده را ترسیم می‌کرد. ابرویش را بالا انداخت و گفت:  
- کل موضوع به یک وهم ترسناک یان یک خواب می‌ماند. تردیدی نیست که این مسئله بسیار ناخوشایند است که ببینید هیچ وسیله‌ی دفاعی در اختیار ندارید و قادر به حرکت نیستید، و در این حال احساس کنید که عقربی خطرناک در میان لباس‌هایت نفوذ کرد و داره سینه‌ات را نیش می‌زند، و تو صد در صد اطمینان دارید که نیش این عقرب باعث مرگت خواهد شد، در این حالت چاره‌ای ندارید جز این که به انتظار مرگ بنشینید.  
کمی ساکت ماند، با ذهنی آشفته به تخته شطرنج نگاه کرد، جایگاه مهره‌های پیاده، وزیر، شاه، اسب، فیل و قلعه را بررسی نمود، با یک نیروی اسطوره‌ای به سخنانش ادامه داد:

- با این حال ناگهان گویی خدا نمی‌خواهد بمیرید، عقرب از روی سینه‌ات خود را پرت می‌کند و دور می‌شود، در این حالت هر تردیدی را از ذهن بیرون می‌کنید و نیروی پنهانی را در دروسن خود احساس می‌کنید، نمی‌دانید این نیرو از کجا آمده، نیرویی وّنهانی است و روح و تنت را در بر می‌گیرد، برمی‌خیزید و نزدیکترین سنگ را برمی‌دارید و با تمام نیروی آن را بر عقرب می‌کوبید و او را می‌کوشید.

این روایت اشاره‌ای به پیشبینی توقف جنبش داشت. روزنامه‌نگار در بهت فرو رفته بود. احساس کرد دارد آینده را پیشبینی می‌کند، با این حال مشغول پیاده کردن نقشه‌ی خود در بازی شطرنج بود. پرسش‌های بیشتری در ذهن روزنامه‌نگار شکل گرفت، با حرکت دادن یکی از مهره‌های پیاده، دوباره به پرسش‌های خود پرداخت:

- آیا پیشبینی می‌کنید دوباره خودمختاری را به دست آورید؟  
با این پرسش موژه‌هایش بلند شدند، یکی از مهره‌های پیاده را حرکت داد،  
آهی کشید و با لبخندی به او پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنیم از طریق صلح‌آمیز بتوانیم خودمختاری را به دست  
آوریم، دلیلش هم بسیار ساده است، حکومت عراق عتی در خواب نیز به این  
موضوع فکر نمی‌کند که به ما خودمختاری واقعی بدهد، این که با ما گفتوگو  
می‌کند می‌خواهد در منطقه‌ای کوچک محاصره‌امان کند که اکنون با تفنگ‌های  
خود از آن دفاع و مقاومت می‌کنیم.

در این لحظه فکری در ذهنش ایجاد شد، ادامه داد:

- در پاسخ ریچارد اندریک هم گفتم، ما هرگز با مردم عرب نمی‌جنگیم،  
آنها برادر ما هستند و چندین قرن با هم زندگی کرده‌ایم، ما می‌توانیم در  
کنار آنها زندگی کنیم، ولی عبدالکریم قاسم نه تنها ما، بلکه همه‌ی مردم عراق  
را تحت ستم قرار داده است.

سپس نگاهی به اطراف خود انداخت، ادریس و مسعود و شفیق قزاز در  
مقابلش نشسته بودند، با لبخندی از وزیر خواست آنجا را ترک کند و در  
ادامه‌ی حرفش گفت:

- این منطقه نیز بخش کوچی از خاک کوردستان است، ولی ما تحت هیچ  
شرایطی از مناطق خانقین، کرکوک و موصل دست بر نمی‌داریم، زیرا در  
برابر مردم کورد در این مناطق نیز مسئولیت داریم، ما در مقابل تاریخ ملت  
خود احساس مسئولیت می‌کنیم.

این رویدادها تاروپود نگاهش بودند، در خواب و بیداری و در طوفان  
اندیشه‌اش جاری بودند، مثل میوه‌ی درخت بر شاخه‌های نگاهش آویزان  
بودند. روزی که در این اندیشه باران سمی را بر خاک وطن می‌دید، در  
ذهنش به دنبال چتری می‌گشت، ولی به‌جز ناامیدی و بی‌پناهی چیزی پیدا  
نمی‌کرد.

در آن لحظه فضای اتاق بیمارستان نیز این تب آتشین را به یادش می‌آورد، گردباد ستم آتش جنبش را خاموش می‌کرد، این تب ازلی درونش را می‌سوخت، رو به شرق نشسته و روزهای پایانی جنبش را مرور می‌کرد، در اندوه دست‌هایش را در هم گره زده بود. در نشست‌ها و مصاحبه‌ها نیز بوته‌های نبرد ملی را مثل بوته‌های بلوط در خاک می‌کاشت. در پاسخ به هیکل نیز این گونه دژ پولادین خواست کورد را تصویر بلند کردن ابرویش نشان داد:

- حتی اگر مرزها می‌بستند، باز می‌توانستم به جنگ و مبارزه ادامه بدهم، اما صلاح را در این دیدم که بیش از این باعث خونریزی مردم عراق نشوم، من تسلیم نشده‌ام، ولی بهتر دانستم برای مدتی کوتاه جنبش را متوقف کنم. با این سخنان اندیشه‌ای عمیق ذهنش را گرفت که مثل نیشتر در بدنش فرو می‌رفت، نور چشمانش روزهای اوج جنبش را تداعی می‌کرد، وقتی که شاه ایران از وی درخواست دیدار کرد که در مورد تحولات با هم گفتگو کنند، وی این دیدار به بعد از ۱۱ آدار (مارس) موکول کرد.

به تعویق انداختن این دیدار نیز تردیدی بزرگی در ذهنش ایجاد کرد، در همان لحظه که تلگراف را در دست داشت، به بخش فارسی صدای آلمان گوش می‌داد، با تنفر صدای رادیو را پایین آورد و با خودش گفت:

- این هم نوعی انتقام گرفتن از جنبش کورد است که من بدون رضایت او این توافق را امضاء کرده‌ام.

در این لحظه نامه‌هایی برای مسئولین شاخه‌های حزب و شخصیت‌ها و دوستان کورد در خارج نوشت. زمانی که با شاه دیدار کرد، از زیر پا گذاشتن عهدهایی که با هم داشتند گلایه کرد:

- ما دست خود را در دست شما گذاشتیم و انتظار نداشتیم دست‌مان را قطع کنید، از بدعهدی شما متأسفم!

شاه توطئه شومش را نوعی دلسوزی جلوه داد و گفت:



- ملت‌های ما با هم دوست و دارای یک ریشه هستند، من که نقطه‌ی امید همه آریایی‌ها هستم تمام تلاش خود را به‌کار می‌گیرم که از ملت خود و ملت شما را حفاظت کنم.

در آن لحظه نیز که این رویدادها را به‌خاطر می‌آورد هوای اتاق بیمارستان بوی نفس‌های خفه می‌داد، در نگاه شاه ریزش برگ گل‌ها را مشاهده می‌کرد، و در حالی که کاملاً ناامید بود به حاجی عمران برگشت. در همان لحظه‌ی تداعی خاطرات به هیکل نگاه کرد و به سخنان خود ادامه داد:

- جنبش کورد به لحاظ نظامی شکست نخورد، نیروهای پیشمرگه اوضاع را کاملاً تحت کنترل داشتند و نیروهای نظامی عراق طی یک سال جنگ خسارات زیادی را متحمل شدند و توانستند پیشروی اندکی در خاک کوردستان داشته باشند. اما به لحاظ سیاسی تلاش بین‌المللی برای از بین بردن جنبش به راه افتاد.

هیکل وسایلش جمع کرد که برود، او نیز پیش را پر از توتون کرد و پک عمیقی بر آن زد. وا‌شنگتن در میان امواج تصاویر هجرت ناگهانش غه‌طه‌ور بود، تصویر قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق بیمارستان زمان اسطوره‌ای ملت کورد را با زمان طبیعی آمریکا درهم می‌آمیخت و در نگاهش تولدی دوباره شکل می‌گرفت. از حباب داخل آمپول زرین‌کمان تاریخ را می‌دید، این حباب نوری بود که بر تاریکی می‌تابید و حس شینداری به حس بینایی می‌بخشید، پزشک نیز طوری آن را در دست گرفته بود که نوری خیالی را در تصویری طبیعی متبلور می‌ساخت و نگاهش به میدان نازمانی کوچ پرندگان ازلی تبدیل می‌شد که در زمانی دیگر برمی‌گشتند و تصویر کاروان جنبش کورد را در کهکشان روح بر زمین تن ذوب شده‌اش نقش می‌کرد.

## (۲)

موجی نامرئی در فضائی آینه‌ای با نگاه و تردید و وسواس و اندیشه‌اش درهم آمیخت. سرسامی و دقت نابه‌هنگام لحظه‌ی تلسکوبی مچاله شده‌ی زمان مانند عقربه‌های ساعت بر موژه و ابروهای ژنرال در چرخ زمان به گردونه‌ای سفید در اقیانوس یخ‌زده تبدیل می‌شد، تصاویر همه رنگ در فضای اتاق بیمارستان بر روی تخت بستری ژنرال پخش می‌شد و شبکه‌ای از پرسش‌های بهت‌انگیز تشکیل می‌داد که مانند جرقه‌ی بر هم ساییدن دو تکه سنگ در شب تاریک از عدم تبلور می‌یافتند و با سرعت تلسکوب رد می‌شدند و در گالری روحش ظاهر می‌شدند. تصویر لحظاتی را به خاطر می‌آوردند که مثل مرگ نابه‌هنگام هر لحظه در جایی رخ داده و وطن را به دوزخی تبدیل کرده بودند، تا این که در اکتبر ۱۹۷۴ دوباره جنگ شروع شد، نخست کوه زوزک را اشغال کردند و در روز ۱۹۷۴/۳/۷ به طرف جنوب و مناطق اطراف سلیمانیه هجوم آوردند، سپس از عمق کوردستان در منطقه رواندز یگانهای پیاده و یگان‌های کوهستانی به قله‌ی کوه سرتیز حمله کردند. از آنجا به طرف چند نقطه‌ای دست به پیشروی زدند، ولی مقاومت نیروهای پیشمرگه مانع از پیشروی آنان شد و ضربه‌ای مهلکی به نیروهای اشغالگر وارد کرد، ستون‌های طولانی زره‌پوش از راه هاملتون به سوی مناطق کوهستانی در حرکت بودند که بارگاه ژنرال بارزانی هم در همان مناطق قرار داشت، پس از چند کیلومتر پیشروی با مقاومت سرسختانه‌ی نیروهای پیشمرگه روبه‌رو شدند که بدون دست داشتن سلاح‌ها سنگین و در حالی که کمک‌ها حکومت ایران هم قطع شده بود، توانستند پیشروی نیروهای دشمن را متوقف کنند، کاری که ناظران نظامی آن را محال می‌دانستند.

این در حالی بود که از آسمان نیز نیروی هوایی رژیم منطقه را بمباران می‌کرد، حتی بارگاه بارزانی و سنگرهای نیروهای پیشمرگه در ناوپردان و مقر دفتر سیاسی حزب در چهارراه نزدیک گلاله بمباران شدند.

ژنرال درباره‌ی این حمله‌ی وحشیانه‌ی رژیم به نیروهای پیشمرگه گفت:

- وقتی که نیروهای رژیم می‌بینند در برابر نیروی اسطوره‌ای ایمان پیشمرگه و طبیعت کوردستان نمی‌تواند مقابله کند بو طرزی کورکورانه با هواپیما روستاها و شهرهای ما را بمباران می‌کند و شهروندان ما می‌کشد، شهر قلعه‌دزی با بمباران هوایی به آتش کشیدند و ده‌ها شهروند بی‌دفاع را به شهادت رساندند، یک ماه بعد در شهر حلبچه چهل و سه شهروند را شهید کردند، تاکنون ده‌ها روستا و محل زندگی شهروندان ما را به آتش کشیده‌اند، هیچ حکومتی با شهروندان خودش چنین رفتاری انجام نمی‌دهد، دلیل این امر هم فقط این است که ملت کورد هیچ پشتیبانی ندارد.

در این میان بخش نظامی حزب نقشه‌ای برای مقابله به بمباران هواپیماها طراحی کردند و یک یگان دفاع پدافندی علیه هواپیماهای دشمن در اطراف ناوپردان و قسری و نزدیک حاجی عمران مستقر نمودند و هواپیماهای رژیم با مقابله سرسختانه نیروهای پیشمرگه که امکانات ساده‌ای داشتند روبه‌رو می‌شدند.

ژنرال نیروهای پیشمرگه را تشجیع می‌کرد که با ایمان خود اسطوره‌ی مقاومت خلق کنند و این مهم را برایشان توضیح داد:

- شیوه‌ی مقاومت خود را تغییر دادیم و اکنون به شیوه‌ی چریکی می‌جنگیم، این تصمیم اتفاقی نیست و پس از بررسی نقشه‌ی آن را طراحی کردیم، اصالی انسانی به ما می‌گوید که واکنش و موضعگیری راه‌های زیادی دارد، ما مردم کورد نیز با همان شیوه‌ی برخورد رژیم باید به مقابله با آنها بپردازیم، آنها بی‌رحم هستند، و ما در منطقه‌ای محدود محصور شده‌ایم، بعید نیست که بگویم در این جهان هیچ دوستی به‌جز کوه‌های کوردستان نداریم.

در پی این سخنان در میان کفزدن نیروهای پیشمرگه صدای را بالا برد و ادامه داد:

- از خود و خاک خود دفاع می‌کنیم، تنها حق زندگی خود را طلب می‌کنیم، انگار امروز جهان در مرحله‌ای قرار دارد که به جز ملت کورد هیچ کسی حاضر نیست در راه آزادی مبارزه کند.

فیلم جنبش در نگاهش دوباره می‌شد، در چنین لحظاتی امواج روح و تن از دریای سرخ جنبش به همراه باد نابهنگام بر خاک سرخ می‌خروشید و توده‌های ابر نگاهش را در بر می‌گرفت و همه رویدادها مانند تصویر آن شصت و هفت زن و کودکی که در غاری در منطقه‌ی شیخان در خون و آتش غلطیدند در ذهنش تکرار می‌شد، آنان به این غار پناه برده بودند تا در برابر بمباران هواپیماها و توپباران منطقه جان خود را حفظ کنند، اما پس از حمله‌ی ارتش عراق که همه جا را به آتش کشیدند، این غار را نیز محاصره کردند و بو روشن کردن آتش و ایجاد دود غلیظ آنان را در داخل غار خفه کردند. در آن هنگام نیروهای پیشمرگه در حال پیشروی بودند و نیروهای رژیم را یک به یک به هلاکت می‌رساندند، نیروی هوایی رژیم با پرتاب بمب‌های فسفوری و گازهای کشتار جمعی هر روز زنان و کودکان کورد را به خاک و خون می‌کشیدند. تصاویر این ژنوساید ژنرال را در حالت درونی سختی قرار داد. خبرنگاران و افراد سیاسی زیادی را به مشاهده محل این جنایات دعوت می‌کرد و در نامه‌ها و روابط خود با دیگران نیز این وضعیت را بیشتر برای همه روشن می‌کرد، با این حال در تلاش بود که حرکات نیروهای پیشمرگه را افزایش دهد و توانایی‌های جنبش را برای همه توضیح می‌داد:

- کل این وحشیگری‌های دشمن در برابر توده‌های ملت ما نشانگر قدرت و ایمان واقعی ملت کورد و جنبش‌رهای بخش این ملت است، وقتی که ما چنین قربانی بزرگی را در راه آزادی می‌دهیم، حتما آینده‌ای روشن در انتظار ماست.

از همان اوایل آغاز جنبش ایلول این را پیشبینی کرده بود که باید نقشه‌ی آینده را با فداکاری ترسیم کرد و با خون آن را رنگین کرد، این واقعیت را به جهانیان نشان داد و در چندین نشست و دیدار تصویر جنایات رژیم را به وضوح نشان می‌داد. در میانه‌ی این خشونت‌ها توسط محمود عثمان نامه‌ای به جانسون فرستاد و از حکومت آمریکا درخواست کرد در حل مسئله‌ی کورد دخالت کنند که خود این درخواست آزار کشنده‌ای بود، زیرا می‌دانست کورد بی‌کس است و در این باره تجربه‌ی چندین ساله با آمریکا و اتحادیه‌ی جماهیر شوروی داشت، لذا وقتی که کلمات پیام خود را می‌نوشت به این دو دولت فکر می‌کرد و معادله‌ای را به یاد آورد که با آدامز شמידت آن را مورد بحث قرار داده بود و مثل همان لحظه این جملات تکرار می‌شدند:

- این منطقه استراتژیک از قفقاز به طرف خاورمیانه در مسیر نیروهای اتحاد جماهیر شوروی قرار دارد، اگر هر گونه درگیری در این منطقه صورت بگیرد شما به ما احتیاج خواهید داشت، زیرا ما بهترین نیروی نظامی داریم، و می‌توانیم سود زیادی برای ایالات متحده‌ی آمریکا داشته باشیم، زیرا معلومه که حزب شیوعی در راستای منافع شوروی کار می‌کند.

در پی این حرف دستی به صورتش کشید، سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد. او نیز احساس اندوه عمیقی داشت، چشمان آبی‌اش را به سیگار و چوپ سیگاری ژنرال دوخته بود، با این حال عدم اختیار خود را برای تصمیم‌گیری در این باره توجیه کرد و گفت:

- بسیاری از این فاجعه‌هایی که برای ملت شما پیش آمده به دلیل این است که جهان خارج آگاهی کمی در مورد شما دارد و بزرگترین نقطه ضعف‌اتان هم این است که احتمالاً جهان خارج نمی‌داند کورد کیست؟ به‌ویژه ایالات متحده‌ی آمریکا آگاهی چندانی در مورد مسئله‌ی شما ندارد.

در این لحظه با لبخندی رویش را به‌سوی آپو که مترجمش برگرداند و گفت:

- با این حال آمریکایی‌ها ادعا می‌کنند که ما از روسیه کمک دریافت می‌کنیم، از قضا آنها می‌گویند آمریکا به ما کمک می‌کند، اینجا به چه منطقی بپذیریم که عدالت در میان ملت‌ها وجود دارد!

در حالی که این خاطرات را مرور می‌کرد نامه‌اش را به پایان برد و از شاه ایران درخواست کرد کمک‌هایش را جنبش کورد افزایش دهد و برای نخستین یک یگان نظامی ایران وارد کوردستان شد و در برخی از درگیری‌ها به همراه نیروهای پیشمرگه جنگیدند، در اواسط ماه پستامبر تلویزیون عراق شماری از سربازان ایرانی را نشان داد که اسیر شده بودند، این مسئله حکومت عراق را از گستردگی کمک‌های ایران به جنبش کوردستان نگران کرد و تلاش کرد که حکومت ایران را قانع کند تا کمک‌های خود را متوقف کند.

در آن لحظه نیز حباب داخل آمپول تصایر را در روحش متبلور می‌ساخت. نقشه کوردستان به پوستش تبدیل شده بود، هر روز نقشه‌ی کوردستان بزرگ را تجسم می‌کرد و نیروهای پیشمرگه را تشجیع می‌کرد تا با فداکاری‌های خود توطئه‌ی دشمنان را نقش بر آب کنند، همیشه نامه‌های تبریک برای پیروزی‌ها می‌نوشت و جبهه‌ی جنگ به اسطوره‌ای تبدیل می‌شد، بارها کلت، ساعت و وسایل شخصی خود را به پیشمرگه‌ها هدید می‌داد. در یکی از این پیروزی‌های بزرگ هنگامی که در خط مقدم فرماندهی جنگ را بر عهده داشت، ابر انفجار بمب‌ها از بلندی‌های کوهستان بر دامنه و دشت‌ها سایه انداخته بود، این جنگ مسیر جنگ را عوض کرد، ژنرال چنان خرسند بود که یک بو یک نیروهای پیشمرگه را در آغوش می‌کشید، کلت خود را به یکی از پیشمرگه‌ها هدید داد، تفنگ و قطار فشنگ به دیگر پیشمرگه‌ها هدید می‌داد، درجه‌ی شایستگی به آنها می‌بخشید. این جنگ به حدی سخت بود که بسیاری از پیشمرگه‌ها زخمی شده و بیمارستان جنبش در دره‌ای سرسبز که محل خوبی برای دوری از دیدرس هواپیماها بود از زخمی‌ها استقبال می‌کرد، صحنه‌ای بسیار تراژیک بود، کوادر این بیمارستان تحصیلات

پزشکی نداشتند، دکتر محمود عثمان به تنهایی آنجا را تأسیس کرده و نحوه انجام دادن کمک‌های اولیه را به افرادی یاد داده بود، وسایل و امکانات پزشکی هم در این بیمارستان بسیار اندک بود، زخمی‌ها در دامنه‌ی کوهی زیر سایه‌ی درخت‌ها بستری شده و مداوا می‌شدند. هوای منطقه سرد بود و چشمه‌ای بزرگ از کوه جاری می‌شد که آب زلالی از آن سرازیر می‌شد.

منطقه‌ای که بیشتر مورد حملات خونین رژیم واقع شده بود منطقه‌ی دره‌ی سفید بود، نیروهای پیشمرگه در شب در میان صخره‌های این دره کمین می‌گذاشتند، در گرگ و میش صبح که نیروهای رژیم وارد دره می‌شدند مورد حمله‌ی نیروهای پیشمرگه قرار می‌گرفتند. در یکی از درگیری‌ها هنگامی که نیروهای زیادی وارد دره شدند نیروهای پیشمرگه تعدادی زیادی خرسنگ و سنگ‌های بزرگ را به سوی آنها سرازیر کردند و همزمان به روی آنها آتش گشودند. پیروزی‌های پیشمرگه در این منطقه کوه را به شب تاریک و دشت به سراب نیروهای دشمن تبدیل کرده بودند. تا پایان این سال بیش از بیست حمله دشمن در این منطقه در هم شکست، تمامی نیروهای آنان از بین رفتند، هنگامی که نامه‌ی این پیروزی‌ها به دست ژنرال رسید، با خرسندی آن را خواند:

- یک یگان متشکل از ششصد سرباز به سوی موصل حرکت کرد، وقتی که می‌خواست از دره سفید زاخو را پشت سر بگذارد از هر طرف به آنها حمله کردیم، طوری آنها را غافلگیر کردیم که حتی یک تن از آنان نجات پیدا نکرد، بیش از یکصد و پنجاه سرباز و افسر کشته شدند و چهارصد و هفتاد و هفت تن به اسارت نیروهای پیشمرگه درآمدند. در این میان ده قبضه توپ و خمپاره و انواع اسلحه به دست نیروهای پیشمرگه افتاد، سی و شش تانک هم به آتش کشیده شدند.

در پی این پیروزی فرمان آماده‌باش برای همه‌ی نیروهای پیشمرگه صادر کرد و نقشه مقاومت در برابر حمله ارتش رژیم را به آنها داد. روز ۱۲ ژوئن یک یگان ارتش عراق به سوی شمال حرکت کرد، نیروهای

پیشمرگه دره را مثل سدی پر از آب کردند، سپس نیروهای رژیوم را محاصره کردند، پس از نوزده روز هم‌همی آنها مجبور شدند خود را تسلیم کنند.

در پی این درگیری، ژنرال به هم‌همی جبهه‌های جنگ سر زد، درگیری‌ها هنوز ادامه داشت، حرکت به سوی باتوفه از یک روستا در منطقه‌ای کوهستانی و از طریق جاده‌ی زاخو بیست و یک روز طول کشید، در این مدت چندین زره‌پوش به زغال تبدیل شدند، صخره‌های منطقه رنگ خون به خود گرفته بودند، پوک‌های گلوله‌های توپ در اطراف سنگرها افتاده بود. فاصله‌ی بیرسو تا باتوفه ده کیلومتر بود، هنگامی که نیروهای رژیوم به باتوفه رسید، نیروهای پیشمرگه از پشت راه برگشت را بر آنها سد کردند، مجبور شدند از بالگرد استفاده کنند، بیست و یک روز در این محاصره ماندند، تا این که نیروی کمکی را درخواست کردند.

نیروهای پیشمرگه به پیروزی‌هایشان ادامه می‌دادند، در میان افسانه‌های طبیعی داستان‌های اسطوره‌ای خلق می‌کردند. برای محاصره‌ی قلعه‌ی رایات تونلی زدند تا این که به زیر ساختمان پادگان رسیدند، سپس نیروهای داخل پادگان را مطلع کردند که ساختمان را منفجر خواهند کرد. ناگهان از سوی ژنرال پیامی دریافت کردند که در کنترل پادگان عجله نکنند تا زنان و کودکان داخل پادگان خارج شوند. شخصا محاصره‌ی این پادگان را زیر نظر داشت، نیروهای پیشمرگه منتظر ماندند، سی و شش روز بعد نیروهای داخل پادگان پرچم سفید بلند کردند، رژیوم سعی کرد از آسمان مواد لازم را برای نیروهایش پرتاب کند، اما این تلاش هم نتیجه‌ای در بر نداشت و تسلیم شدند.

حمله و مقاومت نیروهای پیشمرگه بارویی پولادین بود، نیروهای رژیوم در سنگرهای خود پنهان شده بودند، حتی قادر به حفاظت از افراد خارجی نبودند، نیروهای پیشمرگه دو مهندس بریتانیایی را ربودند، دیریک دانکوس و فرانک گوسلنگ، چند هفته‌ای پیش نیروهای پیشمرگه ماندند، ژنرال با آنها



صحبت کرد، پس از این که مسئله کورد و جنبش رهایی‌بخش را به‌طور کامل شناختند به‌عنوان هدیه‌ای به دولت بریتانیا آزاد شدند.

در آن لحظه نیز این رویدادها در آسمان واشنگتن برای ژنرال تداعی شدند، با دود پیمیش پخش شدند و در فضای اتاق ترکیبی از رنگ، بو و چشم‌انداز تشکیل دادند و روزهای سخت را تداعی کردند، همه‌ی این حوادث معنی ستم اشغالگری و سرکوب ملت کورد را در بر داشتند.

تبلور این لحظات در شکل و رنگهای گوناگون وارد تونل‌های خفه‌ای می‌شدند که با خون جگر و برق اسطوره‌ای روح و حباب خون و شوری عراق کارگر و آتش ایمان کنده شده بودند، در زمان‌های پی در پی با دریایی از خون و کوهی از رنج شکل گرفته و در قعر دریا تبلور یافته و از درخشش عشقی ازلی بوی زمان را در نازمان پشت صحنه‌ی رویدادها حمل می‌کردند. در مسکو بوی عنبرین عطاری در گنج‌های زمان گیاهان جاودانی خشک شده بود و کلماتی را خلق می‌کرد که سرنوشت انسان را رقم می‌زدند. از باد شمال و نسیم تنفس بوی خون پخش می‌شد. یک بار این تأثر روحی را در دستفروشی مشاهده کرد که در مرکز یک روستا بار خود را از پشت قاطری پایین آورد و بر روی یک تکه پارچه‌ی آبی آنها را چید؛ سنجاق و گوشواره و انگشتر و دیگر اکسسوارات. بوی عطرها گوناگون در پارچه و روسری و چای و شکر و شکلات و دیگر شیرینی‌ها آمیخته بود و با بوی درخت توتی که بساتش را زیر آن پهن کرده بود ترکیبی از بوهای خوش تشکیل داده بود. زنان و مردان در کنار بساطش جمع شده و از وی خرید می‌کردند، در این لحظه هواپیماهای جنگی آمده و روستا را بمباران کردند، از روی بلندی‌ها اطراف با دوشکا مورد هدف قرار گرفتند، ولی آنها زمانی از آسمان منطقه دور شدند که دریاچه‌ای از خون در آن روستا به راه انداختند. دست‌ها و پاها بر روی خاک افتاده و لوازم دستفروش زیر تلی از پیکر مشتری‌ها و خاک فرو رفته بود.

در پی دیدن این صحنه به آسمان نگاه کرد و لحظه‌ای در سکوت دعا کرد، آنگاه فوری خود را به زیر درخت توت رساند، دو زن، یک دختر و جوانی بر روی اشیاء دستفروش افتاده و جان خود را از دست داده بودند، اعضای بدنش با هم قاطی شده بود، بویی مرکب از صحنه‌ی این فاجعه به مشام می‌رسید و بوهای گوناگون همدیگر را خنثی می‌کردند. ژنرال به همراه رفقاییش جنازه‌های شهدا را برداشتند، همه جامانه‌های خود را بر روی دهان گرفته و قادر به نفس کشیدن نبودند، با این حال زخمی‌های بر روی تریلی یک تراکتور گذاشتند تا به بیمارستان جنبش منتقل شوند. این بو از همه‌ی نمادها و اشکال گوناگون به مشام می‌رسید. در آن لحظه بویی از گل و گیاه و درخت و هوا با بوی تازگی خیمه‌ی که تازه برپا شده بود آمیخته شد. بعضی در پی شکست نیروهای نظامی‌اشان چندین بار نماینده‌هایی به کوهستان فرستادند و خواستار مذاکره بودند، پس از گفتوگوهای زیاد و رفت و آمد چندین هیئت این بوهای خوش در آمیزش با بوی لباس نظامی آنان به بویی فطری از تردید تبدیل می‌شد. پیش از رسیدن هیئتی متشکل از حردان تکریتی، عبدالخالق سامرائی و تارق عزیز، ژنرال دستور داد خیمه‌ای در یک جای مناسب برپا شود. خیمه در زیر درختی برپا شد، از طرف راست و چپ بر دره‌ای مشرف بود، بوهای مرکب باعث ایجاد تردیدی می‌شد که از کلمات آنان جدا می‌شد و مثل دریای شور درهم می‌آمیخت، هنگامی که نشست شروع شد، حردان تکریتی به عنوان رئیس هیئت شروع به صحبت کرد:

- ما اینجایم تا در مورد حل مسئله کورد در عراق با هم گفتوگو کنیم.
- ژنرال یک لیوان آب خورد، سپس قلمش را بر روی یک تکه کاغذ روی میز گذاشت و با خود گفت:
- شاگردان ناظم گزار طبرهای خونین خود را آورده‌اند تا آنها به ما بفروشند.

سپس راز دل خود را برای آنان بیان کرد:

- حفظ منافع ملیت‌های عراق وظیفه‌ی همه ماست، نه این که برادر کوچک پایبند به رعایت آن باشد و برادر بزرگتر برای سرکوب از آن استفاده کند، مثل رفتاری که شما با ملت کورد در پیش گرفته‌اید. ما ملتی هستیم که همیشه پایبند تعهدهای خود هستیم.

در آن لحظه چند پیشمرگه در حالی که سینی‌هایی در دست داشتند وارد خیمه شدند، برنج و خورشید گوشت بر روی سینی‌ها بود، در هنگام خوردن غذا نیز به گفتگو و جدل‌ها ادامه دادند.

هنگامی که روی سفره نشستند، رادیو را روشن کرد و به اخبار رادیو مسکو گوش داد، پس از این که عناوین اخبار را شنید صدای رادیو را پایین آورد، بر سر سفره در حالی که به گفتگو با هیئت حکومت فکر می‌کرد، پرسش‌ها و پاسخ‌های زیادی در ذهنش ایجاد می‌شد. با حسرت نقشه کوردستان را مجسم کرد، رژیم مدام مشغول تغییر دموگرافی بودند و این مسئله مثل نیشتری در قلبش فرو می‌رفت، ولی ایمان به آزادی در رؤیایش شکل گرفته بود. از هر نمادی جغرافیای کوردستان را به یاد می‌آورد، از دیدن گل و گیاه و آواز کبک. در زمان آوارگی نیز این نمادها را مرور می‌کرد:

- در اینجا نیز وقتی که صدای آواز کبک‌ها را می‌شنوم، احساس می‌کنم بر روی قله‌ای از کوه‌های کوردستان نشسته‌ام، در سنگر مبارزات هستم و صدای طبیعت کوردستان در گوشم پژواک می‌یابد، و امید در دلم ایجاد می‌شود. کبک‌ها در هر بخشی از کوردستان آواز سر دهند، کبک بخش‌های دیگر کوردستان به سوی این آواز می‌روند.

در آن لحظه نیز با این اندیشه به هیئت مهمان نگاه کرد، پس از صرف غذا دست‌هایش را شست و تصمیم گرفت در مورد صلح مذاکره کند. بعد از این دیدار هیئتی تشکیل داد تا برای پیگیری مذاکرات به بغداد برود. در آن هنگام صدام حسین نیز برای دیداری طولانی به کوردستان آمده بود. هر دو طرف متعهد شدند که توافقی طولانی مدت امضاء کنند. کلمه به کلمه متن این

توافقنامه مورد بحث و تبادل نظر قرار می‌گرفت. در مورد یک بند این توافقنامه به مدت دو روز بحث و گفتگو کردند. پس از سه ماه گفتوگوهای فشرده، دو طرف در داخل مدرسه‌ای در ناوپردان توافقنامه‌ای امضاء کردند، رئیس جمهور عراق نیز اعلام کرد، وجود ملت کورد را قانونی اعلام می‌کند و در روزنامه‌های سراسری منتشر شد.

از حباب داخل آمپول نیز موج خون بر چشمانش می‌زد و از روی مژه‌هایش قطره قطره فرو می‌ریخت. سرنگ در دست پزشک می‌درخشید و از تزریق آن دچار تردید می‌شد، برقی تنش را فرا می‌گرفت، صدای ناله و گریه و فریاد و تصویر گوشت و استخوان در نور ماه و خورشید انعکاس می‌یافت و شب و روز درهم می‌آمیخت. مانند هنگامی که با یک روزنامه‌نگار در مورد کارهای نامتقارن شرق و غرب صحبت می‌کرد و وقتی که به همراه جمعی از پیشمرگه‌ها از جبهه برمی‌گشت از دور او را شناخت، پارچه‌ی کوچی از کوله‌پشتیش درآورد و با دقت آن را نگاه کرد، حروف روسی را به آسانی خواند:

- این پوک‌هی گلوله‌ی مسلسل سی و ششمین هواپیمای سوخته‌ی روسی است که در نزدیکی پلی بر روی رودخانه‌ی بالک سقوط کرده است، یک پیشمرگه پارچه‌ای از آن جدا کرده و برایم آورده است. در این لحظه مترجم با شوخی گفت:

- گویتنر دیشنر این تکه را با خودت به بن ببر، در آنجا آن را به سفارت اتحاد جماهیر شوروی تحویل بده تا آن را به جایی برگرداند که این هواپیما از آنجا آمده است.

در این لحظه با دقت کلمات روسی را بررسی می‌کرد و می‌خواست از طریق همین مدارک با آمریکا به توافق برسد. برای این کار هم دلایلی داشت، مهمترین آن رابطه‌ی اتحاد جماهیر شوروی با عراق بود، زمانی که از شوروی برگشت بیشتر مردم او را دوست روسیه می‌دانستند، حتی روزنامه‌نگاران خارجی که با او مصاحبه کردند این موضوع به وضوح ابراز

کردند، بیش از همه آدمز شمیمیت که بعد از برگشت از بغداد به حضور او آمد، بسیار مسر بود تا بداند او تا چه اندازه تحت تأثیر افکار کمونیستی قرار گرفته است:

- شنیده‌ام افکاری کمونیستی دارید.

با شنیدن این پرسش یکه خورد، موهای تنش سیخ شد، با این حال با اعتماد به نفس زیادی گفت:

- برای این ادعا مدرکی در دست دارید؟

شمیدت از این پاسخ یکه خورد، با این حال در جستجوی چیز دیگری بود، خواست با بحث دیگری او را به چالش بکشد:

- آخر ممکن نیست دوازده سال مهمان روسیه باشید و افکار کمونیستی را نپذیرفته باشید!

- به آنجا رفتم تا خود را از چوبه اعدام نجات دهم.

وقتی که برایش معلوم شد منظور او شوخی است، با سخنانی آرام تردید او را از بین برد:

- ما مسلمان هستیم، مسلمان واقعی نمی‌تواند کمونیست باشد.

سپس لحظه‌ای تأمل کرد و با نوشیدن یک لیوان آب پاسخ خود را دنبال کرد:

- اگر روس‌ها تصور می‌کنند می‌توانند از برگشت فرزند کورد به وطن خویش نفعی ببرند، سخت در اشتباه هستند و این تنها یک خیال است.

شمیدت به دنبال کشف این حقیقت بود، دوباره نحوه‌ی پرسش خود را تغییر داد و پرسید:

- آیا به این امر معتقد هستی که قرآن می‌تواند قوانینی برای اداره‌ی یک دولت مدرن ارائه کند؟

- می‌توان قرآن را به عنوان منبع قانون اساسی قرار داد، ولی ما اکنون در جنگ هستیم، این مسائل فعلاً در اولویت کار ما نیستند.

کلمات روسی را به‌طور کامل قرائت کرد و در اندیشه‌ای آشفته فرو رفت. رنگ‌ها در برابر نور تغییر می‌کردند و شکل حباب آن زمان را منعکس می‌کردند. نخستین بار در دریاچه‌ی اورال دوباره او را دید، همان حس دیدار نخست را داشت. در پی نپذیرفتن پیشنهاد دولت شوروی برای بر عهده گرفتن ریاست دولت در تبعید، در زمستان سال آینده وی را بازداشت و به تاشکند تبعید کردند، سپس وی را به مسکو بردند و پس از آن او را چنان دور تبعید کردند که یافتنش بسیار سخت بود. بعدها به دستور مقامات شوروی بار دیگر تبعید و به شهر چامپا در کنار دریاچه‌ی اورال فرستاده شد. در پی این رویدادها وضعیت او و نیروهایش در حالت بسیار بدی قرار گرفت، از این وضعیت بسیار نگران و ناراحت بود، از نظر مالی هم دچار بحران شده و پول کمی در اختیار داشت. به فکر یافتن کار افتاد، روز بعد کار بافتن سبد را آغاز کرد و خرج روزانه‌ی خود را با این کار تأمین می‌کرد. سپس بافتن دستکش هم یاد گرفت، رفقاییش هم محصول کارش را در بازار می‌فروختند. در این وضعیت روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز آمریکا در گزارشی ترس بزرگی در میان بسیاری از کشورها ایجاد کرد:

- ژنرال بارزانی در اتحاد جماهیر شوروی درجه‌ی ژنرالی دریافت کرده و اکنون فرمانده‌ی یک لشکر در مرز ایران و شوروی است. پس از مرگ استالین و دادگاهی کردن باقروف، با خروشچوف، مالکینوف و میرتولوف دیدار کرد و پرده از روی حقایق کنار گذاشته شد:

- اتحاد جماهیر شوروی در نزد ما دوست کورد بوده، به همین دلیل در این کشور درخواست پناهندگی کردم، الآن هم از شما درخواست می‌کنم به جوانان ما فرصت بدهید تا در مدارس خصوصی حزب درس بخوانند.

ژنرال در آکادمی زبان‌ها پذیرفته شد و در مورد زبان روسی، اقتصاد، جغرافیا و علوم تحقیقاتی را آغاز کرد. همچنین برای خود و جمعی از کوادری پارتی در مسکو کارت اقامت گرفت تا در مدارس و آموزشگاه‌ها زبان

روسی، علوم سیاسی و مارکسیستی یاد بگیرند. این موضوع افقی دیگری به رویش باز کرد؛ کسب علم و دانش توسط فرزندان ملت کورد. در این اندیشه بود که دوباره سر صحبت را به دیشنر داد، او نیز احساس درد او را درک کرد که آن را در درون خویش نگاه داشته و در اندیشه‌ی این امواج خونین فرو رفت. در این سفر به دنبال اسناد و مدارک روسی بود که ده سال پیش این حقیقت را نشان دادند، ناگهان ارتش عراق پیشرفت کرد، به‌ویژه در جنگ زاخو، همزمان چهار تیپ پیاده وارد پادگانی شد که محاصره شده بود، دو تیپ نیز از یگان شماره ده زره‌پوش از نوع زره‌پوش‌های T60 و T55 پیشرفته‌ی شوروی به همان جا آمد، از دھوک تا زاخو با نیروهای پیشمرگه وارد جنگ سختی شدند، نیروهای پیشمرگه پس از مقاومت کمی عقب‌نشینی کرد. این موضوع قابل تأمل زیادی بود، دلیلش را از ادريس بارزانی پرسید:

- چرا عقب‌نشینی کردید، قصد عراق آزمایش یک حمله‌ی نظامی بود تا بتواند پادگان زاخو را از محاصره نجات دهد و مرز عراق و ترکیه را کنترل کند.

ادريس که خود فرماندهی این جنگ بود، پس از مشورت با فرمانده‌ها درباره‌ی توانایی‌های نظامی ارتش عراق و نیروهای پیشمرگه تصمیم گرفتند عقب‌نشینی کنند، تا بتوانند طبق نقشه‌ای منسجم و با سلاح‌ها ضد زره‌پوش دوباره به این لشکر حمله کنند و این موضوع را برای ژنرال آشکار کرد:

- این عقب‌نشینی هم جای تأسف بود، هم تصمیم دروستی بود، زیرا منطقه برای این جنگ مناسب نبود، همچنین ما سلاح سنگین و ضد زره‌پوش در اختیار نداشتیم.

سپس ژنرال درباره‌ی نقشه‌ی جنگ گفت:

- ما فکر می‌کنیم نیروهای عراق نقشه‌ی جدیدی را پیاده می‌کنند، میدان جنگ را گسترش داده و با حمایت مالی و نیروی انسانی زیادی حمله خواهند کرد. تصور می‌کنم این نقشه مال آلمانی‌ها بوده و شوروی در جنگ جهانی

دوم آن را از آلمانی‌ها کسب کرده که طبق آن به جای درگیری سبک، نیروها یک به دو در برابر نیروی دشمن قرار داده می‌شوند. این نقشه در عمل یک نقشه‌ی هوشمندانه است، قبلاً عراقی‌ها از این نقشه استفاده نکرده‌اند، هماهنگی خوبی در میان سلاح‌های متفاوت وجود دارد، در این نقشه زره‌پوش و توپخانه و هواپیمای جنگی و نیروی پیاده که با بالگرد جا به جا می‌شوند، به کار گرفته می‌شود. به نظر من متخصصان شوروی این نقشه را برای ارتش عراق طراحی کرده‌اند.

دیشتر تکه‌ی پوکه را در داخل کوله‌پشتیش گذاشت. او نیز در اندیشه فرو رفت، چنانچه طوفان او را با خود ببرد، زمان تغییر کرد. این شبکه‌ی خاطرات در نوارهای مغزش و در آسمان واشنگتن دوباره هویدا می‌شدند. حباب داخل آمپول نیز تغییر رنگ می‌داد، حوادث و زمان‌ها در حال تغییر بودند، همچنان که حباب داخل آمپول برعکس می‌شد، رنگش تغییر می‌کرد، از کم‌رنگ به پررنگ، از خالی به پر، طوفان شب سیاه بیابان در دست پزشک انعکاس می‌یافت.



## (۳)

رطوبتی خفه که در آن نور و نگاه و مناظر طبیعی مچاله شده با زبانهای آتشفشان هستی، خاکستر روح و رشته‌های نامرئی آتش و اخگر آه، و عطر قوطی عطار فلک به همراه بقچه‌ی گل‌گلی و آه ذوب شده در باد و مه همیشگی در قیلوله آمیخته و از خمیازه‌ی کودکی در افق یکه‌خوردن دوباره نمایان می‌شد. تمامی این تصاویر در عکس ظاهر شده در آتیه‌ی نگاه ژنرال دیده می‌شد. و مانند لحظه‌ای که بر روی یک صندلی در پارکی در واشنگتن نشسته و غرق در اندیشه بود، پپیش را پر از توتون کرد و پک عمیقی بر آن زد، سپس شروع به خواندن روزنامه کرد، این بار نیز کتاب "گشتی در میان مردان شجاع کورد" به دستش رسیده بود:

آدمز شمیدت کتابش را این گونه آغاز می‌کند: یک فرستاده‌ی ژنرال بارزانی در بیروت آدرس من را یافته و در یک تماس تلفنی اصرار کرد:  
- مستر دانا آدمز شمیدت نامه‌ای از ژنرال بارزانی آورده‌ام، می‌خواهم شما را ملاقات کنم.

از شنیدن این حرف تعجب کردم و پرسیدم:

- شما کی هستید؟

- از بارگاه مصطفی بارزانی آمده‌ام.

این موضوع برای من غریب بود، پس بازگشت وی از اتحاد جماهیر شوروی در بغداد وی را ملاقات کردم و در نخستین دیدار خود را به عنوان یک روزنامه‌نگار به او معرفی کرد، این رویداد سرآغاز یک دوستی صمیمانه بود. در آن لحظه فوری تصمیم گرفتم در یک هتل قرار ملاقات بگذارم، آنچه

برای من در دسر ساز بود این بود که قدم به دو متر و سه اینچ می‌رسد، رنگ چشمانم آبی است و ریش و سبیل می‌تراشم، این خصوصیات هم به آسانی قابل شناسایی هستند و معلومه که آمریکایی هستم، لذا به صورت بسیار محرمانه به این دیدار رفتم، همین که نامه را خواندم تصمیم گرفتم یک نامه محرمانه بو روزنامه‌ی نیویورک تایمز بنویسم و در آن به این نکته اشاره کردم که هیچ روزنامه‌نگاری چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند، چرا من آن را نپذیرم! جیرستان‌زنگ پیشنهاد را پذیرفت، شماری از خبرنگاران از جمله جمیس وایلد، خبرنگار مجله‌ی تایم نیز این پیشنهاد را پذیرفتند. آندریک، منتقد تلویزیونی با همیاری فیرا راضی شده بود که به صورت مستقل کار کند، به این ترتیب به کوهستان‌های کوردستان آمدم، وقتی که با وی ملاقات کردم به شوق فراوانی به او گفتم:

- ژنرال بارزانی!

حرفم را قطع کرد و رویش را به سوی مترجمش آپو برگرداند و با لحنی شبیه به طنز گفت:

- ژنرال نیستم، اسم مصطفی است، در روزنامه‌ات بنویس به اندازه‌ی یک سر سوزن به این القاب اهمیت نمی‌دهم، من یک فرد از ملت کورد هستم و برای رسیدن این ملت به یک زندگی آرام و باثبات مبارزه می‌کنم و در این راه خدا پشت و پناه ماست.

احساس دلسردی کردم از این که این همه راه را برای این دیدار کرده‌ام، اما او با خوشحالی من را پذیرفت و لحظاتی بعد دلسردیم را خنثی کرد و گفت:

- ما ملت آینده هستیم. به رئیس جمهور کشور خودت بگو ما عبدالکریم قاسم را از بین خواهیم برد و این توانایی را داریم که سنگ بنای یک دولت آرام و باثبات را در خاورمیانه بگذاریم، به شرطی که آمریکا به ما کمک کند و منافع ترکیه و ایران را بر ما ترجیح ندهد، زیرا این دو کشور به هیچ وجه

نمی‌خواهند کسی به ما کمک کند، در غیر این صورت ما مجبوریم به کمک کمونیست‌ها متکی شویم.

از این ایمان و پیشبینی متعجب شدم، سپس کم کم صمیمی شدیم، تا وقت نهار با هم صحبت کردیم، سپس یک سینی غذا در میان هر دوی ما قرار داده شد، برنج و تکه‌های گوشت روی آن بود. در میان صحبت‌هایش نکات قابل توجهی را ابراز کرد، حتی در رابطه با ترک عراق گفت:

- آماده‌ام از عراق خارج شوم و به جایی بروم که عبدالکریم قاسم تعیین می‌کند، به شرطی که خواست‌های ملت کورد را تحقق بخشد، و این کار را انجام می‌دهم که مطمئن باشد من به دنبال هیچ چیزی به نفع شخصی خود نیستم؛ نه رهبری، نه رقابت و نه جدایی کوردستان از عراق.

سپس با بلند کردن دست‌هایش ادامه داد:

- غرور عبدالکریم قاسم حد و حدودی نداشت. یک روز از سر شوخی به او گفتم با تلسکوپ به ماه نگاه کرده‌ام، عکس شما را در آن دیده‌ام، این حرف را کاملاً باور کرده بود!

یک بار که برای نخستین بار دو نفری با هم نشستیم بودیم، کاملاً شاد بود و لبخند بر لب داشت، به‌جز مترجمش، آپو، کس دیگری پیش ما نبود، فرصت را غنیمت دانستم و پرسشی را مطرح کردم که مدت‌ها در دلم مانده بود. مدت زیادی از شب سپری شده بود که دوباره با هم در باغی در هیران نشستیم و به گفتگوهایمان ادامه دادیم. ژنرال بارزانی روحیه‌ی بلند و شادمان به نظر می‌رسید. از هر طرف پرچم پیروزی به اهتزاز درمی‌آمد. در منطقه‌ی رواندز یک نیروی ده هزار نفری محاصره شده بود، در مناطق دیگر تلگراف‌های از پیروزی‌های نیروهای پیشمرگه به دست ژنرال می‌رسید، در این موقعیت یکی از دوربین‌های فیلمبرداری را برداشت و زومش را به سوی جاک ساور چرخاند و گفت:

- باید به اندازه‌ی فیلم‌هایی که از من گرفته‌اید، من هم از تو فیلم بگیرم.

با زدن دکمه‌ی دوربین رویش را به‌سوی من چرخاند و گفت:

- خود را به جای فرمانده این لشکر قرار بده، هر چیزی که دلت خواست همان را انجام بده، هر جایی که دوست داشتی به آنجا سر بزنی، ولی تا زمانی که من مرخصت نکنم از اینجا مرو.

از او پرسیدم خودمختاری برای تو چه معنایی دارد؟ در پاسخ گفت:  
- پس از انقلاب در بغداد یک سقف زمانی برای آتش بس تعیین کردم، به خاطر این که آنها جلال طالبانی را به قاهره و جزائر فرستادند مدت آتش بس را تمدید کردیم و قرار گذاشتیم که اگر تا اول مارس خودمختاری اعلام نشود دوباره جنگ را از سر بگیریم، و احتمال دارد اعلام استقلال هم بکنیم، در همه نقاط جهان چنین سیستمی وجود دارد که از آن به نام خودمختاری یاد می‌شود، یعنی نظامی که ملت در سایه‌ی آن زندگی آرامی خواهد داشت.

این پاسخ به من فرصت داد تا بیشتر به دنبال سرنج باشم و پرسیدم:

\_ و معنایش این است که کورد نیروی نظامی خود را داشته باشد؟

- اگر آنها حق خودمختاری کورد در چهارچوب اتحاد با عراق را نپذیرند، ما می‌جنگیم و مجبور خواهیم شد استقلال خود را اعلام کنیم.

شوفل در این لحظه قلمش را از روی کاغذ برداشت و گفت:

- در بغداد با فیلسوف و مغز متفکر بعث، میشل عفلق صحبت کردیم، با صراحت به او گفتم:

- در صورتی که اتحاد کشورهای عربی تحقق پیدا کند، اذعان به حق خودمختاری کورد آسانتر خواهد شد.

با شنیدن این حرف انگشت شهادتش را بلند کرد و با عصبانیت گفت:

- عفلق این اجازه را ندارد که در مورد ما تصمیم‌گیری کند، تنها دولت عراق چنین حقی را دارد، من به نظریات او اهمیت نمی‌دهم، اگر دولت عراق به پذیرش حق کورد راضی نشود، دوباره جنگ را از سر خواهیم گرفت. مسئله‌ی کورد هیچ ربطی به قضیه‌ی اتحاد کشورهای عربی ندارد.

در این فرصت از پرسیدم:

- آیا پیشبینی می‌کنید، جنگ کورد به جیتی تغییر مسیر بدهد که با ملت عرب وارد جنگ شود؟  
با جدیت پاسخ داد:

- من مخالفتی با عرب ندارم، تنها خواستار حقوق ملت خود هستم، ما از آنها درخواست خاک نکرده‌ایم.

در میان این صحبت‌ها سیگاری درست کرد و پس از این که دود صورتش را پوشاند، دست‌هایش را گره زد و مثالی زد:

- دو شکارچی برای یک آهو کمین می‌گذارند، یکی از آنها که بر بلندی کوه جا گرفته به سوی آهو تیراندازی می‌کند و آن را زخمی می‌کند، شکارچی دوم که در موقعیت نزدیکتری نسبت به آهو قرار داشته فوری خود را به آهو می‌رساند، آن را برمی‌دارد و ادعا می‌کند که مال اوست. شاول از او پرسید، آیا از سازمان صلیب سرخ جهانی درخواست کرده‌ای به کوردستان بیایند؟

- درخواست کرده‌ام، ولی نیامده‌اند، تنها شنیدیم به بغداد آمده‌اند، ولی حکومت به آنها اجازه نداده با ما تماس بگیرند.

در این لحظه یک پیشمرگه وارد اتاق شد و تلگرافی را به ژنرال داد، در حالی که تلگراف می‌خواند به حرفش ادامه داد:

- اما این را باور ندارم، اگر واقعا می‌خواستند راه‌های زیادی وجود دارد که پیش ما بیایند، مطمئن عمدا این راه را انتخاب کردند تا نیامدن خود را توجیه کنند.

این را گفت و با اشاره انگشت از پیشمرگه خواست اتاق را ترک کند. شاول که تا این لحظه سکوت کرده بود، از او پرسید:

- آیا پیام خاصی برای جهان دارید؟

- از همه‌ی انسان‌ها می‌خواهم به ما کمک کنند. پیشتر در آخرین دیدار با مستر شمیدت به او گفتم، از همه‌ی کشورها درخواست کمک می‌کنم، هیچ

تفاوتی هم در این رابطه قائل نیستیم، حتی از لوگسمبورگ و همه انسان‌هایی که به عدالت باور دارند، درخواست کمک می‌کنم.

یک اتومبیل با سرعت رد شد و رشته‌ی خیالاتش از هم گسست، پک عمیقی بر پیش زد و در فضای واشنگتن غرق شد. در آن لحظه نیز تلخی شیشه‌ی آمپول رنگ‌های گوناگون کیهانی را منعکس می‌کرد که در فضای اسطوره‌ای اتاق بر امواج اقیانوسی آرام پخش شده و از بند گهواره بر مخزن لحظات زمان تبلور می‌یافت. تصاویر تابلوهای خون‌آلود را در یک زنجیره تابلو نشان می‌داد، به رنگ خون لخته شباهت داشت، بوی کدوی خشک شده‌ای که بر سقف اتاق آویزان بود با بوی رطوبت ستون‌ها و کاهگل دره می‌آمیخت و مثل آن لحظه به تلسکوب نگاه در چشمانش تبدیل می‌شدند و همه‌ی رنگ‌ها را در رنگ سرخ پنهان می‌کردند. مثل طوفانی کیهانی گوشش پر از صداها و آوازهای گوناگون بود، مانند همان لحظاتی که ابری خونین آسمان را پوشیده بود، زمین رنگ خشک شدن را به نمایش می‌گذاشت.

در این لحظات فاجعه‌بار اخبار مهم جهان را پیگیری می‌کرد، از بخش فارسی رادیوهای آلمان و بریتانیا گرفته تا رادیو ترکی آنکارا و صدای روسیه در مسکو، سرانجام رادیو را روی ایستگاه قاهره قرار داد، خبر رسیدن طالبانی به آنجا را پخش کرد، در دومین روز عید با هواپیما به بیروت رسیده و از آنجا به همراه شوکت عقراوی با هواپیما به قاهره رفته‌اند و به محض رسیدن به آنجا در یک کنفرانس خبری اعلام کردند:

- گفتوگوها با حکومت عراق به کندی پیش می‌رود، هنوز به‌طور کامل قطع نشده، ولی به تعویق انداخته شده، زیرا دولت عراق برای مسئله‌ی اتحادیه عرب‌ها اهمیت بیشتری قائل است. ما نیز می‌خواهیم از نزدیک بر این گفتوگو نظارت داشته باشیم و جایگاه خود را به‌عنوان یک ملت غیر عرب در خانه‌ی عرب‌ها بشناسیم.

این مسئله به اندوه بزرگی برای وی تبدیل شد و تعهد نمایندگان عراق برایش یک حرف کودکانه بود هنگامی که بعد از سه روز تلاش بی‌وقفه جهت گفتگو در مورد مسئله‌ی کورد نمایندگان عراق، محمد باباعلی، فواد عارف، طاهر یحیا و علی حیدر به کوردستان آمدند.

پیش از این نمایندگانی فرستادند که در مناطق تحت کنترل رژیم گفتگوها انجام شود، ولی او اصرار کرد که باید نشست گفتگوها در مناطق آزاد باشد، سرانجام در روستای کانی ماران گفتگوها در یک اتاق صورت گرفت، ابتدا به صحبت‌های آنها گوش کرد، سپس خواست‌های جنبش را به آنها ارائه داد:

- خواهان یک حکومت محلی در کوردستان هستیم، خودم در آن حکومت شرکت نخواهم کرد، نمی‌خواهم رئیس‌کنگره باشم، لذا جلال طالبانی را به‌عنوان جانشین خود منصوب خواهم کرد.

او نیز در گزارشی خواست‌ها را تشریح کرد، یک خودمختاری واقعی بود، پس از این نیز مدام به اخبار گوش می‌داد، تلگراف‌ها را می‌خواند، از همه اینها تردید داشت. در آن لحظه نیز در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت، از عدم پایبندی رژیم به تعهدات خود نگران بود، دوباره همان نامه را خواند که جلال طالبانی برایش ارسال کرده بود:

- وقتی که به آنجا رسیدم، طاهر یحیا و فواد عارف از من استقبال کردند. گفتند حکومت عراق توافق را پذیرفته و فردا حقوق خودمختاری را اعلام خواهند کرد، روز بعد نیز از شورای ملی رهبری انقلاب دیدار کردیم. رئیس‌جمهور در خواب بود، گفتم برمی‌گردم، فواد عارف و طاهر یحیا مراتب نگرانی خود را اعلام کردند.

- برگشتن کورد به این شیوه نتیجه‌ی بدی در پی خواهد داشت. دوباره از آنها سوال کردم، آیا واقعا گفتوگویی در میان هست. ما نمی‌خواهیم حقوق خود از طریق گفتگو پشت درهای بسته به‌دست آوریم، بلکه مبارزه خواهیم کرد و در راه هدفمان پیروز خواهیم شد.

با خواند این نامه بسیار نگران شد. نامه را در داخل کیفش گذاشت و شطرنج را پیش خود گذاشت، مهره‌ها در جای خودشان قرار داد و با تامل به آنها نگاه کرد. سپس شروع کرد به تغییر امواج رادیو از یک ایستگاه به ایستگاهی دیگر، خبر خوبی نشیند تا این که جلال طالبانی برگشت، خسته و کوفته بود با لباس‌های کثیف و سر و ریش اصلاح نشده، او را در آغوش گرفت و گفت:

- فرزندم، از راه قاچاق برگشتی! می‌دانستم رژیم بغداد می‌خواهد مدتی جنگ را متوقف کنیم تا ارتش را سازماندهی کند، این رفتار همه‌ی آنها بوده است.

طالبانی با اندوه و نگرانی درباره سفرش گفت:

- در کاخ ریاست جمهوری با عصبانیت و صدایی بلند گفتم، دولت نمی‌خواهد این مسئله را حل کند، طاهر یحیا یک جلد قرآن آورد و قسم خورد که دولت هیچ قصد بدی در مورد کورد ندارد، خدایا، کور شوم اگر دروغ بگویم! در نخستین روز ماه مه حسن البکر با ما دیدار کرد، از او پرسیدم، کی دوباره جنگ برپا می‌کنید؟ او نیز قرآن را بر روی سرش گذاشت و گفت: به این قرآن قسم می‌خورم که نیت بدی درباره شما ندارم، خواست‌های شما به قاهره و مصر ارسال شده‌اند. با عصبانیت من هم قسم خوردم و گفتم، به این قرآن قسم می‌خورم که می‌دانم تو نیت بدی درباره‌ی ما نداری، اما نیت تمامی رهبران حزب بعث نسبت به ما بد است.

در آن لحظه نیز حباب داخل آمپول به گونه‌ی بود، گویی تاریخ بی‌زبان را به سخن می‌آورد و رخداد‌های تلخ سرگذشت ملتی را به رشته تحریر درمی‌آورند تا پوست و گوشت و خون را مثل فرش زیر پای آزادی بیان‌دازند. و روزهایی را به خاطر می‌آورد که فداکاران پرچم حقوق و سربلندی برمی‌افراشتند، زنجیرهای پولادین توسط وسطوره‌ی روح و تن پاره می‌شدند و خورشیدی از ابرها ظهور می‌کرد، گویی نوری است که در کنگره‌ی هشتم پارتی برافراشته شد، در آن زمان از حمایت بی‌شمار داخلی



و خارجی برخوردار بود، مشکل جنگ داخلی هم پایان یافته بود، پارت انقلابیون کوردستان حزبی بود که از پارت دموکرات کوردستان جدا شده بود، اعضای آن پس از هشت سال جنگ داخلی در پی این توافق دوباره به آغوش حزب مادر برگشتند، جلال طالبانی در یک سخنرانی از طرفداران خود خواست دوباره به صفوف پارت دموکرات ملحق شوند. رئیس جمهور عراق نیز در هنگام قرائت توافق ۱۱ی آدار پس از سالها ائتلاف خود با این افراد را ملغی کرد.

این یکی از روزهای خوب زندگی ژنرال بود، پس از پایان نشست به اتاق خود رفت و در آنجا در حالی که با خنجر خود یک تکه چوب را می تراشید به ریشه کن کردن زخم برادرکشی فکر می کرد. هراز گاهی از پنجره ای اتاق خنجرش را در مقابل نور افتاب قرار می داد و مثل همان زمان که به عنوان هدیه برایش آوردند نور را منعکس می داد، لحظه ای با کنجکاوئی به آن نگاه کرد، راز نقش ها و شکل آن را فهمید و با لبخند گفت:

- مام هزار، می دانم این هدیه را چه کسی برایم آورده است.  
هزار کلاه پشمی بزرگی پوشیده بود که منگوله های آن بر روی شانه هایش آویزان بود، با لبخند گفت:

- می دانم قربان، این هدیه مال کوردویف، دوست دیرین شماست.  
با شنیدن این حرف یکه خورد، یک بار دیگر به آن نگاه کرد، در آن ملتی متحد را دید، در این حال دوباره با خرسندی به همه نگاه کرد و مانند لحظه ای آمدنشان خوشحال شد، هنگامی که مسعود و ادريس وارد اتاق شدند و به او اطلاع دادند عده ای مهمان به دیدارش آمده اند، چهره اش از شادمانی درخشید:

- نمایندگان از حزب دموکرات کوردستان ایران به همراه هیئتی از آکادیمی علمی عراق به دیدار شما آمده اند.  
همین که نشستند هدیه را به او تقدیم کرد، لب هایش درخشید و با خنده به هزار نگاه کرد.

مدتی با خوشحالی به یکدیگر نگاه کردند، سپس درباره‌ی دوستانش در ایروان و شوروی از وی سوال کرد، لحظات دوستی را به خاطر آورد، لحظه‌ای در سکوت خاطرات همه‌ی آنها را مرور کرد، تصاویری در خاطره‌اش بود که هرگز آنها فراموش نمی‌کرد. زمانی یک کورد میهن‌دوست در ارمنستان اعلام آمادگی کرد که:

- ما آماده‌ایم به کوردستان بیاییم و در صفوف نیروهای شما مسلح شویم.

با شنیدن این حرف خنده بر لبانش جاری شد:

- جاسم جهلیل ما در کوردستان افراد مبارز زیاد داریم، اما به دانش و علم نیازمندیم.

در این لحظه دست بر تیغ خنجر هدیه می‌سایید، او نیز درباره سفرش صحبت می‌کرد:

- چندین بار گم شدم، ولی دوستانم دوباره من را پیدا کردند، یک بار سرم گیج رفت و در سر پیچی با یک مرد به هم خوردیم، مرد یکه خورد، به من نگاه کرد، دستی به سینه‌اش زد و گفت عبدالرحمان، من هم گفتم عبدالرحمان؛ گفت مسلم، من هم همان اسم را تکرار کردم، یکهو با هم گلاویز شدیم و حسابی همدیگر را در آغوش کشیدیم، سپس هر یک به راه خود ادامه دادیم.

از شنیدن این رویداد خنده‌اش گرفت، هرازگاهی دستی به سینه‌اش می‌زد و می‌گفت:

-مسلم!

همه می‌زدند زیر خنده.

محبتی که نسبت به هزار داشت هیچ حدودی نمی‌شناخت. بیش از همه‌ی شاعران دیگر با وی الفت داشت. او نیز وی را رهبری اسطوره‌ای می‌دانست و او را کاوه‌ی قرن بیستم قلمداد می‌کرد و همیشه این سخن را تکرار می‌کرد که:

- ژنرال بارزانی نه تنها با من، بلکه با همه‌ی شاعران رفتار خوبی داشته، کس بی‌کسان بوده، برای شاعران هیمن، قانع، جگرخون، بی‌بش و ناکام نقش برادر داشته است.

در این لحظه نیز با همهن شادمانی به خنجر نگاه کرد، لذت پیروزی روشنی‌بخش بود، قطار فشنگ‌هایش را درآورد، یک بار دیگر با امید پایان برادرکشی و آغاز اتحاد ملت کورد به آن نگاه کرد.

همین دلایل باعث شد که کنگره وسعت بیشتری به خود گرفت، حتی نمایندگان از حزب شیوعی نیز توسط دفتر سیاسی حزب دعوت شدند. در همین کنگره ادريس، مسعود و دارا توفیق به عنوان اعضای کمیته‌ی مرکزی انتخاب شدند. سپس وزرا دست‌نشان شدند، در یک نشست با آنها صحبت کرد، و صندلی‌های خون‌آلودی را مورد اشاره قرار داد که تنها تصمیمات کشتار جمعی بر روی آنها صادر می‌شود. با وزیر عمران و شماری از افسران نیروهای پیشمرگه صحبت کرد:

- شما وزرای کورد هستید، از شما استدعا دارم به فکر مردم باشید و به خواست‌های آنان توجه کنید.

عونی یوسف گفت:

- بله، حتما همین کار را انجام می‌دهیم.

دوباره نگاهش را به‌سوی او چرخاند و گفت:

- فکر کنم امروز یک مرد فقیر کورد که نه نفر عائله دارد و ساکن همین شهر بغداد است. منبع درآمد او تنها یک نانواخانه‌ی معمولی است، بارها درخواست داده به جای سه کیسه آرد، چهار کیسه به او داده شود، اما درخواستش را پاسخ ندادید، خودم پیش مدیر آرد و نان رفتم و برایش اضافه کردم.

سپس انگشتش را بلند و کرد و گفت:

- زندگی انسان به این نمی‌ارزد که ناموس ملی خود را نادیده بگیرد و وطن و ملت خود را فراموش کند، اگر من رهبر ملت باشم، باید شرم کنم از

این که خود سیر باشم و مردم هم فقیر و گرسنه بمانند، اگر به عنوان رهبر ملت به خاطر سیر شدن یک انسان فقیر از گرسنگی بمیرم افتخار بزرگی است، انسان باید به خاطر انسانی از لذت‌های زندگی خود بگذرد تا مردم فقیر احساس رفاه داشته باشند.

در این لحظه فرنسوا هریری وارد شد، نامه‌ای به او داد، ضمن گوشن دادن به حرف‌های آنها نامه را خواند، سپس آن را روی میز گذاشت و گفت:  
- از همین الان بعضی‌های برای کرکوک تبلیغات می‌کنند، از پسر مسعود انتقاد می‌کنند که در مقابلشان ایستاده و گفته کرکوک قلب کوردستان است.

سپس ابرویش را به هم آرد و با بلند کردن انگشتش ادامه داد:

- باید بدانند ما مدت ده سال برای جودمختاری مبارزه کردیم و آن را به دست آوردیم، اگر لازم باشد پنج سال هم برای کرکوک می‌جنگیم.

کیفش را باز کرد و تعدادی کاغذ پیش رویشان گذاشت و در ادامه گفت:

- زمانی که در باکو بودم به مبارزان گفتم، مردم کورد به عنوان نیروی رهایی‌بخش به ما نگاه می‌کند، اگر پارت دموکرات را با برنامه‌ی نو دوباره سازماندهی کنیم هیچ نیروی مرتجعی نمی‌تواند ما را متهم کند و به هدف خود خواهیم رسید. حالا هم تأکید می‌کنم بدون پارتی و حمایت مردم مجموعه‌ای انسان ساده هستیم، آنچه به ما افتخار و ویژگی خاصی می‌بخشد تنها مبارزه‌ی واقعی است.

در آن لحظه نیز اسطوره‌ی حباب داخل آمپول همان لحظه را تداعی می‌کرد که با پانورامای جنبش در داخل سرنگ می‌ترکیدند و دیگر دیده نمی‌شدند. ترکیبی از رنگ و بو و طعم در یک جام کیهانی همه‌ی تصاویر و صورت‌ها و نگاه‌های پوشیده بود و شهود وی جهان را در یک قطره مایع داخل آمپول تداعی می‌کرد که محو می‌شد و از نو به وجود می‌آمد.

## (۴)

قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره در نگاه ژنرال مرگ نابهنگام را بازی می‌کردند، و در نوار کلمات باد دوباره خاطراتش با هم ترکیب یافته و در یک تابلوی سورئالی نمایان می‌شدند و تا مثل انفجار نابهنگام یک آتشفشان بر تاریخی خاموش تبلور یابند. پیچیدگی رویدادها مانند جادوی طوفان سیبری شکل توپی را در ورزشگاه اندیشه‌اش مجسم می‌کرد و تصایر کیهانی بودن و نبودن را در فلیم خواب و بیداری افق برجسته می‌کردند، تبلور می‌یافتند و زبان از بی‌زبانی به حرف می‌آوردند. حباب داخل آمپول در حرکات پزشک و قطره‌های باران روی شیشه‌ی پنجره تابلویی از گوشت و خون و استخوان تشکیل می‌دادند که تبلور ایام خونین را در مقابل چشمانش تداعی می‌کردند. مثل زمانی که دیشنر احساس کرد همه‌ی امور جهانی و داخلی را بررسی کرده است و نوشت:

- حکومت از پارتی خواست که وارد ائتلاف ترقی‌خواه ملی شود که از احزاب بعث و شیوعی تشکیل شده بود. پارتی این درخواست را رد کرد. چرا؟

برای پاسخ به این پرسش اندکی تأمل کرد، حکومت بعث تنها پرچم جنگ را بالا می‌برد، این ائتلاف آخرین نقشه‌ی آنها برای زدودن سیمای کورد و پارتی است، در حالی که پارتی همیشه خواستار برادری میان کورد و عرب بوده و به این حقیقت جامه‌ی عمل پوشانده و آن را به همگان نشان داده است. در گفتگو با خبرنگاران نیز بر این نکته تأکید گذاشت که:

- خواست ملت کورد ایجاد تنش میان ملت‌های کورد و عرب نیست، ما نه علیه ملت عرب می‌جنگیم و نه هیچ ملت دیگری؛ به خاطر این که این یکی زرد است، دیگری سرخ و آن دیگر سفید است. کورد و عرب با هم برادر هستند و می‌توانند در کنار هم با صلح و ثبات زندگی کنند، آنان برادر بزرگ هستند و ما برادر کوچک، ما هرگز با ملت عراق نمی‌جنگیم، تاکنون هم چنین کاری نکرده‌ایم، چگونه با ملتی بجنگیم که خود بخشی از آن هستیم! ما با کسانی می‌جنگیم که خون ملیت‌های عراق را می‌خورند.

در پی این سخنان تصایری در ذهنش تداعی شد که در آنها خون و گوشت و کشتار در دریایی موج می‌زد، احساس دردی عمیق وجودش را فرا گرفت. مانند لحظه‌ای که پیشنهاد منفجر کردن خانه‌ی خیرالله تفاح را دریافت کرد، از عصبانیت چشمانش رنگ خون به خود گرفت، احساس کرد زمین به رنگ خون درآمده است. انگشت خود را بالا برد و گفت:

- آیا تضمین می‌کنید که در چنین عملیاتی زن و بچه‌ها نمی‌کشید؟ پس تفاوت شما با ناظم گزار در چیست؟  
سپس مسعود بارزانی صدا کرد و گفت:

- خوب گوش کن پسر! باید هوشیار باشید که مردم بی‌گناه و کودکان و زنان کشته نشوند. این گونه کارها را افراد ترسو انجام می‌دهند، افرادی که از خدا نمی‌ترسند.

با خنده‌ای به سخنانش ادامه داد و گفت:

- می‌خواهیم از طریق این جنبش منافع عراقی‌ها را به دست آوریم؛ یعنی حقوق همه‌ی فرزندان عراق اعم از کورد، عرب، ترکمن، آشوری، ارمنی و دیگر اقوام و مذاهب.

سپس آه عمیقی کشید، می‌دانست در مورد کوردستان بزرگ از وی سوال می‌کند، و او مجبور است با صحبت در مورد خودمختاری از پاسخ به این پرسش خودداری کند. با آدمز شمیدت در این مورد گفتگو کرد، هنگامی

می‌خواست سوالی از وی بپرسد، نقشه‌ی کوردستان بزرگ را باز کرد و گفت:

- به طرح کوردستان بزرگ فکر نکرده‌اید؟

- همه‌ی تلاش من در حال حاضر به‌دست آوردن خودمختاری برای کوردستان عراق است، من طرحی برای کوردستان ارائه نکرده‌ام، اصلاً به این مورد فکر نکرده‌ام، چنین طرحی بدون رضایت ایالات متحده‌ی آمریکا و بریتانیا یک رویا و خیال محال است، لذا خود را به این موضوع مشغول نمی‌کنم.

با این پاسخ اهداف و دیدگاه‌های کشورهای غربی را هم در مورد کوردستان توضیح داد. دیدار خود با سفیر بریتانیا را به خاطر آورد که به او گفته بود به هیچ اقدام نیاندیشیده‌ای دست نزنند، زیرا حکومت عراق در آینده مواضع خود را تغییر می‌دهد و اداره‌ی کوردستان را تقویت می‌کند.

نتیجه‌ی این توافق این بود که در مدت کوتاهی توانستند نیروهای حکومت را از کل منطقه بارزان بیرون کنند. این اقدام تأثیر زیادی بر روی حکومت گذاشت و مجبور شد سه افسر را پیش ماجد مصطفی فرستاد و او نیز آنها را به میرگه‌سور فرستاد تا با جنبش کورد وارد گفتوگو شوند. حزب هیوا حسن نیت حکومت را تأیید کرد. در پی این مذاکرات در مورد خواست‌های جنبش کورد به توافق رسیدند، ماجد مصطفی از طرف حزب هیوا برای اجرای بندهای توافق مأمور شد و در میرگه‌سور با هم دیدار کرده و در مورد نکات مهمی با هم به توافق رسیدند.

به همین منظور برای ادامه‌ی مذاکرات به بغداد رفت، به همراه رفقاییش با تفنگ و لباس کوردی در خیابان‌های بغداد دیده شد، با ولیعهد و نخست‌وزیر مذاکره کرد، دولت تعهد داد نکات درخواستی آنها را اجرا کند. نامه‌ای هم به وزیر کشور عراق نوشت و خواست‌های ملت کورد را در آن تبیین کرد:

- آزادی کوردستان و از میان برداشتن ستم، تشکیل نیروی نظامی برای محافظت از کوردستان، ایجاد ارتباط دوستی و برادری با همه‌ی احزاب و

سازمان‌های ملی، رساندن صدای ملت کورد به همه‌ی جهانیان، و تقبیح سیاست دشمنی حکومت بغداد با ملت کورد.

سرانجام بحران نزاع حکومت عراق با کوردستان موجب سقوط حکومت نوری سعید شد و بریتانیا نسبت به رویدادهای کوردستان بیشتر نگران شد. پس از تشکیل حکومت توسط حمدی پاچه‌چی وضعیت تغییر یافت، مشکلات بیشتر آشفته شدند، و روابط به‌طور کلی از هم گسست، زیرا کابینه‌ی جدید حکومت هیچ اهمیتی به نکات مورد توافق نداد. به همین منظور عزت عبدالعزیز جهت احیای روابط با جمعیت "خویبون" به سوریه رفت. مصطفی خوشناو و میرحاج هم به شهر مهاباد رفتند تا به جمعیت احیای کورد (ژکاف) ارتباط برقرار کنند، ولی پس از بازگشت به بغداد فرمان اخراج آنها از ارتش صادر گردید. میرحاج به کرت‌العماره تبعید شد، مصطفی خوشناو و عبدالعزیز هم خود را به بارزان رساندند.

در این اثنا مواضع کشورهای غربی را بررسی کرد، تغییری مشاهده نمی‌شد، کشورهای همسایه نیز خطر تجزیه خود را به جامعه جهانی القا کرده بودند، به همین خاطر شמידت نیز به پاسخ ژنرال قانع نشد، به پرسش‌های خود در این باره ادامه داد، می‌دانست که در مسکو در مورد اقتصاد درس خوانده و می‌خواست از این جنبه بحث را پیگیری کند، او نیز این مباحث پرهیز می‌کرد، لذا پرسش خود را به گونه‌ای دیگر مطرح کرد:

- به نظر شما کوردستان می‌تواند از نظر اقتصادی خودکفا باشد؟

از این پرسش دچار اشمئزاز شد، احساس کرد نیشتری بر تنش فرو رفت، سیگارش را خاموش کرد و گفت:

- چرا در مورد اینقدر اصرار می‌کنید! می‌دانید پاسخ این پرسش بسیار دشوار است، ما باید به همسایگان خود زندگی کنیم، شاید بتوانیم در برخی مناطق مستقل باشیم، ولی در دیگر مناطق باید مثل یک خانواده با هم زندگی کنیم.



منظور دیشنر را درک کرد، با او به قدم زدن پرداخت، رادیو را روشن کرد و او را مشغول گوش دادن به اخبار از مسکو کرد. همزمان حکومت بعث ژنوساید ملت کورد را آغاز کرده بود، و او به شدت در مقابل این اقدام ایستاد.

این مسائل فکرش را مشغول کرده بود، به دیشنر نگاه کرد، رادیو را خاموش و آخرین تحولات اتحاد جماهیر شوروی را برای وی تشریح کرد:  
- منافع اتحاد جماهیر شوروی در فروش اسلحه و دستیابی به نفت است، نه در حل مسئله‌ی کورد.

دیشنر با دقت به او نگاه کرد، موژه‌هایش مثل چیغ سرزمین ویران شده در هم تنیده بود و تصایر گذشته مثل ماه بر او می‌تابید و این شب تاریک را نمایان می‌کردند.

حباب داخل آمپول نیز نگاه و نور و انعکاس رنگ‌ها را مانند سقوط سیاره‌ها در تلسکوب رنگی صندوق طلایی عصر اندیشه‌ی او و زره‌بین زمان آب منعکس می‌کردند، و در این نور و فضای نازمانی سرزمین سوخته‌ی عصر را روشنی می‌بخشیدند، رعد و برق و زبانه‌ی ناله و فریاد از منجوق کیهان آینه‌ی نوزادیش را در انعکاس پیریش می‌آمیخت و در طوفان سیبیری راه بر درخشش کیهانی در نگاهش باز می‌کردند. مانند هلال نوری که در روزنه‌ی ساعت نابهنگام نخستین تبلور را بر تخته‌سنگ‌های کوهستان مهر زد. حبیب محمد کریم به‌عنوان معاون رئیس جمهور عراق انتخاب شد و در نخستین جلسه صدام با عصبانیت از او پرسید:

- تو نماینده‌ی کی هستی؟

این حرف مثل آتش پیشانی‌اش را سوخت، پوست سرخش سرختر شد و با این درون آتشین فوری انگشت خود را بلند کرد و با عصبانیت بیشتری به او جواب داد:

- خوب می‌دانید من نماینده‌ی نیرویی هستم که چندین بار تو را مجبور کرد برای مذاکره به کوهستان بیایید.

این تلگراف موجب نگرانی بیش از حد وی شد. در این لحظه فرانسوا هریری در کنارش ایستاده بود، کاغذ در دستش مچاله شده بود، از حروف و کلمات آن وضعیت آشفته را تحلیل می‌کرد، تصاویر زمانی را به یاد می‌آورد که به کوهستان آمده و درخواست مذاکره کردند. پس از دیدار با عزیز شریف، رهبر جنبش عراق در همان ماه سمیر عزیز و فواد عارف به ناپردان آمدند. در گفتوگویی طولانی با حضور ادريس، مسعود، دارا توفیق، دکتر محمود و سامی عبدالرحمان اعلام کردند:

- دولت تصمیم گرفته جنگ را متوقف کند، ما می‌دانیم کورد برای چه چیزی می‌جنگد، شما یک حزب مترقی دارید.

این حرف ده‌ها تصویر را در مقابل چشمانش مجسم کرد. لحظه‌ای به این کلمات سفید فکر کرد که پس از مدتی به رنگ سرخ درمی‌آمدند. به یاد آورد که در منطقه‌ی سرسنگ با ژنرال عبود دیدار کرد، در نخستین لحظه‌ی دیدار خنده بر لبانش جاری شد و چند روز پیشتر را به خاطر آورد که از سقوط این رژیم را برای نیروهای پیشمرگه صحبت می‌کرد:

- رژیم عبدالکریم قاسم در آستانه سقوط قرار دارد، به خاطر این که ارتش قدرت حمله را از دست داده و نیروهای پیشمرگه در حال پیشروی هستند.

در این وضعیت نامه‌ای برایش نوشتند که در آن خواست‌های ملت کورد را در قالب خودمختاری برجسته کرده بودند.

در این لحظه نگاهی به شرق و غرب انداخت، تاروپود سیاست جهانی را تجزیه و تحلیل کرد، در حالی که به حرف‌های آنها گوش می‌کرد، در ذهن خود بازی آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی را مورد بررسی قرار می‌داد، در همین حال به پرسش رئیس هیئت نمایندگان پاسخ داد:

- ملت کورد با نیروی خود و این مبارزات خونین در زیر آتش بمباران شما این جایگاه را برای خود به وجود آورده که آمریکا و شوروی بر این وضعیت نظارت می‌کنند.

پس از این حرف لحظه‌ای در ذهن خود جنگ و صلح را سنجید و پس از گفتوگویی فشرده با آنها تصمیم گرفت نماینده سیاسی و نظامی خود، دارا توفیق را به همراه آنها به بغداد بفرستد تا با حکومت مذاکره کند. روزنامه‌ها و رادیو بغداد نیز این خبر را منتشر کردند که:

- حزب بعث به رئیس کل، میشل افلق اختیار تام داده تا در بیروت با نمایندگان کورد مذاکره کند.

این مسئله را امری ناخواسته تلقی کرد و به روزنامه‌نگاران گفت:

- عفلق حق تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت ما را ندارد، این کار بر عهده‌ی حکومت عراق است.

صدای هواپیما حرفش را قطع کرد، نگاهی به اطراف انداخت فرانسوا هریری را دید که آنجا ایستاده است. در یک نامه‌ی اعتراضی به شدت از موضعگیری صدام انتقاد کرد.

پس از این رویدادها رژیم بعث دست به توطئه‌های متفاوتی زد. در یکی از این توطئه‌ها توسط عده‌ای روحانی بارگاه بارزانی را منفجر کردند، یک بار دیگر نیز تلاش کردند وی را ترور کنند، در بغداد نیز اتومبیل ادیس بارزانی را به رگبار بستند. پس از این رویدادها روابط به‌طور کامل قطع شد. دفتر سیاسی پارتی در یک یادداشت پانزده ماده‌ای به حکومت بغداد هوشدار داد و این حکومت را به آغازگر جنگ متهم کرد. از این پس حکومت بعث هر روز نقشه‌ی جنگ می‌کشید. رادیو صدای کوردستان خبر حمله‌ی غافلگیرانه‌ی ارتش عراق را پخش کرد:

- توده‌های مردم کوردستان، حکومت بعث دوباره جنگ را از سر گرفت، دو لشکر ارتش در مناطق القوش، شیخان و دربندیخان به شیوه‌ی غافلگیرانه به مقرهای نیروهایمان حمله کردند و نیروهای پیشمرگه با دفاعی قهرمانانه در مقابل آنها ایستادند.

در پین این حمله دفتر سیاسی برای بررسی رویداد تشکیل جلسه داد. ژنرال بارزانی هم نامه‌ای به کیسنجر نوشت، تا نظر وی را در مورد حمله‌ی

همه جانبه علیه ارتش عراق جویا شود. او نیز نه روز پس از آغاز جنگ عرب-اسرائیل به نامه‌ی ژنرال پاسخ مثبت داد.

این پاسخ موجب تأمل وی شد. قلمش را بروی کاغذ گذاشته بود، هنوز فرمانی را که به‌خاطر جنگ اسرائیل برای نیروهای پیشمرگه صادر کرده بود در نظر داشت و هنگامی که آن را امضاء کرد، گفت:

- چندین بار به خاطر جنگ عرب-اسرائیل فرمان توقف جنگ را برای نیروهای پیشمرگه صادر کردم، را ارتش عراق مشغول جنگ داخلی نباشد و بتواند در جنگ با اسرائیل شرکت کند. مدت کوتاهی پیش از جنگ ژوئن نیز به نمایندگان عبدالرحمان عارف توصیه کردم تحت هیچ شرایطی با اسرائیل وارد جنگ نشوند.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

- رژیم در اثنای مذاکرات جمعی از فرمانده‌ها و نیروهای پیشمرگه را به جاسوس خود تبدیل کرده، با همکاری این افراد و کمک حزب شیوعی ما را مورد حمله‌ی غافلگیرانه‌ای قرار دادند. از همان آغاز مذاکرات در فکر چنین حمله‌ای بودند، ولی نیروهای پیشمرگه خوابشان را نقش بر آب کرد.

در حالی که رژیم نقشه جنگ می‌کشید، ژنرال چندین نامه‌ی اعتراضی به آنها ارسال کرد. صدام در پاسخ یکی از نامه‌هایش نوشت:

- نباید اجازه داد وضعیت از آنچه هست وخیم‌تر شود، باید مذاکرات واقعی ادامه پیدا کند.

در همین نامه تعجب خود از عدم حضور نماینده‌ی کورد در آخرین نشست را ابراز کرده بود. در همین حال احسان شیرزاد نیز از وی خواست یکی از پسرانش، ادیس یان مسعود را به بغداد بفرستد.

روز بعد همه‌ی وزرای کورد به بغداد رفتند، در بازگشت به رواندز آمدند، ژنرال بارزانی دو تن از آنان را به‌عنوان نماینده‌ی خود دوباره به بغداد فرستاد. همزمان نامه‌اش نیز به دست صدام رسید. آنچه از رفتارشان پیدا بود، تنها پس و پیش کردن کلمات در پاسخ‌هایشان بود.

شیشه‌ی آمپول حباب نگاهش را در پانورامای تصاویر تلخ کرده بود، تصویر مدت زمانی طولانی را در یک قطره برجسته می‌کرد، از روح و استخوان خود طلار آزادی می‌ساخت و در نگاهش به درخشش تولدی دوباره تبدیل می‌شدند که بار دیگر تاریخ را به رشته تحریر درمی‌آوردند. تصاویری را منعکس می‌کردند که در زیر سنگها و در گوشه و کنار زمان نوب شده بودند و روح‌هایی که نابهنگام به پرواز درآمده تصاویر ایامی را به یاد می‌آوردند که شباره‌ی مرگ تن آنها را با خود می‌برد، همچنین تلگرافی که آتش در نگاهش انداخت و با اندوه آن را در جیبش گذاشت. وقتی که نمایندگان حزب بعث نیز برای مذاکره پیش او آمدند، سکوت کرد تا رئیس هیئت نمایندگان زبان باز کرد و گفت:

- پریزیدنت عبدالسلام به من اعلام کرد که از این به بعد کورد و عرب در عراق با هم مثل برادر و شهروند این کشور در صلح زندگی می‌کنند.

ژنرال به نافذ جلال اشاره کرد تا به او پاسخ دهد:

- ما با زندگی برادرانه در صلح موافق هستیم و آغازگر جنگ نیز ما نبودیم، شما به خاطر این که ما خواستار حقوق ملی خود هستیم به ما حمله کردید و ما خواستار حقوقی هستیم که شما از ما گرفته‌اید.

در این لحظه با یک سینی چای از هیئت مهمان پذیرایی شد. منتظر ماند تا چای را نوشیدند، کاغذ را در دست دیگرش گذاشت، پس از برداشت استکان‌ها، گفت:

- اگر حکومت می‌خواهد مسئله کورد را حل کند، از سیستم حکمرانی یکی از کشورهای ایالات متحده‌ی آمریکا، هندستان و یوگوسلاوی یکی را انتخاب کند.

در پی این حرف به آنها نگاه کرد که مشغول یادداشت بودند. او نیز حرفش را ادامه داد و گفت:

- ما به تعهدات خود التزام داریم و وعده‌های خود را عملی می‌کنیم، ولی شما وقت‌گذرانی می‌کنید.

حاج عبدالرزاق در این لحظه به نقطه‌ضعفی می‌کرد، فرصت را غنیمت دید و گفت:

- بله، حرف شما درسته، ولی شنیده‌ایم که شما اختلافات داخلی دارید و به دو جناح تبدیل شده‌اید. تردیدی نیست که حکومت نمی‌تواند با شما توافقی را امضاء کند و جناح دیگر شما درخواست‌های دیگری مطرح کند. با این حال پیام شما را می‌رسانیم، ولی بهتر است مدتی صبر کنیم تا ببینیم اختلافات داخلی شما به کجا می‌رسد.

از این حرف به شدت احساس نگرانی کرد، احساسی که مثل سم در سراسر بدنش پخش شد. لحظه‌ای را به یاد آورد که برای نخستین بار ابراهیم احمد به همراه نمایندگان پارتی با هواپیما در پراگ به دیدارش آمدند، در اولین ملاقات اختلاف با آنها را احساس کرد و دچار اختلال درونی ناگواری شد. پس از انقلاب چهارده جولای نیز حمزه عبدالله فرمانی صادر کرده بود مبنی بر این که همه‌ی سازمان‌ها کوردستانی را با سازمان‌هایی مانند حزب شیوعی ترکیب کند و پیشنهاد داده بود اتحادیه‌های کشاورزان، جوانان و زنان کوردستان از پارتی به حزب شیوعی انتقال یابند، در آن زمان احمد توفیق در شقلاوه به دیدار ژنرال رفت و وی را از این تحولات مطلع ساخت و گفت، حمزه با عبدالکریم قاسم کار می‌کند تا جنبش کور را له کند.

این تحولات زمانی به میان آمدند که در کنگره چهاردهم پارتی حمزه عبدالله و همکارانش با اتهام خیانت به پارتی از این حزب اخراج شدند. در این لحظه نیز این اشتباه را برای اعضای حزب تصریح کرد:

- اعلام کردم که حزب ما از مارکسیزم-لنینیسم الهام می‌گیرد. این چند کلمه در جهان جوانان کورد که آن زمان آرزوی افکار کمونیستی داشتند تأثیری افسانه‌ای برجا گذاشت. ولی مرتجعین به گونه‌ای با ما برخورد می‌کردند که انگار ما مزدور کرملین هستیم، حتی شیوعی‌ها نیز فریب

خوردند و ما را مزدور می‌نامیدند و از ما خواستند دست از این ادعا برداریم.

این اختلافات از خیلی وقت پیش آغاز شده بود. پس از این که جلال طالبانی در روسیه به دیدارش آمد. همه‌ی این تحولات را به اطلاع رساند. در کنگره‌های دوم و سوم پارتی به عنوان رهبر حزب انتخاب شده است. در این دیدار نیز پیشنهادهای به او داد، از جمله این که رابطه با توده‌های مردم را گسترش دهند و چهارچوب محدود روابط درون حزبی را از میان بردارند.

از زمانی که به روسیه آمده بود کمتر از جزئیات درون حزبی اطلاع داشت، اما از ادامه‌ی اختلافات و کینه‌توزی‌های میان طرفداران حمزه عبدالله و ابراهیم احمد کم و بیش خبر داشت. این اختلافات از زمانی که شروع شد همچنان ادامه داشتند تا این که سرانجام به دلیل برخورد این دو دیدگاه پارتی سه سال پس از کنگره به دو جناح تقسیم شد؛ پارت دموکرات تحت سلطه‌ی ابراهیم احمد و جبهه‌ی ترقی‌خواه به ریاست حمزه عبدالله. یک سال بعد هر دو جناح بار دیگر ادغام شدند و پارت اتحاد دموکرات کوردستان را تشکیل دادند. حمزه عبدالله به دبیرکل این حزب انتخاب شد و روزنامه‌ای به نام "خبات کوردستان" منتشر کرد. با این حال احضای حزب تبلیغات گسترده‌ای برای وی انجام می‌دادند و او را قهرمان ملی کورد و کاوه‌ی قرن بیستم خطاب می‌کردند و کتابچه‌ای را در باره‌ی قهرمانی‌های جنبش بارزان با زبان عربی منتشر کردند.

پس از بازگشت ژنرال به عراق این اختلافات شدت بیشتری به خود گرفتند و پیش از آغاز جنبش ایلول یقه‌ی خود ژنرال را گرفتند، طوری که روز به روز گسترش بیشتری پیدا می‌کردند تا جایی که سرانجام به دو جناح ضد هم تبدیل شدند.

در آن زمان ژنرال تلاش‌های بسیاری در پیش گرفت تا این زخم را درمان کند، ولی هر کاری کرد بی‌نتیجه بود و این واقعیت را در بسیاری از تجمعات و جلسات برای توده‌های مردم تصریح کرد که:

- به خدا قسم! اگر یک چوپان با دلسوزی برای ملت کورد تلاش کند من آماده‌ام به او خدمت کنم، لذا از همه می‌خواهم این افراد را بشناسند و آنها را به مردم معرفی کنند. وضعیتی که بر ما تحمیل شد هرگز خواست ما نبود.

در آن دیدار نیز در حالی که این خاطرات مانند نیشتری در زخم دیرینش فرو می‌رفت، آهی کشید و با روحیه‌ای محکم رو به آنها گفت:

- حاج عبدالرزاق، این بهانه‌جویی است، شما به دنبال این گونه بهانه‌ها هستید، اگر نه دوست دارید ما اختلافات داخلی داشته باشیم، مگر جز این است که ما را مثل سگ تصور می‌کنید!

این حرف لرزه به تن همه انداخت و با هم حاشا کردند:

- پناه بر خدا، ما چنین حرفی نزدیم!

او نیز با عصانیت کاغذ را از جیبش درآورد:

- این چیست؟!

کاغذ را باز کرد:

- پریروز بیسم‌های ما متن این تلگراف شما را از دستگاه‌های شما دریافت کرده‌اند.

سپس با عصبانیت به آنها نگاه کرد و با تکان دادن انگشت گفت:

- به رئیس فرمانده! خواهشمند است آرام بگیرید و عجله نکنید، زیرا سگ‌ها دارند گله گله یکدیگر را می‌کشند!

این تلگراف او را به شدت تحت تأثیر قرار داد، این تصور را در نگاه بعثی‌ها می‌دید که همیشه در کنار مذاکرات آتش جنگ برپا می‌کردند، و این جنگ‌های خونین باعث شد که عبدالرحمان بزاز نیز پس از شکست در برابر



مقاومت نیروهای پیشمرگه پس از بیست سال به‌عنوان اولین نخست‌وزیر غیرنظامی عراق توافق را اعلام کند:

- تنها راه نجات کشور از این بحران اقتصادی که با آن روبه‌رو شده پایان دادن به جنگ شمال و رسیدن به توافق با مبارزان کورد است.

زمانی هم که برای مذاکره با ژنرال بارزانی به دیدار وی آمد، از وی خواست به رواندز برود، تازه توافقنامه‌ی بیست و نه ژوئن امضا شده بود، اما او به هیچ‌عنوان راضی نبود، هرچند تلاش‌های زیادی انجام دادند تا او را قانع کنند، ولی او هر بار به کوه‌های بلند اشاره می‌کرد:

- اگر به مذاکره تمایل دارد به مناطق آزاد بیاید.

به این صورت توافقنامه‌ای در دوازده بند از رادیو و تلویزیون بغداد اعلام شد که به توافقنامه‌ی بزاز معروف شد. هنوز مرکب نوشته‌هایش خشک نشده بود و رنگ ابرها هنوز مایل به سرخی بود که دوباره آنها را توده توده به رنگریزی خون فرستادند.

در این لحظه نیز رنگ خونین این جنبش از منشور آمپول منعکس می‌شد، نوری افقی در فضای مچاله شده‌ی اتاق افق دیدش را مختل می‌کرد و زمان در تخمدان زمانی نابهنگام تولدی دوباره می‌یافت و در منظره‌ای معلق دوباره در بافت خونین آن روزها ترکیب می‌یافتند. کودکی با رشته‌ی امید به آینده تصویر پاک شده‌ی گذشته را در نگاهش ترسیم می‌کرد؛ زمانی که داستان‌ها، هوره و ترانه در گوشش زمزمه می‌شد، حوادث بارزان را برایش روایت می‌کردند و مثل حرف‌های یک نوشته در مغزش چاپ شده بودند. جرقه‌ی نخستین جنبش بارزان را به یاد آورد، مانند همان لحظه در این اتاق حرکت خون و بوی کودکی را حس کرد، مثل زمانی که برادرش شیخ احمد برایش روایت کرد و اعضای بدنش به تمرین واقعی این نمایش خونین بارزان پرداختند:

"زمانی که شیخ عبدالسلام بارزانی قیام کرد، قدرت چشمگیری در منطقه بارزان به‌دست آورد و روز به روز بر این قدرت افزوده می‌شد، و این

موضوع برای باب‌العالی خوشایند نبود. شیخ درخواستنامه‌ای در هفت ماده تنظیم کرد که عبارت بودند از صدور مجوز برای یادگرفتن زبان کوردی، استخدام افراد کورد در ادارات دولت، اجرای قانون و عدالت بر اساس شریعت اسلام طبق مذهب شافعی، آبادانی، مدیریت و توحید مؤسسات اداری در پنج شهرستان مناطق کوردستان و اداره‌ی امور این پنج منطقه‌ی توسط نوخبگان کورد.

همین موضوع تأثیر چشمگیری بر جنبش شیخ عبیداله شمزینان در مقابله با ترک‌های جوان داشت و به موجی از تنش‌ها و درگیری‌ها میان دو طرف انجامید. والی موصل هم خواستار استرداد صفوت بیگ قاتل شوکت بیگ بود، شیخ عبدالسلام او را مسترد نکرد، سرانجام لشکرکشی گسترده‌ای با نیرو و سلاح‌های فراوان به منطقه‌ی بارزان انجام داد، شیخ یارای مقابله را نداشت و از روی ناچاری به طرف ایران رفت، در آنجا نیز با اسماعیل آقا (سمکو شکاک) رابطه‌ی سیاسی برقرار کرد، در راه بازگشت رئیس عشیره‌ی شکاک خود را به عنوان مرید خاندان بارزانی به وی معرفی کرد و میزبان او شد، اما در حالی که در خانه‌ی او نشسته بودند توسط مأموران دولت عثمانی دستگیر و به شهر وان منتقل گشت، از آنجا نیز به موصل فرستاده شد و در ماه کانون الاوّل سال ۱۹۱۴ در یک دادگاه نمایشی به همراه پنج تن از همراهانش به مرگ محکوم شدند.

این امر باعث شد شمار گروه‌های کورد افزایش پیدا کند، امیر علی بدرخان، ژنرال شریف پاشا و شیخ عبدالقادر جمعیت تعالی و ترقی کوردستان را تأسیس کردند. شیخ عبیداله شمزینان با ثروت و سامان زیاد اجدادیش نشان داد که یک رهبر مذهبی جهانی است، تلاش‌های خود را با یک سال جنگ میان روسیه و عثمانی آغاز کرد، در طرف عثمانی فرماندهی گروهی از چریک‌های کورد را بر عهده داشت، با وجودی که تجربه‌ی تلخی بود ولی به‌عنوان یک رهبر ملی کورد شناخته شد و برای ایجاد اتحاد میان کوردستان ایران و عثمانی به مبارزه پرداخت و برای این منظور به ایران

حمله کرد، ولی با پاسخ این کشور مواجه شد، اندکی بعد طرفدارانش شهر تبریز به عنوان مرکز جنبش اعلام کردند. شهرهای بناب، مراغه و ارومیه مورد تهدید قرار گرفتند. این قیام‌ها هم از طرف کشورهای بریتانیا و فرانسه حمایت می‌شدند با این هدف که در امور دولت عثمانی دخالت کنند، سرانجام این جنبش با همکاری نظامی ایران و عثمانی سرکوب شد، شیخ به استانبول تبعید شد و از آنجا نیز به مکه انتقال یافت. بعد از او نیز این جنبش ادامه پیدا کرد و یک مجله‌ی ترکی با نام "کورد تعاونی ترقی" به عنوان ارگان حزب منتشر شد.

قبلا جوانان توانستند عرب و کورد را به تبعیت از شعار خود قانع کنند، فورم اسلامی به خود گرفته بودند. بعدها جوانان ترک فکر اسلامی را کنار گذاشته و اندیشه‌ی طورانی‌گری را هدف خود قرار دادند. از همان ابتدای کار هم تمامی روزنامه‌ها، مجلات و مدارس کورد را تعطیل کردند."

حباب داخل آمپول و قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق در فضای واشنگتن این تصور را تداعی می‌کرد و مانند همان لحظات موجی از مسابقات زمان در نازمان ایجاد کرده بود، اکنون به آن گذشته برمی‌گشت، گذشته نیز در زمان نامعلوم آینده تلفیق شده، وارونه می‌شدند و مانند طلسم جنگی کیهانی با انفجار تصاویر از بین رفته و دوباره به وجود می‌آمدند.

## (۵)

پزشک پای چپش را به سوی عقب برد و یک گام دور شد، سرنگ در دستش می‌لرزید و با هر تنفسش رنگ و شکلش تغییر می‌کرد. از خالی پر می‌شد و دوباره خالی می‌گشت. مانند رعد و برق نامرئی در شب بارانی از منشور رنگ‌ها بی‌رنگی را منعکس می‌کرد. از این حباب پر می‌شد، مثل دو اقیانوس شور به دو زندگی متفاوت تبدیل گشته و درهم قاطی نمی‌شدند. چنانچه ناامیدی از یک نیروی اسطوره‌ای لبریز شود از حباب داخل آمپول فواره کرد، با نگاهی مرکب از طوفان هزاران شب تاریک عکسبرداری می‌کرد و این درخشش را در نور آمپول می‌دید، تبلور غربت از آن پیدا بود، سکان یک کشتی در طوفان بود که آن را در دست گرفته و با روح خود از آن محافظت می‌کرد.

این سیل همیشه از دریای خونین جنبش بر پا می‌شد. در آن لحظه نیز حباب داخل آمپول به رنگ رعدی سفید درآمد بود، چنانچه ابر باران رومانی را در بر گرفته باشد از شعاع آمپول افق آینده تبلور می‌یافت، مانند روزی که با یک فرمانده مشغول قدم زدن بود که تلگرافی به دستش رسید، از خواندن این نامه آینده‌ی روشنی در ذهنش شکل می‌گرفت و احساس شادی می‌کرد:

- دولت آدمز شمیدت را به همراه گزارشگرانی از آژانس‌های خبری یونایتدپرس، انترناشنال، رویترز، فرانس‌پرس، رادیو مسکو، میدل‌ایست، آژانس خبر چین کمونیست، شینخوا و آژانس خبر آلمان شرقی فرستاده و این اقدامی بود که در انتظارش بودم، این روزنامه‌نگاران به‌عنوان میانجی

آمده‌اند، اما با بسیاری از آنان دوست هستم و می‌توانیم صدای ملت خود را به گوش جهانیان برسانیم.

این روزنامه‌نگاران به قصد میانجیگری با بالگرد به شهرستان رانیه آمدند و پیمان حکومت عراق را با خود آورده بودند، می‌خواستند اختلافات کورد با حکومت عراق را حل کنند. در نشستی که با آنان داشت، نخست در گفتوگویی که با شمیدت داشت، مسئله‌ی کورد و سرپیچی‌های دولت را آشکار کرد:

- ما فرصتی به حکومت می‌دهیم تا ببینم برای حل مسئله ملی کورد چه راه حلی دارد. اگر به تعهدات خود پایبند نباشد ما مجبور خواهیم شد به جنگ ادامه دهیم، تاکنون مذاکرات ما ادامه دارد، بر اساس نتایج گفتوگوها در مورد اقدامات بعدی خود تصمیم می‌گیریم. شمیدت دوباره پرسش خود را تکرار کرد:

آیا هنوز بر خواسته‌هایی که در یاداشت تاریخ بیست و چهارم آپریل آمده اصرار دارید؛ مجلس قانونگذاری، هیئت اجرایی و نیروهای پلیس در یک واحد اداری کوردی داشته باشید؟

همه‌ی بندها و نکات خودمختاری و دموکراسی را برای او تصریح کرد و گفت:

- تاکنون این چیزها را درخواست نکرده‌ایم، اینها خواست جنبش نیستند، به‌جز خودمختاری واقعی. این حرف‌ها را بعضی‌ها جعل کرده‌اند تا دیدگاه کشورهای عربی و جامعه‌ی جهانی را در مورد مسئله‌ی ما منحرف کنند. پس از درست کردن سیگاری آن را روشن کرد، او همچنان بر پرسش خود اصرار داشت و ژنرال نیز به پاسخ آن ادامه داد.

- یعنی می‌توان گفت که فعلا این خواسته‌ها را حالت تعلیق درآورده‌اید؟  
- بله، می‌توانید این طور فکر کنید.

با این حال حکومت به‌طور مستقیم با او ارتباط برقرار کرد، پیش از این که عقراوی از برف سنگین کوهستان‌ها خود را به قاهره برساند، نماینده رژیم پاسخ ژنرال بارزانی را به بغداد رساند.

با وجودی که رژیم در وضعیت آشفته‌ای قرار داشت، او همچنان احساس خطر می‌کرد، با شماری از فرمانده‌ها نشست بود و این بازی‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کرد:

- از روز ۲۵ ماه مه که جلال طالبانی به‌عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی من به بغداد رفت و از آنجا برای دیدار با جمال عبدالناصر به قاهره سفر کرده، من همچنان منتظر خبری هستم، زیرا بعضی‌ها را خوب می‌شناسم، از رادیو نتیجه سفر طالبانی را شنیدم، خود او نیز تلگرافی فرستاده که نتیجه‌ی خوشایندی ندارد.

سپس در اندیشه فرو رفت، آهی کشید و به ساعت نگاه و رادیو را روی ایستگاه قاهره روشن کرد:

- اکنون به اخباری در مورد اتحاد ملی عرب می‌پردازیم.

سرخط خبرها با خبر سفر نماینده ژنرال بارزانی به قاهره شروع شد:

- جلال طالبانی، نماینده‌ی ویژه‌ی پرزیدنت بارزانی در سفر خود به قاهره با انتشار بیانیه‌ای خواست‌های کورد را اعلام کرده که در آن خواستار تشکیل کشوری دو ملیتی مانند کشورهای اروپایی از جمله یوگوسلاوی و سوئیس شده، است. و در چهارچوب اتحادیه‌ی عربی که در آینده توسعه پیدا می‌کند خواستار خودمختاری شده به شرطی که حکومت عراق حسن نیت خود را نسبت به حل مسئله‌ی کورد نشان دهد. پس از شنیدن این خبر صدای رادیو را پایین آورد، یکی از فرمانده‌ها گفت:

- جمال عبدالناصر این بار هم مثل بارهای قبل همدردی خور را اعلام کرده و می‌گوید، اگر عرب‌ها به مشروعیت آرزوهای خود اعتقاد دارند باید

این مسئولیت اخلاقی را هم بپذیرند که حقوق خودمختاری کورد را در نظر بگیرند.

سپس یکی دیگر از فرماندها گفت:

- به این پیشنهاد هم پاسخ نداده که در میان اقلیم‌های دولت فدرالی یک اقلیم کوردی هم وجود داشته باشد که شهروندان کورد از بخش‌های دیگر کوردستان نیز بتوانند در آن حضور داشته باشند.  
یکی دیگر از فرماندها با لبخند گفت:

- - در روزنامه‌ی لوموند فرانسه نیز آمده که جنگ علیه‌ی کوردها کار پسندیده‌ای نیست زیرا همکاری عرب‌ها علیه اسرائیل را تضعیف می‌کند. با این حال کورد یک ملت اصیل با تاریخی دیرین است، تاریخ طولانی را از همزیستی با ملت عرب پشت سر گذاشته‌اند. به نظر من پیشنهاد‌های نماینده ژنرال بارزانی قاب اجرا هستند، به مشیر عارف توصیه کرده‌ام خواست‌های مشروع کورد را دریافت کند.

ژنرال در حالی که به این بحث گوش می‌داد به نتایج فکر می‌کرد، سپس آهی کشید و گفت:

- با وجود این مذاکرات خواهیم دید که حکومت عراق یک حکومت کارتنی است و حرف‌هایش هم توخالی هستند. با عجله به طالبانی خبر داده‌اند سوار هواپیما نشود زیرا بعضی‌ها می‌خواهند او را ترور کنند، لذا مجبور است از راه قاچاق به کوردستان برگردد.

رادیو را روی بخش روسی رادیو مسکو قرار داد، پس از شنیدن سرخط خبرها گفت:

- بحث گفتگوها و حقوق ملت کورد برای روسی‌ها کم‌رنگ شده و این بدین معناست که بعث به کمک روسیه دوباره جنگ از سر می‌گیرد. اندکی بعد رژیم بعث نیت خود را آشکار ساخت، رادیو بغداد با انتشار اطلاعیه‌ای اعلام کرد:

- شورای فرماندهی انقلاب تصمیم گرفته به زودی حرکات نظامی خود علیه مصطفی بارزانی و دارودسته‌اش را آغاز کند.

رنگ آمپول در نگاهش تغییر پیدا کرد، در زمان نامعلوم جنگ با صلح چشم بندک بازی می‌کرد. زمان جنبش در نگاهش روزهای خونین از نخستین روز مبارزه تا آن روز را انعکاس می‌داد. رنگ و حجم آمپول نیز تغییر پیدا می‌کرد، خالی و پر می‌شد و کف و حباب شط العرب را در نگاه رفقاییش تجسم می‌کرد، آن روز یکی از ایام خوش زندگی‌اش بود، در حالی که به حباب‌های روی آب می‌نگریست در اندیشه‌ی دیدار با رفقاییش بود و رویدادهای گذشته را به یاد می‌آورد که در پیشبینی‌هایش تبلور می‌یافتند.

از نخستین روز بازگشت به عراق این تردید در ذهنش شکل گرفت. احساس کرد در کودتای نظامی که رژیم پادشاهی را به جمهوری تبدیل کرد هیچ تغییری صورت نگرفته است. این را از همان ابتدای انقلاب درک کرده بود، یعنی از زمانی که نامه‌ای به کاخ کرملین فرستاد و نیکیتا خروشچوف درخواست کرد به او اجازه بدهند به عراق برگردد و به این منظور از مسکو به پراگ رفت و یک ماه در آنجا ماند، سپس تلگرافی به عبدالکریم قاسم فرستاد، عبدالسلام عارف به برگشت او راضی نبود. پارت دموکرات کوردستان نیز از ابتدای ماه سپتامبر ابراهیم احمد، نوری احمد طه، صدیق بارزانی و پسرش عبیدالله را در پراگ پیش او فرستادند، نقشه‌ی دقیقی طراحی کردند تا بر اساس آن بر برگشت او به عراق پافشاری کنند، در ضمن برای خنثی‌سازی هر احتمالی آمادگی داشته باشند.

سپس سفر برگشت را آغاز کرد و در راه برگشت در مصر با جمال عبدالناصر دیدار کرد و در این دیدار چنین استنباط کرد که ظاهراً حل مسئله‌ی کورد برای او اهمیت دارد. روز ششم اکتبر در فرودگاه المثنای بغداد هزاران تن از طرفدارانش برای استقبال وی آماده بودند، از جمله احضای پارت دموکرات کوردستان و نمایندگان حکومت جمهوری، اغلب این افراد لباس کوردی پوشیده بودند و در انتظار هوایمایی بودند که از مسکو



راهی بغداد بود. در آن زمان پنجاه و هشت سال سن داشت، تنها پنج تن از رفقایش همراهش برگشته بودند و این مسئله به فکری برایش تبدیل شده بود و در این اندیشه بود که رفقای دیگرش هم بتوانند برگردند. جمعیت حاضر در فرودگاه شعار می‌دادند. نخستین کسی که او را در آغوش گرفت حمزه عبدالله بود، سپس حلمی شریف و دیگر دوستانش را در آغوش کشید. پس از دیدار با دوستانش سوار یک اتومبیل از پیش آماده شد و به سوی خانه‌ی نوری سعید حرکت کرد. قرار بود این خانه به بارگاه ویژه‌ی او تبدیل شود.

در آن لحظه در بیمارستان نیز این خاطرات را در حباب مایع داخل آمپول به یاد می‌آورد. روزهای سختی را پشت سر گذاشت تا این که رفقایش شش ماه بعد از طریق کشتی برگشتند. وقتی که خبر برگشت آنها را شنید فوری از بغداد با یک هواپیما به راه افتاد، استاندار و جمعیت شهر به استقبالش آمده بودند و به سوی شط العرب راه افتادند. در آن لحظه نیز حباب داخل آمپول تصویری مرکب از رنگ‌ها را نمایان می‌کرد، کف آن مثل حرکت سیاره‌ها تصویر تشکیل ملتی را منعکس می‌کرد. با این حال حباب داخل آمپول منشور روزهای سخت جنبش بود، زمانی که از جنگ برگشته بود و آخرین جمله‌ی داستان برگشت خود را برای یک روزنامه‌نگار نوشت:

- در لحظه‌ی طلوع آفتاب از صدای هواپیما و انفجار بمب و گلوله‌ی توپ از خواب بیدار شدیم، در همین وضعیت صبحانه را خوردیم، از آسمان و زمین پژواک جنگ شنیده می‌شد. آروزم این بود که به پیش رفقایم در جبهه‌ی جنگ برگردم، به همراه رفقا خود را آماده کردیم و با یک ماشین لندرور وارد دره‌ی باریک هاملتون شدیم، در دو طرف جاده صخره‌های بزرگ قرار داشت، راننده اتومبیل را به سوی جاده‌ی دیگری پیچید که از دره‌ی باریکی عبور می‌کرد، در دو طرف جاده پست‌های نگهبانی پنهانی قرار داشت طوری که کمتر دیده می‌شدند، هر چه به طرف قلعه‌ی کوه بالا می‌رفتیم بر تعداد پست‌های نگهبانی افزوده می‌شد. پس از این که حدود دویست متر از راه را طی کردیم در حالی که راننده داشت دنده عوض می‌کرد به

صحنه‌ی دیگری برخوردار کردیم، بر روی قله‌ی کوه یک پهنای کوچک وجود داشت که اطرافش را کوه‌های بلند فرا گرفته بود، در این مساحت یکی از بزرگترین پادگان‌های کوردستان وجود داشت که بیش از پنج هزار سرباز در آن مشغول تمرینات نظامی بودند، حدود نفر از آنها مربی آموزش نظامی بودند:

- چپ، راست.. همه با هم.. خبردار!

این تصویر جنگ‌های جهانی را در ذهنم زنده کرد. لحظه‌ای را به یادم آورد که به بارگاه رسیدم و پس از یک ثانیه حدود سه هزار پیشمرگه در صف‌های طولانی در مقابل ایستادند، تفنگ‌های بر دوش خود قرار دادند، سپس آن را بر زمین گذاشتند، آنگاه فرمانده به آنها دستور داد تا به دو گروه تقسیم شوند، یکی از گروه‌ها با سرعتی سرسام‌آور یک توپ متوسط و، گروه دیگر نیز یک توپ ضد تانک را را باز کردند. سپس فرماندهی آنها از کارهای قابل تحسین نیروهای پیشمرگه برای ما تعریف کرد:

- شما مهمان ما هستید، از آلمان آمده‌اید، از لحاظ نظامی پیشرفته هستید و بهتر می‌توانید توانایی‌های نیروهای پیشمرگه را مورد سنجش قرار دهید. پس از دیدار با ژنرال بارزانی در مساحتی که حدود صد متر از ما دور بود شماری از افسران نیروهای پیشمرگه و افراد بلندمرتبه صف کشیده بودند، ژنرال با قدم‌های منظم و استوار به سوی آنها می‌آمد، صف‌های منظم راه را به روی وی باز می‌کردند، او نیز با هیولی برومند و رخساری باوقار و چشمانی درخشنده در حالی که لبخندی بر لب داشت چنان می‌نمود که بسیار جدی است، عکاس‌های خارجی از هر طرف از وی عکس می‌گرفتند، از دین این تصاویر شگفت‌زده شدم، تصویر این رهبر را در دل این جمعیت می‌دیدم که در مقابل دشمنان کوهی از فولاد است و برای ملتش خورشیدی نوربخش. در این آموزشگاه نظامی احساس کردم نیروهای پیشمرگه عاشق هنر جنگ آلمانی هستند و خود ژنرال نیز به حدی معجب آلمان بود که با خودتراش آلمانی ریش خود را می‌تراشید. آنچه بیشتر توجه ما را جلب کرد

این بود که لباس‌های زیتونی ارتش عراق را بر تن داشتند، تعدادی هم لباس خاکی پیشمرگه را پوشیده بودند. دسته‌ای هم با سینه‌خیز سنگین‌ترین تمرین آموزش نظامی را انجام می‌دادند. شماری از آنها نیز مشغول یادگیری استفاده از توپ سنگین ضد هواپیما، مسلسل‌های سنگین و سبک و توپ ضد تانک بودند، شماری از فرماندهان نیز در گوشه‌ای مشغول خواندن درس نقشه‌ی نظامی بودند. وقتی که برای دیدار با فرماندهی لشکر رواندز عازم شدیم، از راهی عبور کردیم که نیروهای پیشمرگه برای عبور و مرور خود ساخته بودند و حدود بیست کیلومتر طول داشت. سوار اتومبیل لندروور شدیم، راننده هر پنج در لندروور را در آورده بود تا در صورتی که مورد هدف هواپیما قرار گرفتند، همه‌ی سرنشینان بتوانند خود را پرت کنند و در زیر تخته‌سنگ‌های اطراف جاده پنهان شوند. به این صورت از کوه بالا رفتیم. پس از یک ساعت راه رفتن احساس کردیم که فشار هوا کم شده است. به نقطه‌ای رسیده بودیم که دو هزار متر از سطح دریا بلندتر بود، از یک دره‌ی هزار تو گذر کردیم که با تخته چوب و طناب پلی در آنجا نصب کرده بودند، به نخستین مقر نیروها رسیدیم، فرمانده عبدالله پشدری از ما استقبال کرد، محل سکونت او در کنار زنجیره‌ای تخته‌سنگ مخفی شده بود، بخش اصلی مقر در داخل غار عمیقی قرار داشت که شماری از پیشمرگه‌های خسته از جنگ شب گذشته در آنجا خوابیده بودند. این جنگ برای کنترل کوه گورز ادامه داشت تا با کنترل این کوه دره‌ی علی بیگ و جاده‌ی میرگه‌سور را به هم وصل کنند. در سال ۱۹۶۴ نیز با فرماندهی عبدالله پشدری یگان چهارم ارتش عراق در این منطقه از بین رفت. او بهترین فرمانده‌ای بود که این جبهه را فرماندهی می‌کرد. پشدری ما را دعوت کرد که از خط مقدم جنگ بازدید کنیم و قول داد پس از بازگشت با یک پیک ویسکی از هر یک از ما پذیرایی کند. ویسکی در آب چشمه‌ای قرار داده بود که از غار بیرون می‌آمد. سپس یک نفس از این کوه بلند بالا رفتیم.

یک کاروان قاطر در راه صف کشیده بودند که افراد زخمی و پیکر شهدا را حمل می‌کردند.

نیروهای عراق روز قبل حمله کرده بودند، قسمتی از بخش‌های پایینی کوه را به کنترل خود درآورده بودند، نیروهای یگان رزگاری پیشمرگه در شب به آنها ضد حمله زده و این مناطق را دوباره کنترل کردند، شماری کشته از درگیری به‌جای مانده بود.

از دوری بیش از هزار متر حرکت زره‌پوش‌های نوع تی ۵۵ و تی ۶۲ عراق در عمق دره به چشم می‌خورد. معلوم بود که می‌خواهند به سنگرهای دامن کوه نزدیک شوند. صدای انفجار گلوله‌ی توپ زره‌پوش‌ها با صدای انفجار توپ‌های که از پشت به آنها شلیک می‌شد قاطی شده بود، این نشانه‌ی درخواست کمک نیروهای پیشمرگه از توپخانه‌ی جنبش بود. در پشت جبهه حرکات زیکزاک‌ی زره‌پوش‌های عراق طوفانی از گرد و غبار به راه انداخته بود و خود آنها قابل رویت نبودند.

نیم ساعت بعد به‌جز یک باریکه‌ی گرد و غبار چیزی در این منطقه نماند، زره‌پوش‌ها با سرعت به‌سوی پادگان رواندز عقب‌نشینی می‌کردند. معلوم بود که توپخانه‌ی جنبش در این میان تأثیرگذار بود، به همین نیروهای رژیم به نیروی هوایی متصل شدند، شماری هواپیمای میک به‌سوی توپخانه‌ی نیروهای جنبش به پرواز درآمدند، لحظاتی بعد صدای چندین انفجار در این منطقه شنیده شد.

زنجیره‌ی روایت‌های این نامه تصویر جهانی نو از جنبش را نمایان می‌ساخت. پس از خواندن نامه یکه خورد، آن را به دست دیشنر داد، او نیز در سکوت به شبکه‌ی نشانه‌هایی که پشت صحنه‌ی رویدادهای تاریخی را برجسته می‌کردند فکر می‌کرد، هم‌زمان به سیما و قیافه‌ی او و ابعاد جنبش نگاه می‌کرد که جامانه‌ی سرخش تصویر قله‌ی بلندی زیر سایه‌ی توده‌ای ابر در برابر نور خورشید را نشان می‌داد، چوب سیگاری بلند در دست داشت و در میان صحبت‌هایش هراز گاهی پک عمیقی بر آن می‌زد و دود آن بلند

می‌شد، او نیز در مقابلش ایستاده بود، عکسی از وی گرفت و همچنان ساکت ماند، او نیز نگاهی به ساعتش انداخت، صدای رادیو صدای کوردستان با صدایی بلند فریاد زد:

- مژده‌ی پیروزی نیروهای پیشمرگه پیام آزادی کورد و کوردستان است. اکنون فرزندان قهرمان ملت کورد به‌سوی پیروزی در حرکت هستند و از هر طرف دوزخی به روی نیروهای دشمن گشوده‌اند، شهر آکره (عقره) که در نود کیلومتری شهر موصل قرار دارد توسط نیروهای قهرمان پیشمرگه محاصره شده، رفت و آمد نیروهای ارتش عراق در میان شهرهای سلیمانیه و هولیر و کرکوک بسیار به سختی صورت می‌گیرد، جبهه‌ی جنگ در یازده محور در جریان است، نیروهای پیشمرگه دیوار مرگ در مقابل نیروهای ارتش عراق کشیده‌اند؛ دشت هولیر و مناطق زمناکو، خانقین، باواجی کرکوک، کوه کویسنجا، شهر دهوک، شیخان، آکره، هریر، قره‌داغ، سفین و مناطق اطراف سد دوکان و بالک، به‌ویژه دره‌ی علی بیگ به گورستان دشمن تبدیل شده، به شما مژده می‌دهیم که پیروزی کامل نزدیک است. این صدای کوردستان عراق است.

دیشنر میدان جنگ را تجسم می‌کرد و از حرکات ژنرال نگرانی‌های وی را درک می‌کرد که به آرامی گفتوگو را ادامه داد:

- اکنون شما جبهه‌ی جنگ را دیدید و می‌دانید که همه‌ی جهان نمی‌تواند ملت ما را از پای درآورد، ولی این ملت تنها است، بدون کمک ملت‌های دیگر به تنهایی پرچم هویت خود را از زخم و خون و گوشت دروست کرده است، اگر آمریکا به ما کمک کند، تردیدی نداشته باشید که این رژیم فاسد را ساقط می‌کنیم.

در این لحظه چایچی وارد اتاق شد، دیشنر در حالی که چای می‌نوشید به شکاف‌های روی دیوار اتاق نگاه می‌کرد، روی خود را برگرداند و انگشت شهادت خود را بلند کرد:

- گواهی می‌دهم آنچه از رفتار نیروهای پیشمرگه دیدم تنها از پیشمرگه بر می‌آید، شکی ندارم که چنین جنبشی با این فداکاری‌ها به اهداف مشروع خود دست پیدا خواهد کرد.

پس از حرف‌های دیشنر، ژنرال آهی کشید. دیشنر حس درد تنهایی کورد را در آه ژنرال درک کرد.

نیروهای پیشمرگه روشنی‌بخش جهان تفکرات ژنرال بودند، یک بار که زیر خاکریز یک پل نشسته بود و دید که نیروهای پیشمرگه غمگین هستند، با لبخندی به آنها گفت:

- نگران نباشید، این که این پل را توسط هواپیماهایشان بمباران می‌کنند، نشانه‌ی قدرت ماست، پیشتر ما برای جلوگیری از پیشروی نیروهای دشمن پل را خراب می‌کردیم، اکنون آنها از ترس پیشروی ما پل‌ها را ویران می‌کنند.

در این اندیشه بود که نگاهی به دیشنر انداخت و با سرعت قطار فشنگ خود را بست و اساسیه‌اش را آماده کرد. دیشنر از این سرعت عمل او شگفت‌زده شد و رفتار پیشمرگه را در او مشاهده کرد. در همین حال ژنرال گفت:

- شما مجموعه‌ای از رفتارهای جنبش ما را درهم ترکیب کرده‌ای و خود نیز به یکی از ما تبدیل شده‌ای، اکنون می‌توانم بگویم تو نیز پیشمرگه هستی. در آن لحظه نیز در بیمارستان از قدم‌های پزشک و تبلور مایع داخل آمپول تصویر تاریخ ملت کورد را در بسته‌ی عطاری دیموکراسی تجسم می‌کرد که به هزار رنگ قابل مشاهده بود، اشک از پلک‌هایش جاری شد.

(۶)

پلک غبار گرفته‌ی ژنرال در قطره‌های باران بر روی شیشه‌ی پنجره و نور منعکس یافته‌ی حباب داخل آمپول برجسته می‌شد و مثل شلاقی نامرئی در دست پزشک خط بر خیال هزارتوی ژنرال می‌انداخت و فضای اتاق را به روی جهان می‌گشود و مانند کشتی نوح در جهان آب گرفته مرز دولت‌ها را طی می‌کرد. زمان و مکان با عبور از سوراخ سوزنی خیالش را وسعت می‌بخشیدند، هزاران هزاران تکه شیشه‌ی خرد شده‌ی مغناطیسی دوباره به هم وصل می‌شد و آینه‌ی نگاهش رنگرزی اسطوره‌ای را از عدم به وجود می‌آورد و پدیده‌هایی را منعکس می‌کردند که تکه تکه رمان ملتی را روایت می‌کردند و هر روز زمان را با خون به رشته‌ی تحریر درمی‌آوردند. بیشه‌ی آزادی پر از لانه‌ی پرندگان مهاجر می‌شد تا بر روی برگ‌ی از جنبش آواز سر دهند. و زمانی کلاغ‌ها و لاشخورهای جهان بر این بیشه حمله‌ور شدند، این منظره‌ی رنگ در رنگ را طوفانی از بیابان نابود کرد. در بیمارستان نیز تجسم این رویدادها مثل طوفان صدای مرگ را به گوش او زمزمه کرد.

زمانی که سفیر مصر در بیروت به نماینده‌ی پارت دموکرات کوردستان اطلاع داد که رئیس جمهور می‌خواهد با نماینده‌ی ژنرال بارزانی دیدار کند، او فوری با اعضای دفتر سیاسی زحبه تشکیل جلسه داد. چهل و هشت ساعت بعد از دریافت پیام، سامی عبدالرمان را به‌عنوان نماینده‌ی خود انتخاب کرد، پس از پایان جلسه با او صحبت کرد، سامی با قد بلند و ضعیف خود در مقابلش ایستاده و به توصیه‌های وی گوش می‌کرد. از کوردستان به تهران رفت و از آنجا با هواپیما به قاهره سفر کرد و در آنجا

با انور سادات و هیکل دیدار کرد. سپس خلاصه‌ای از محتویات دیدار را توسط تلگراف به ژنرال فرستاد:

- انور سادات به من اطلاع داد که در الجزائر توافقی میان ایران و عراق به امضا می‌رسد و این توافق در مورد جنبش کورد است، این در حالی است که شاه ایران ظاهراً از کورد دفاع می‌کند. من این موضوع را به شدت محکوم کردم و در گفتوگویی که با هیکل داشتم اعلام کردم، توافق میان شاه و صدام هر چه باشد، در صورت لزوم ما چندین سال دیگر نیز به مبارزات خود ادامه می‌دهیم و تسلیم نخواهیم شد.

وقتی که این تلگراف را دریافت کرد بسیار نگران شد، با دقت آن را خواند و در حین خواندن تلگراف با کسی صحبت نکرد، معنای کلمات داخل این پیام بسیار پیچیده و گسترده بود، امواج اقیانوسی ناشناخته بودند، در این لحظه سخنان صدام در داخل خیمه‌ی ناوپردان را به یاد آورد که گفت:

- ما می‌توانستیم با شاه ایران به توافق برسیم اما نخواستیم این کار را انجام دهیم.

در آن زمان این حرف را جدی نگرفت، ولی در حالی که استکان چای را روی زیرپاله گذاشت در پاسخ صدام گفت:

- شما نماینده‌ی خود را به تهران فرستادید و با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر این کشور دیدار کرد، در این دیدار به او پیشنهاد دادید ایران دست از پشتیبانی کورد بردارد، در مقابل هر چه آنها از شما درخواست کنند، می‌پذیرید.

صدام از این حرف یکه خورد، او نیز همزمان با درست کردن سیگارش ادامه داد:

- با جامعه‌ی جهانی نیز مدام در تلاش هستید، نه سازمان ملل متحد، نه اتحاد جماهیر شوروی و نه دیگر کشورهای تأثیرگذار جهان در این باره به درخواست شما پاسخ ندادند.

سیگارش را روشن کرد و در ادامه صحبت‌هایش گفت:



- دولت‌های اروپایی نیز بر این باور بودند که پس از جنگ شش روزه‌ی اسرائیل و عرب مرحله‌ی جدیدی آغاز می‌شود و صلح و ثبات بر خاورمیانه حاکم می‌شود، و شما در آن زمان به مذاکره فکر کردید.

صدام در این لحظه دچار تردید شد و تهدید کرد:

- اگر خلیج عربی را به آنها واگذار می‌کردیم، آنها نیز درخواست ما را می‌پذیرفتند.

این حرف بر نگرانی ژنرال افزود، پک عمیقی بر سیگارش زد و فوری پاسخ داد:

- برای این که حقوق شهروندان خود را غصب کنید، خاک خود را دشمن می‌دهید، تا در آینده نسل‌های این کشور را قتل‌عام کند، شما این گونه در مورد ملت خود فکر می‌کنید.

در حالی که این خاطرات در ذهنش مثل سلاید در حرکت بود، یک بار دیگر تلگراف سامی عبدالرحمان را خواند، مغزش مثل کشتی دور می‌زد و تاروپود تاریخ جنبش را مرور می‌کرد، احساس کرد در طوفان و کولاک قرار گرفته، لحظه‌ی در سکوت به رفقاییش نگاه کرد، سپس گفت:

- رژیم بعث برای از بین بردن شهروندان خود نام خلیج عربی را به خلیج فارس تبدیل کرد، این جرم را تاریخ فراموش نمی‌کند.

در پی این رویدادها شب و روز در تلاش بود که راه چاره‌ای پیدا کند، ولی بی‌فایده بود، این آخرین طوفان و کولاک بود. از دیدار شاه برگشت، نامه‌ای به مرکز سی‌تی‌آی آمریکا در تهران فرستاد و در آن لب مطلب را بیان کرد:

- نیروهای پیشمرگه و ملت ما سرگردان و ناامید هستند، در مقابل تهدید ژنوساید قرار گرفته‌ایم، هیچ تفسیری از این وضع نداریم، لذا از طریق این نامه از ایالات متحده‌ی آمریکا می‌خواهیم فوری به کمک ما بیاید و اجازه ندهد جنبش ما از بین برود و رفتار دوستانه‌ی خود را به ما نشان دهد.

سپس نامه‌ای به کیسنجر نوشت:

- ایالات متحد آمریکا برای پیشبرد سیاست‌هایش در مورد ملت ما دچار تردید شده، و در این مورد مسئولیت اخلاقی و سیاسی دارید، از شما می‌خواهم اجازه ندهید ارتش عراق به ما حمله کند و به تجاوزات خود ادامه دهد تا این که راه حلی پیدا خواهیم کرد.

این تلاش‌ها پاسخی روشن و نوید دهنده در پی نداشت. پس از این که به‌طور کامل ناامید شد دستور داد تمامی غارهای کوه‌های سر به فلک کشیده را پر از آذوقه و مهمات جنگی کنند. سپس در داخل خیمه‌ای در شهر نرده با بیش از پنجاه تن از فرمانده‌های نیروهای پیشمرگه تشکیل جلسه داد و از آنها خواست به دفاع از خود ادامه دهند:

- اگر از روز سوم تا هشتم ماه بتوانم در عراق از خود دفاع کنیم، پس از این تاریخ وضعیتی به مراتب بهتر از قبل خواهیم داشت.

در اثنای این ناامیدی تلگرافی به مقامات بغداد فرستاد و پیشنهاد مذاکره داد، همان شب پیشنهاد وی را رد کردند. سپس در دیدار با جمعی از کارشناسان حقوقی تاریخ مبارزات خود علیه جنایات رژیم در حق ملت کورد را برای آنها بازگو کرد. در پی این دیدار فرمان توقف جنبش را صادر کرد و گفت:

- زبانی که از توقف مبارزه به ما می‌رسد به مراتب کمتر از خسارتی خواهد بود که از ادامه جنگ بر ما تحمیل خواهد شد.

در پی این حرف آهی کشید و در ادامه گفت:

- ابرقدرت‌های جهان منافع سیاسی خود را در معامله علیه ما تنظیم کرده‌اند، البته در حال حاضر غبار نفت آسمان اندیشه‌ی سیاسی غرب را فرا گرفته است.

در اتاق بیمارستان نیز وقتی که به آسمان و اشننگتن نگاه می‌کرد، جهان را در یک تصویر می‌دید که بار دیگر تاریخ را برای هستی دیگری بازنویسی می‌کرد. در این تردید لحظات زندگی‌اش را در شرق و غرب مرور می‌کرد و از

تجربیات سال‌های جنبش برای روزنامه‌نگاران صحبت می‌کرد. در پاسخی پرسش دیشنر گفت:

- بزرگترین اشتباه زندگیم اعتماد کردن به تعهدات ایالات متحده‌ی آمریکا بود، ما به حمایت آمریکا متکی بودیم، هرگز به شاه ایران اعتماد نداشتیم.

به دلیل همین تردید که همیشه برای صلح تلاش می‌کرد و از جنگ پرهیز می‌نمود. در مورد جنگ همیشه مردد بود. یک بار که سه تن از فرمانده‌های نیروهای پیشمرگه در جلسه‌ای پیشنهاد کردند حقوق نیروهای پیشمرگه به ده دینار افزایش پیدا کند و سپس با حکومت وارد جنگ شده و درخواست اعلام خودمختاری کنند. پیشنهاد آنها را پذیرفت و با لحنی آرام گفت:

- امروز ما حدود ده هزار نیروی پیشمرگه داریم. خوب شما پنجاه هزار دینار تامین کنید بقیه را من تامین می‌کنم. حالا بروید یک هفته بعد نظر خودتان را به من بگویید.

پس از یک هفته که بازگشتند، حرفی برای گفتن نداشتند، این بار به آنها گفت:

- خوب حالا مسئولیت جنگ را بر عهده بگیرید، من هم مثل یک پیشمرگه در این جنگ شرکت خواهم کرد. شما می‌خواهید جنگ را آغاز کنیم، بعد اعلام کنید که ملا مصطفی جنگ طلب است و خود را از زیر بار مسئولیت نجات دهید. شما می‌گویید از عراق خواهیم خودمختاری ما را اعلام کند، مگر تاکنون همین درخواست را مطرح نکردیم؟ باور کنید همین الان احساس می‌کنم با طاهر یحیا و عبدالسلام عارف صحبت می‌کنم.

پس از این حرف‌ها دچار نگرانی و تردید زیادی شد، از بسیاری از فرمانده‌ها مشکوک بود، شبی را به یاد آورد که جمعی از اطرافیانش چنان ابراز بیزاری کردند که ناچار شد به عصبانیت به آنها بگوید:

- احساس می‌کنم از این میهمان من بسیار بیزار شده‌اید.  
همه ساکت بودند و کسی حرفی نمی‌زد. پرسش خود را تکرار کرد و

گفت:

- با شما هستم! چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا می‌دانید این عضو خانواده‌ی شهید عزت عبدالعزیز بود؟ خوب اگر من به خانواده‌ی شهدا احترام نگذارم، پس برای چه کسی احترام قائل شوم.

خودش به مرد هفتاد ساله‌ای که مهمانش بود چای تعارف می‌کرد و سیگارش را هم برایش روشن می‌کرد، او نیز به نام مصطفی او را صدا می‌زد. هنگامی که خواست برود دستور داد با اتومبیل خودش او را به محل سکونتش برسانند.

در این اثنا احساس کرد در صفوف جنبش مشکلاتی وجود دارد که باید دوباره سازماندهی شوند. بارها وقتی که در مورد جنگ صحبت می‌کرد این حرف را تکرار می‌کرد که:

- ما در راه صلح می‌جنگیم و حقوق خود را درخواست می‌کنیم که خودمختاری است. این حق در برخی کشورها در مقابل یک درخواست اجرا می‌شود، ولی ما را با آتش و آهن از بین می‌برند، ناموس و خاک ما را اشغال کرده‌اند، مجبوریم برای به‌دست آوردن این حق جان خود را فدا کنیم. با این اندیشه آهی کشید، دیشنر نیز با دقت به او نگاه می‌کرد. و او همچنان محو اندیشه در اقیانوس ازلی معادله‌ی شرق و غرب بود.

در بیمارستان نیز به فکر ثبت این رویدادها بود که حباب داخل آمپول با پیوند زدن زمان در اندیشه‌ی نوشتن رویدادهایی بود که از وجدان‌ها زدوده شده بودند. با این تصورات روحش ذوب می‌شد، همچنان که کوردستان را بادی ازلی تجزیه کرد و هر بخش آن به نوزادی تبدیل شد که مادران شمشیر در دست او را تکه تکه کردند، سپس به آبی تبدیل شد که هر قسمتش به دریایی ریخت، دریا‌های شوری که آب آنها در هم ترکیب نمی‌شد، با این حال در امواج هستی سرگردان بودند، تا این که در یک کسوف دوباره به هم پیوستند و از آب بریدند، با طوفانی ازلی و آتشفشانی نابهنگام به خشکی تبدیل شد و بخشی از جغرافیای زمین را تشکیل داد، کوه

و شهر و دشت و دره و رودخانه را در بر گرفت و تاریخ مبارزات کورد را بر روی خود به ثبت رساند.

در این اندیشه بود که به باغچه‌ای نگاه کرد و آب و هوای واشنگتن تصویری اسطوره‌ای در ذهنش ساخت که منعکس کننده‌ی هزاران تصویر بود که با نگاهی پر از حزن و اندوه آن را می‌نگریست. تصویر رویدای را تجسم کرد که سال‌ها قبل رخ داده بود، از همان آغاز جنبش این مسئله را با یک روزنامه‌نگار در میان گذاشته بود. نصف شب بود که به بارگاه خود در روستای هیران برگشت. سپس به داخل غاری در بالای کوه رفتند که از آنجا دره‌ی خوشناوتی قابل مشاهده بود، سپس به باغچه برگشتند و این مسئله را برای روزنامه‌نگار شرح داد:

- در صورتی که آمریکا از ما بخواهد در امور ایران و ترکیه دخالت نکنیم، این اطمینان را به آنها خواهیم داد و قول شرف می‌دهیم که هیچ حساسیتی علیه آنها ایجاد نمی‌کنیم و تنها با عبدالکریم قاسم می‌جنگیم. این حرف گره از ظن روزنامه‌نگار باز کرد و سعی کرد با پرسشی او را بیشتر به حرف آورد و گفت:

- شاعران، فلاسفه و دولت‌ها درباره عدالت و ترحم و حسن نیت صحبت می‌کنند، اما در زندگی ملت‌ها تنها به قدرت خود آنها اتکا میشود. صدای تراکتوری سکوت را شکست. ژنرال پکی بر سیگارش زد، بعد از دور شدن صدای تراکتور گفت:

- برای شما واضح است که ما برای خودمختاری می‌جنگیم و مثل همه‌ی ملت‌های جهان حقوق خود را داریم.

روزنامه‌نگار که با دقت به حرف‌های ژنرال گوش می‌گرد، حرفش را قطع کرد و پرسید:

- فکر کنم می‌خواهید امور خارجه و نظامی در اختیار دولت عراق باشد، اما حکومت خودمختار کورد نیز در آنها شرکت داشته باشد؟  
ژنرال با تایید حرف او پکی به سیگارش زد و ادامه داد:

- اما امورات دیگر در اختیار خود ما خواهد بود. راجع به زیر پا گذاشتن حقوق ملت کورد نیز شرق و غرب مسئولیت دارند. آنها تنها به حاکمیت خود فکر می‌کنند و در این اثنا ملت‌های کوچک را لگدمال می‌کنند و ما از حقوق خود محروم هستیم.

- ولی ما کاری نکردیم که خسارتی به کورد وارد کند.

این حرف او را آزار داد، گویی حسن نیت آمریکا نسبت به مسئله‌ی کورد را با لحنی طعن‌آمیز بیان کرد، لذا به خنده به او پاسخ داد:

- شما از دادن اسلحه به عبدالکریم قاسم دریغ نمی‌کنید مگر این که خود او آن را نپذیرد. عراق می‌توانست پیمان‌نامه‌ی بغداد را حفظ کند که خود جزوی از آن است. حالا من از شما می‌پرسم، آیا ما می‌توانیم از ایالات متحده کمک دریافت کنیم؟

- در حقیقت من فکر می‌کنیم چنین کاری نمی‌کند، زیرا با ایران و ترکیه در سنتو همچنان شریک است، و ایران و ترکیه چنین کاری را خیانت تلقی می‌کنند که تلاش کنیم به نحوی از مسئله‌ی کورد حمایت کنیم.

از این حرف در فکر فرو رفت و لحظه‌ای را به خاطر آورد که با این نیت به روستای هاویدیان رفت و در محله‌ی آشوری‌ها به مدت سه روز در خانه ریحانه شیخو، افسر لشکر لوی انگلیس ماند و با کاپیتان ستاکس، نماینده‌ی سفارت بریتانیا دیدار کرد. کاپیتان ستاکس سه بار او را پرسید:

- اگر حکومت بغداد به شما پیشنهاد مذاکره بدهد به بغداد می‌روید؟

هر سه بار با تردید به او پاسخ داد:

- اگر جنابعالی به من ضمانت بدهید، بله خواهم رفت.

ولی کاپیتان جوابی نداشت. او این دیدار به این منظور انجام داد که می‌دانست رفتار حکومت نشانه‌های جنگ در بر دارد و نمی‌خواهد حقوق کورد را قبول کند، بلکه در نظر دارد به حمایت بریتانیا حمله‌ی نظامی گسترده‌ای علیه‌ی کوردستان انجام دهد.

این استدلال او را قانع نکرد و گفت:

- بگذارید کمکی که به ما ارائه می‌دهید محرمانه باشد. آیا نمی‌توانید چند گروهی از ما را در مرز پیرانشهر آموزش دهید؟ یا با اسلحه و لباس به ما کنید؟ یا حداقل با دادن پول حمایت خود را به نشان دهید؟ ما نیز هر وقت شما بخواهید به شما کمک می‌کنیم و این را هم بدانید با سقوط عبدالکریم قاسم عراق را به بزرگترین متحد شما در خاورمیانه تبدیل خواهیم کرد. من مطمئنم در هنگام جنگ به کمک ما نیاز خواهید داشت.

پس از این حرف کمی تامل کرد و سپس با خنده گفت:

- شما نمی‌توانید ما را فراموش کنید و این کار اصلاً به نفع شما نیست. شמידت دست خود را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با شگفتی به او نگاه می‌کرد. او نیز در حین صحبت‌هایش سیگاری درست کرد و با فندک نفتی‌اش آن را روشن کرد و به شرح بازی‌های شرق و غرب پرداخت:

- حزب ما پشتیبان اتحاد جماهیر شوروی است، اگر شما به ما کمک کنید به پشتیبان ایالات متحده تبدیل خواهد شد و فواید زیادی هم برای شما خواهد داشت، ولی اگر آمریکا همچنان در فکر حفظ منافع ایران و ترکیه باشد و ما را فراموش کند، آیا از خود سوال نمی‌کنید که چرا شهروندان کورد روانه‌ی زندان‌ها می‌شوند؟ یا چرا محصولات کشاورزی مردم ما را به آتش می‌کشند؟ یا تا چه حدی به کمک‌های پزشکی نیاز داریم؟ اگر این مسائل را نادیده بگیرید، معنای دیگر در پی خواهد داشت.

حرف‌هایش در این گفتوگو مثل برف سفید بودند، به زمان نابهنگام ارجاع داده می‌شدند و روزهایی را به خاطر می‌آوردند که از شدت روشنی قابل امحاء نبودند، زیرا در لحظات تنیده شده بودند، بافتی که از هم گسستنش ناممکن بود و تاروپودش در پرچم جمهوری کوردستان تنیده می‌شد که زمانی در فواخوان قاضی محمد به اهتزاز درآمد و ژنرال پس از روز اعلام جمهوری کوردستان در رژه نظامی رئیس جمهور سان دید و رئیس جمهور گفت:

- با حضور شما احساس سرافرازی می‌کنیم و شما مایه افتخار ما و الگوی مبارزات قهرمانانه‌ی ملی کورد هستید. صد بار از شما و رهبرتان مصطفی بارزانی تشکر و قدردانی می‌کنیم.

در حالی که این تصایر در ذهنش بود، با انگشت شهادت صورت خود را خاراند و در عمق دل خود این روزگار گذشته را در زمان حال زنده کرد و گفت:

- اتحاد جماهیر شوروی پس از برافراشتن پرچم کورد به ما پشت کرد. در اندیشه بود که ناگهان یه‌که خورد و بار دیگر به آسمان واشنگتن نگاه کرد، دوباره به طوفان جنبش ملتش پیویست و در عمق فضا نگریست. از حباب داخل آمپول نیز بازنویسی تاریخ در نور مهتاب انعکاس می‌یافت و در انفجار خورشید واشنگتن را در بر می‌گرفت و در داخل اتاق بیمارستان با نوح شدن یخ‌های سیبیری نگاهش در حباب داخل آمپول انتشار می‌یافتند. بازو، صورت و قیافه‌اش تغییر کرده بود، مثل کشتی در طوفان حرکت می‌کردند و مایع داخل آمپول در رگ‌هایش جریان داشت، دچار تردید گسترده‌ای شده بود، آمپول دوباره پر می‌شد و در دست پزشک مایع داخل آن به حباب تبدیل می‌گشت. تصاویر هزار رنگ در خونش آمیخته می‌شد و در صفحات تاریخ منعکس می‌شدند، مانند لحظه‌ای که برای نخستین بار دوباره به خاک بارزان برگشت سرگذشت این مدت را به یاد می‌آورد که سال‌ها به دلیل اسارت از این خاک دور افتاده بود و نخستین کسی که خود را به او معرفی کرد، این روایت را برایش بازگو کرد:

- روزی دو پلیس آمدند، از خلیل خوشوی خواستند خود را تسلیم آنان کند. او هر دوی آنها را کشت، سپس با اسلحه‌های آنها جنبش را به راه انداخت و به همراه شماری از جنگاوران منطقه را از محاصره درآوردند. عراق مجبور شد با ترکیه وارد یک توافق شود که بر اساس آن ژاندارم‌های ترک وارد شدند، شمار مبارزان نیز در مناطق شیروانه و مزوری افزایش پیدا کردند، سپس به سوی شمال کوه‌های مرزی رفتند و در کوه ژولی وارد



جنگی شدند که چهار شب و سه روز به طول انجامید، سرانجام لشکر رژیوم را درهم شکستند که نتیجه‌ی آن پنجاه کشته و اسیر بود. در پی این رویداد درگیری کوه گووند فشار زیادی بر آنان وارد کرد. خلیل با جنگاورانش تشکیل جلسه داد و به آنها گفت:

- اگر تنها بمانم، یا بمیرم، این راه را دامه می‌دهم، از میان شما کسانی که راه مرگ را انتخاب می‌کند با من بماند، و بقیه می‌توانند بروند.

سپس کودکان و زنان و افراد سالخورده را برگرداند و به همراه رفقاییش به سوی مرز سوریه حرکت کرد. چندین درگیری سنگین را پشت سر گذاشتند و طی چندین نقشه‌ی حمله و عقب‌نشینی نیروهای ارتش را مشغول کرد و رژیوم فرمان پادشاهی در مورد منطقه بارزان را لغو کرد.

پس از این که خلیل نیروی بزرگی تشکیل داد، رژیوم احساس خطر بزرگی کرد و در نزدیکی روستای دشتانی نیروهای ژاندارم ترکیه و ارتش عراق و جاش‌ها که مزدوران کورد بودند، نیروهای او را محاصره کردند. پس از وُنج روز جنگ خونین تن به تن محاصره را درهم شکستند و ده‌ها تن از نیروهای دشمن را کشتند. سپس به منطقه‌ی بارزان بازگشتند، در این مدت چندین درگیری سخت دیگر را پشت سر گذاشتند. تا این که هنگام عبور از روستای باوان در کمین افتادند و نیروهای خود را به دو بخش تقسیم کردند، خلیل و بخشی از نیروهایش به غاری در منطقه‌ی ریکانیان در نزدیکی روستای سوریان رفتند. پس از چند ماهی یک چوپان آنها را دید، نیروی بزرگی به آنها حمله کرد و در محاصره قرار گرفتند و تا آخرین قطره‌ی خونشان جنگیدند. بخش دیگر نیروهایشان هم هنگامی که می‌خواستند از رودخانه‌ای عبور کنند به گروهی از جاش‌ها درگیر شدند، در این درگیری دو تن از پیشمرگه‌ها با نام‌های محمد بنانی و طاهر زخمی شدند، طاهر در رودخانه افتاد و محمد بنانی نیز که زخمی بود در آنجا ماند، یکی از همزمانش که اهل یک روستا بودند، او را تنها نگذاشت، تا آخرین گلوله‌ای که در اختیار داشتند جنگیدند، سپس جاش‌ها آنها را به اسارت

درآوردند و یکی از آنها بنانی را در حالی که زخمی بود با خنجرش سر برید، می‌خواست سر از تن رفیقش هم جدا کند که نیروهای پلیس به آنجا رسیدند و خنجر را از دستش درآوردند.

زمانی هم که برای نخستین بار دوباره ژنرال به خاک بارزان برگشت، اولین کسی که به‌عنوان پیشمرگه نام خود را ثبت کرد اسعد خلیل خوشوی بود. این سرگذشت را حادثه‌ای سرنوشت‌ساز می‌پنداشت که بعد از اسارت و تبعید او نیز جنبش ادامه داشته است. پس از این که رژیم نقشه‌ی تبعید بارزانی‌ها به جنوب عراق را طرح کرد و عفو عمومی اعلام کرد، این عفو عمومی شامل خلیل خوشوی نشد، زیرا در آن زمان فرماندار موصل و دار دسته‌اش از طرف نیروهای بارزان به اسارت درآمده و حمله‌ی برقی بیگ به منطقه‌ی بارزان آغاز شده بود، یکی از نیروهای پلیس فرار کرد و خلیل خوشوی او را کشت، در پی این حادثه خلیل در روستای بنانی در دامنه‌ی کوه شیرین خود را مخفی کرده بود.

در این لحظه نیز قطره‌های خون مانند همان زمان در نگاه ژنرال بازی می‌کردند و در مقابل نور خورشید فواره می‌کردند و کلمات پاک شده‌ی این تاریخ را در زمانی نابهنگام دوباره انتشار می‌دادند.

حباب داخل آمپول نیز تصاویر را در هم انعکاس می‌دادند، و این تاریخ را بار دیگر در تابلوی هستی بازنویسی می‌کردند. جمله به جمله سریال جنبش را هر روز در طوفان و امواج دریا به دژی برای خاک تبدیل می‌کرد. حباب نیز هر روز پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد و تصویر این زمان را به تصور درمی‌آوردند که در آسمان انتشار یافته و مثل تلسکوپ سیاره‌ی زمان را پس و پیش می‌کرد، و تصویر رویداد زمانی طولانی را در این لحظه به روی سکوی نگاه و خاطره می‌آورد، و در کاروان جنبش، تاریخ جهان را در ناتاریخ خاطرات بسیار و ستم‌های جهان می‌نوشت.

## (۷)

غباری تلخ از خاطرات گذشته و تصورات حال و آینده بر شیشه‌ی پنجره نشسته بود؛ از فضای وطنی به زمان و تاریخی طولانی، مرگ و زندگی درهم ذوب می‌شدند، پزشک نیز با قیافه‌ای که سرنگی در دست داشت تردیدی از وارونگی زمان بود. در دریای خطرناک خون و گوشت جنبش با نوری منعکس نگاه ژنرال را در بر می‌گرفت، مثل زمانی که در فضای واشنگتن می‌پیچیدند و از نو جنبش کورد را در آسمان آمریکا نمایان می‌کردند، مثل لحظاتی که نخ‌های مرگ در بافت خود تنیده می‌شدند و طن به بذر مرگ تبدیل می‌شد و شعله و دود و برگ و گل را فرو می‌ریختند، روح از بدن می‌گریخت، تن نیز به دنبال روح در خاک و خون کشیده می‌شد و کلمه‌ی مرگ بذر نشانه‌ها را در کشتگاه نازمانی می‌کاشت و نوزاد شیرخواره را از صدای زنگ مرگ می‌ترساندند، آسمان از بوی کلمات ذوب شده تلخ می‌گشت و در دوزخ اسید و گاز خردل خفه شده بود. ندا و آه‌هایی که از درون بیرون می‌آمد رمان بیگانگی را می‌نوشتند، مثل زمانی که رگه‌های خون در باد مرگ ابر خونین را در تهران باراند و از قلم رزم‌ارا چکه کرد تا حکم اعدام او و هم‌زمانش را صادر کند.

آن زمان جهان ریسمانی آشفته بود که برای ملت کورد به گره‌ی کور جن‌ها تبدیل می‌شد که قابل باز کردن نبود. از این تارهای آشفته به آسمان و زمین و اطراف نگاه کرد و با صدایی بلند فریاد زد:

- برای آزادی و سرافرازی یک ملت می‌جنگیم و هرگز از مرگ و اعدام ابایی نداریم، کورد هزاران نفر دیگر مثل ما را دارد و کاروان آزادی متوقف نمی‌شود.

پس از مشورت با تعدادی از رفقای خود از طریق یک روزنامه‌نگار فوری با سفارت آمریکا تماس گرفت و به منزل سرهنگ سکستون از اعضای نظامی ارتش آمریکا در شمیرانات رفت که حدود هفت مایل از تهران دور بود. و توافق کردند که این دیدار محرمانه باشد. هنگامی که به آنجا رسید با لباس کوردی به عنوان رهبر کورد نظر آنها را جلب کرد و خنجر هم در پشتبند حریرش قرار داده بود. روزنامه‌نگار از او پرسید:

- آیا در نظر دارید برای مدتی طولانی در تهران بمانید؟

این پرسش را به‌عنوان کلید باز کردن صحبت در مورد مشکلات به‌کار گرفت و با جدیدتی توأم با عاطفه به دفاع از حقوق نلت کورد پرداخت:

- کورد ملتی صلح دوست است. در فکر تجاوز به مال و ملک هیچ کس نیست، تنها می‌خواهد فرصت زندگی در صلح و ثبات را داشته باشد.

سپس دست‌هایش را در هم گره زد، انگشت‌هایش افق روشنی را نمایان می‌کردند، و این گونه با لبخندی نویدبخش سیگاری درست کرد و به همراه نخستین پکی که به آن زد، گفت:

- خداوند یک پادشاه بی‌رحم را دچار بیماری می‌کند، پزشک خوراکی از مغز یک کودک به او تجویز می‌کند و سن و صفات کودک را هم مشخص می‌کند. افراد پادشاه کودکی را پیدا می‌کنند که تمامی این صفات را داشت، پدر و مادرش رضایت می‌دهند و قاضی نیز حکم را صادر می‌کند، پسر بچه را که پیش پادشاه می‌برند می‌خندد، پادشاه دلیل خندیدنش را از وی می‌پرسد، کودک با شادی داستان مرگ خود را برای پادشاه تعریف می‌کند:

- به خاطر این که در سرزمینی به دنیا آمده‌ام که پادشاه آن می‌خواهد بمیرم تا به زندگی خود ادامه دهد و پدر و مادری که از آنها به دنیا آمده‌ام من را در اختیار قاضی گذاشتند تا حکم مرگم را صادر کند، لذا من مرگ را

بر زندگی در چنین کشور و خانواده‌ای ترجیح می‌دهم و خوشحالم از این که می‌میرم.

پس از روایت این داستان پک دیگری بر سیگارش زد. نسیم مرطوب فضا لکه‌ی خونین جنگ و هجرت بارزان را در امواج تحولات بر شیشه‌ی تاریک خون‌آلود کوبید، هجرتی که از ابر می‌بارید و بار دیگر بخار می‌شد تا دوباره از ابر ببارد، مثل لحظه‌ای که پیش از رسیدن به مهاباد جیغ زدن زنی را شنید که بچاهش داشت از شکمش بیروم می‌آمد و او خود با هر دو دستش آن را گرفته بود، تا این که دیگر زنان دیواری به دورش کشیدند و کودکش را به دنیا آورد، زن دیگری او را در آغوش گرفت و به وی شیر داد و سپس کودک را پیش ژنرال بردند، او را بغل کرد و چنان در نگاهش نگریست که گفتی در طوفان اقیانوسی به تامل نشسته است و این گونه جنگ خونین بارزان را به یاد آورد که سربازی در زیر یک درخت در خون غلتید.

در طوفان جنگ بارزان کولاک جنگ سربازی خسته و گرسنه را به روی سکوی مرگ برد و در زیر درختی در برف و خون غلتید و این زمانی بود که حمله یگان پنجم به‌طور کامل درهم شکسته شد، و یگان چهارم بدون اطلاع از این شکست با اطمینان حمله کرد و در کمین نقشه‌ای افتاد که ژنرال بارزانی خود آن را کشیده بود. در پی پیروزی بزرگ در این جنگ بیست تن از نیروهای پیشمرگه را به دامن کوه آکره فرستاد تا در دامنه‌ی شمال غربی کوه کمین بگذارند و یک گروه بیست نفری نیز در دامنه‌ی کوه پیرس خود را مخفی کردند، به خاطر این که بخش جنوبی دشت نهله در دامنه‌ی کوه آکره قرار گرفته بود و کوه پیرس نیز از شمال بر این دشت سایه می‌انداخت و عشیرت‌های سورچی و زیباری نیز شرق و غرب منطقه را گرفته بودند. طبق این نقشه‌ی جادویی گروهی دیگر از نیروهایش را در اطراف گومه‌شین قرار داد، ولی به آنها دستور داد شلیک نکنند و اجازه بدهند نیروهای دشمن به‌سوی شمال بروند.

وقتی که نیروهای دشمن پیشروی کردند، نیروهای دامنه‌ی کوه پیرس بر آنها آتش گشوده و وادار به عقب‌نشینی کردند. همزمان دسته‌ی دیگر نیروهای پیشمرگه نیز آنها را مورد هدف قرار دادند، پس از این حملات نیروهای دشمن دچار سردرگمی شدند و به سوی شرق حرکت کردند که در طرف نیز نیروهای گومه‌شین به روی آنان آتش گشودند و مجبور شدند راه خود را به سوی جنوب تغییر دهند که در آنجا نیز با یورش نیروهای پیشمرگه روبه‌رو شدند و کاملاً در محاصره قرار گرفتند.

دو روز بعد سربازی که از نیروهایش جدا شده و به سوی کوه آمد که خود را تسلیم کند از گرسنگی رنگش پریده بود و نمی‌توانست تعادل خود را در راه رفتن حفظ کند، پالتوش به کلی خیس شده بود، آن را در آورد و دور انداخت، از سرما دندان‌هاش به هم می‌خورد، همین که رسید روی برف افتاد و از حال رفت، نیروهای پیشمرگه فوری به کمکش رفتند، یک پالتوی نظامی به تنش کردند و برایش آتش روشن کردند تا گرم شود، پس از خوردن نان به هوش آمد و کم کم به حرف آمد و درباره‌ی دیگر سربازان نیرویش گفت:

- اگر به آنها کمک کنید کار بزرگی انجام داده‌اید، هیچ کدام از آنها این جنگ را نمی‌خواهند، آنها را وادار به شرکت در این جنگ کرده‌اند و فرمانده اجازه نمی‌دهد خود را تسلیم کنند، همه گرسنه هستند، حتی یک تکه خشک هم همراه ندارند، همه می‌خواستند پرچم سفید بلند کنند، اگر تا چند ساعت دیگر به آنها کمک نرسد همه خود را تسلیم خواهند کرد.

به این صورت سه شبانه‌روز در محاصره ماندند تا این که شبانه سیصد تن از نیروهای مسلح عشیرت سورچی با قاطر به آنها آذوقه رساندند و نجاتشان دادند.

خیانت سورچی‌ها آتشی نابهنگام در ذهن ژنرال انداخت. در حالی که این موضوع فکی می‌کرد با یک چوب باریک خط‌های روی برف کشید، لحظه‌ای

را به یاد آورد که در خانه‌ی مامند آقای کولج مهمان بود، پس از صرف آخرین لقمه‌های غذا قرنی آقای مامش گفت:

- حکومت پادشاهی جایزه‌ی بزرگی به مبلغ پنجاه هزار دینار تعیین کرده و آن را به کسی می‌دهد که مرده یا زنده ملا مصطفی بارزانی تسلیم حکومت کند.

ژنرال با خنده به قرنی آقا دست داد و گفت:

- کاک مامند، خواهش می‌کنم این فرصت را از دست مده!

او نیز دست بر سینه در مقابلش ایستاد و گفت:

- کسی که بارزانی را دستگیر کند، هنوز به دنیا نیامده است.

سپس از اتاق پذیرایی بیرون آمد، وضو گرفت و نمازش را خواند. پس از نماز چای خورد، تفنگش را برداشت و با راهنمایی که همراهش بودند خود را بر امواج جهان زد.

در حالی که به این خاطره فکر می‌کرد، خط دیگری بر برف کشید و چوب را روی آن خط در برف فرو کرد و گفت:

- این‌ها دلسوز و محبوب پدر بزرگوارم شیخ محمود حفید بودند.

این را گفت و در اندیشه‌ی این جرم خون جلو چشماش را گرفت. با جدیت تصمیم گرفت نقشه‌ی محاصره طراحی کند و روند جنگ را تغییر دهد، طوری که مردم منطقه را سر در گم کند. با این هدف نیروهای آماده‌ی خود را به حرکت درآورد و روز بعد با شمار زیادی از نیروهای آماده به روستای گومش رسید که در حدفاصل کوه‌های آکره و پیرس و سی و پنج کیلومتری پایین روستای بارزان واقع شده، تا حمله‌ی گسترده‌ی رژیم را درهم شکند. حکومت نیز ارتش خود را دوباره سازماندهی کرد. نقشه طوری بود که نیروهای دشمن را محاصره کند. به همین منظور چهل تن از نیروهای زبده‌ی پیشمرگه را انتخاب و آنها را در چهار گروه سازماندهی کرد و شب به‌سوی حومه‌ی آکره حرکت کردند تا در آنجا حمله‌ی یگان پنجم ارتش را دره شکند، نقشه‌ی حمله و دفاع را به آنها داد و قرار شد در

ساعت صفر هر یک از پیشمرگه‌ها چهار گلوله شلیک کند، نیم ساعت صبر کنند سپس هر کدام چهار گلوله‌ی دیگر شلیک کنند و در پشت روستای گومش مستقر شوند.

این نقشه باعث شد یگان چهارم در روز موعده حمله نکند. یگان پنجم هم روز بعد از طرف رواندز به تنهای حمله را آغاز کرد که با مقابله‌ی نیروهای بارزان مواجه شده و خسارات زیادی متحمل شدند و فرمانده این یگان کشته شد، همچنین پنجاه و سی مسلسل گوناگون، بیست صندوق گلوله، یک بیسیم، دو خمپاره‌انداز و شماری نارنجک دستی به دست نیروهای پیشمرگه افتاد.

این شیوه‌ی ترکیبی جنگ چریکی از نخستین درگیری بارزان پیرو می‌شد. بر اساس این نقشه و روحیه‌ی بلند هیئت آزادی اعلام شد و مورد استقبال و حمایت همه‌ی مردم کوردستان از جمله دانشجویان قرار گرفت. همین موضوع باعث شد حکومت ترس را احساس کند و در سردرگمی قرار گرفت. با این حال در اوایل ماه مارس از طرف حزب هیوا مطلع شدند که تیپ چهارم ارتش عراق به پشت سنگرهای نیروهای پیشمرگه رسیده و قرار است در تاریخ پنجم مارس به منطقه بارزان حمله کنند. پس از اطلاع این توطئه ژنرال نیروهای بارزان را برای دفاع سازماندهی کرد، خط مقدم دفاع را از طرف شرق در منطقه‌ی شینه و میرگه‌سور و برادوست قرار داد، خط مقدم غرب نیز مناطق آمیدی و ریکانی بود.

پس از تشکیل جلسه با همه‌ی فرماندهان نیروهای پیشمرگه به مناطق دهوک، آکره، شیخان، سنگال، رواندز، کویسنجاق، رانیه، حلبجه و خانقین سر زد و سران عشایر این مناطق را با خود همراه کرد، در بازگشت نیز نامه‌ای از استاندار هولیر دریافت کرد که در آن ضرب‌الاجل سه روزه برای تسلیم کردن خود و سران عشایر را برای ژنرال تعیین کرده بود.

پس از اطلاع از این موضوعات به همراه شصت تن از نیروهای پیشمرگه به سوی محور آکره حرکت کرد، روز بعد در حالی که از سوی هواپیماها



بمباران می‌شدند از رودخانه گذر کردند، دو روز بعد نیز محمد آقا زیبار به همراه چهل تن از افراد مسلح خود پیش او آمد و به سوی کوه پیرس حرکت کردند، به خاطر این که کوه پیرس بلند و صعب‌العبور است و یک هزار و پانصد متر از سطح دریا ارتفاع دارد، در بیست و چهار کیلومتری روستای بارزان واقع شده و استراتژیک‌ترین منطقه‌ی جنگی در جنوب بارزان و بزیسینا است و روستای بارزان در واقع لانه‌ی شیرهاست که تاریخی طولانی از نظر مقاومت و اتحاد دارد که از نژاد میرهای آمیدی هستند و شجره‌ی آنها در سربرگ کتابی در حجره‌ی طلاب علوم دینی یادداشت شده است:

ملا مصطفی بارزانی پسر شیخ محمد ابن شیخ عبدالسلام ابن ملاعبدالله ابن ملا محمد ابن عبدالرحمن ابن ملا تاج‌الدین ابن عبدالسلام ابن شیخ سعید ابن شیخ محمد ابن ملا احمد ابن عبدالرحیم ابن سعید.

یکی از آنها به نام مسعود دست از امیری می‌کشد و در دامن کوه‌های زیبار شب و روز مشغول خداپرستی می‌شود، تا این که در جنگ جهانی اول به رهبری شیخ عبدالسلام دوباره به میدان سیاست و مبارزات ملی برمی‌گردند.

به لحاظ جغرافیایی روستای بارزان مرتفع و کوهستانی است و در منطقه‌ی زیباری واقع در شمال شرقی موصل و مثلث مرزی ایران، عراق و ترکیه قرار گرفته است. به دلیل این که زمین‌های مسطح برای کشاورزی ندارد مردم این منطقه از راه دامداری، گرفتن چاتلانقوش از درخت پسته کوهی (بنه) و کتیرا امرار معاش می‌کنند. این موقعیت باعث شده که منطقه‌ی استراتژیکی برای جنگ و روبه‌رو شدن با دشمنان باشد.

ژنرال به کوه پیرس رفت و در آنجا به همراه نیروهای پیشمرگه سنگر گرفت و نقشه‌ی خوبی طراحی کرد تا از طریق آن نیروهای حکومت در مقابل طوفان دفاع منطقه‌ای قرار دهد. از داخل سنگر با دوربین منطقه را زیر نظر داشت و در انتظار پیروزی بزرگی بود.

در انتظار این پیروزی بود که در یک اتفاق غیر منتظره عشیرت‌های سورچی، برواری، شیرخانی، دوسکی و زیباری به همراه نیروهای ارتش عراق و تحت حمایت بیست و پنج هواپیمای جنگی که منطقه را زیر آتش بمباران قرار دادند، دست به حمله‌ی گسترده‌ای زدند، این حمله در حالی بود که توپخانه‌ی دشمن نیز منطقه را توپباران می‌کرد. پس از چندین درگیری خونین نقشه عقب‌نشینی کشید، به همراه دویست پیشمرگه در کانیرهش سنگر گرفت و به نیروهای پیشمرگه در کوه پیرس اطلاع داد در تاریکی شب عقب‌نشینی کنند و در کوه شیرین مستقر شوند. پس از این که کل خانواده‌ها رسیدند، زیر بمباران هواپیماها از منطقه‌ی کله‌شین به آن سوی مرز رفتند. این در حالی بود که خانواده‌ها اعم از زن و بچه و افراد سالخورده در برف و سرما توسط هواپیماها بمباران می‌شدند و در کولاک و برودت هوا قطره‌های خون زخمی‌ها در این فضای مه‌آلود به یخ تبدیل می‌شد.

کودک شروع به گریه کردن کرد و رشته‌ی افکار او را از هم گسست. در این لحظه بوی این نوزاد با دود سیگار به درون سینه‌ی خود مکید، سپس آهی کشید و به او نگاه کرد. وی نیز از این نظر خرسندی خود را برایش ابراز کرد و گفت:

- تردید دارم از این که ایالات متحده که حدود چهار هزار مایل از ایران فاصله دارد بتواند به شما کمک کند، ما نمی‌توانیم مسئولیت امور داخلی ایران را بر عهده بگیریم.

پک دیگری بر سیگارش زد و از زاویه‌ای وسیع‌تر به موضوع پرداخت:

- من به تعهدات ایرانی‌ها اطمینان ندارم، اما بر این باور هستم که ایالات متحده می‌تواند بر ایران تأثیرگذار باشد از این لحاظ که کمک‌های به ایران ارائه می‌دهد و می‌تواند این کمک‌ها را قطع کند، یا به هر طریقی که خود آن مصلحت می‌داند.

- نتیجه‌گیری شما طبیعی است، ما می‌توانیم عملاً ایران را تحت فشار قرار دهیم، البته آنها نیز در این باره موضعگیری خواهند کرد و علیه منافع ما کار می‌کنند.

- امکان همزیستی کورد و ایرانی‌ها در صلح و وفاق وجود ندارد، لذا بهترین راهکار این است که ما کوردها ایران را ترک کنیم.

- جایی برای رفتن در نظر دارید؟

- دوست داریم به ایالات متحده برویم.

با خوشحالی پاسخ داد:

- این نشانه‌ی احترام و لطف فوق‌العاده‌ی شما نسبت به ایالات متحده است، اما این کار دشوار است و راهی برای اجرایی کردن آن نمی‌بینم. اگر کورد به یک بندر هم برسند، یافتن منطقه‌ای برای زندگی کردن کوردها سخت است، زیرا به این نوع زندگی عادت ندارید. علاوه بر این تهیه‌ی مبلغ پولی که برای این هزینه‌ی این کار لازم است آسان نیست، همچنین صدور قانونی برای مهاجرت از سوی کنگره و تامین زمین و دیگر ملزومات مشکلات خود را دارد.

حباب داخل آمپول در قدم‌های پزشک رنگ خود را از دست می‌داد، مثل توده‌ای ابر در مقابل بادی سرد که به‌سوی شرق در وزیدن بود نور خورشید در آن پیدا و ناپدید می‌شد. سرنگ نیز پر و خالی می‌گشت و در میان این پر شدن و خالی شدن‌ها تردید مرگ را به وجود می‌آورد. در این وضعیت ژنرال با ناامیدی به کشورهای غربی چشم دوخته بود.

مدتی بود که با این تصاویر تلخ از فضای واشنگتن به شبکه‌های محرمانه‌ای نگاه می‌کرد که مثل تارهای نخ جلو نگاهش را تنیده بودند. سرانجام مجموعه‌ای از اسناد کمیسیونی از مجلس سنای آمریکا را مشاهده کرد که به تحقیق در مورد جنبش ملت کورد اختصاص داده شده بودند. این موضوع باعث اندوه فراوانی در درون او شد و آن را برای رفقاییش تحلیل کرد:

- این اسناد به ما نشان دادند که توافق آمریکا با حل مسئله‌ی کورد یک سیاست نمادین بوده، آنها به این منظور به مسئله‌ی کور پرداختند تا موضع خود را اعلام کنند و شاه ایران دست از حمایت ما برندارد.

در این وضعیت وزارت خارجه‌ی آمریکا دوسکی را احضار کردند و شرایطی را که برای ماندن ژنرال بارزانی گذاشته بودند را به او ابلاغ کردند: - به دلیل وضعیت ویژه‌ی انتخابات نباید با رسانه‌ها صحبت کند.

در همان زمان ژنرال نامه‌ای به سازمان ملل نوشت و در آن به شرح جنایات رژیم بعث پرداخت. وقتی که قلم را روی کاغذ گذاشت در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت که او را در تردیدی کیهانی انداخت و مانند طوفان خاطراتش را زمان‌هایی پیچید که نیروهای پیشمرگه دشت‌ها را برای نیروهای رژیم به کوه‌های بلند و کوه‌ها را به امواج تبدیل کرده بودند، لذا مجبور شدند درخواست مذاکره کنند و از طریق دانشجویان دانشگاه بغداد با پرت دموکرات کوردستان ارتباط برقرار کردند. ژنرال طارق، فرماندهی نیروی هوایی ارتش عراق به نمایندگی از حزب بعث با یک بالگرد به ناوپردان آمد، فرانسوا هریری و دکتر محمود عثمان از وی استقبال کردند، سپس با ژنرال بارزانی دیدار کرد. همزمان حملات گسترده و بی‌نظیر ارتش نیروهای پیشمرگه را تحت فشار قرار داده بودند، به دلیل شمار زیاد نیروهای ارتش توانستند پیروزی‌هایی کسب کنند، ابتدا شهر کویسنجاق را اشغال کردند، اما بعد از این همه‌ی حملات آنها برای کنترل کردن مناطق مرزی با شکست روبه‌رو شد.

ژنرال در آن زمان تلاش‌های خود را افزایش داد و در چندین جلسه با نیروهای پیشمرگه صحبت کرد. همزمان جنبش کورد نقشه‌ی جدیدی برای جلب نظر کشورهای غربی طراحی کرد. از جمله حمله به شرکت‌های نفت وابسته به این کشورها در عراق. برای این عملیات سامی عبدالرحمان به‌عنوان فرماندهی نیروهای پیشمرگه انتخاب شد. چندین محموله مواد منفجره، شش قبضه خمپاره‌انداز و دویست گلوله‌ی توپ برای این منظور

تهیه شد و به مکان پیشبینی شده انتقال داده شد، در ساعت صفر شرکت‌های نفتی را مورد هدف قرار دادند و رادیو صدای کوردستان خبر این حمله را پخش کرد:

- تیمی از نیروهای قهرمان پیشمرگه توانستند از دیوار نظامی دشمن عبور کنند و در ساعت هشت و چهل و هفت دقیقه شب اول مارس با صد گلوله‌ی خمپاره شرکت نفت کرکوک را مورد هدف قرار دادند، صدها تن از سربازان و جاسوس‌های ویژه‌ی ارتش رژیم به هلاکت رسیدند. خسارات بی‌شماری هم به پادگان و شرکت نفت وارد شد. پس از این عملیات نیروهای پیشمرگه بدون هیچ مانعی به مناطق آزاد برگشتند.

پس از این رویداد خبرگزاری‌های جهانی نیز خسارات این حمله را مخابره کردند؛ ضمن وارد کردن چندین میلیون دلار خسارت، هفتاد درصد تولید ماهانه‌ی نفت نیز کاهش پیدا کرد.

در این فکر بود که به کاغذ زل زده بود، در همان لحظه ساعت دیواری زنگ زد، از این خیال بیرون آمد و شروع به نوشتن کرد:

- رژیم بعث ملت کورد را ژنوساید می‌کند. بیش از سه هزار و پانصد روستای کوردستان را به آتش کشیده و ساکنان این روستاها مجبور به ترک محل زندگی خود شده‌اند، با این جهان نسبت به این جنایت سکوت کرده است.

این درد و اندوه در آوارگی روز به روز بیشتر می‌شد. در آرزوی بازگشت به گلزار و کوهستان‌های کوردستان بود. و تصویرهایی را به خاطر می‌آورد در آنها جنایات رژیم مناظر زیبای کوردستان به آتش می‌کشید. گوشت و خون و دست و پاهای قطع شده بر اثر بمباران جنگنده‌های رژیم را به یاد می‌آورد، مناظری که در آوارگی نیز هر روز در پیام‌ها و اخبار رادیو و تلویزیون آنها را مشاهده می‌کرد. برخی اوقات در میان صفوف پیشمرگه‌ها نیز افرادی پیدا می‌شدند که با رفتار خود موجب

نگرانی و اندوه ژنرال می‌شدند، یک بار تلگرافی دریافت کرد که در آن نوشته بود:

- یک پیشمرگه به یک دوره‌گرد هورامی که به هجیجی مشهور بودند، حمله کرده، او را کشته، اشیاء و اسبش را ربوده و خود را تسلیم رژیم بعث کرده است.

این خبر او را به شدت متأثر کرد، تصویر هجیجی‌ها را تجسم می‌کرد که برای پیدا کردن هزینه‌ی زندگی خود اشیائی را از شهرهای ایران می‌خریدند، آنها را از مرز عبور داده و با اسب و الاغ آنها به روستاهای کوردستان برده و می‌فروختند. به هر روستایی که می‌رفتند بساط و سایل خود را زیر درختی به نمایش می‌گذاشتند و اهالی روستا از آنها خرید می‌کردند.

یک بار خود ژنرال یک هجیجی را دید، دو صندوق و سایل را به نمایش گذاشته بود؛ سنجاق، انگشتری، عطر، شانه، آینه و انواعی از این گونه اشیاء در بساطش به چشم می‌خورد، همچنین انواع جامانه و کلاه و لچک زنان را روی یک گونی قرا داده بود. ژنرال پیش او رفت، یک جامانه و یک شیشه عطر و موکش و دستمال از او خرید.

در بیمارستان نیز بوی خوش عطر بساط هجیجی را با عطر انقلاب ایران در مشام خود احساس کرد. تلگرافی به اعضای رهبری جنبش فرستاد و حمایت خود از انقلاب ملیت‌های ایران را اعلام کرد. پس از آن بسیار تلاش کرد که بو کوردستان برگردد. به دلیل این که از درمان بیماریش هم در آمریکا ناامید شده بود، آخرین خواست خود را برای هم‌زمانش آشکار کرد:

- در فرصتی که از زندگیم باقی مانده می‌خواهم به کوردستان برگردم.

پس از این که بیماریم تشخیص داده شد هم خواستم به آمریکا بیایم تا محمد دوسکی را ببینم، او توجه سناتورها ام هیکن و ریچارد استود، همچنین جرج هینی، مسئول فدراسیون امورات آمریکا را به سوی مسئله کورد جلب کرد بود، آنها نیز تلاش کرده بود تا کنگره‌ی سازمان‌های صنفی

آمریکا قانع کنند از جنبش ملت کورد حمایت کنند. من آمدم که این دوستان را ببینم، بلکه بتوانند برای مسئله کورد کاری انجام بدهند. سیمای اسطوره‌ای پزشک و حباب داخل آمپول شبکه‌ای از تارهای عنکبوتی در نگاهش درست کرده بودند که او را از گرداب تردید به سوی امواج خاطرات می‌برد. احساس می‌کرد آمپول به او تزریق نشده، ولی شیشه‌ی خالی آن برایش پرسش برانگیز بود و این تصورات در فضای نازمانی واشنگتن دره می‌آمیخت و کلمات و جملات رمانی تاریخی را در زمان نابهنگام بیگانگی به رشته تحریر درمی‌آوردند.

## (۸)

رطوبتی تلخ و اسطوره‌ای شیشه پنجره را گرفته بود که با فضا و رنگ خاطراتش آمیخته می‌شد و زمان‌های دور در آن انعکاس می‌یافت، موسیقی حزین جنگ را می‌شنید، گویی یک جنگ کیهانی در فضای این اتاق و تصاویر خاطراتش دوباره به وقوع می‌پیوست. همزمان در آن فضا تصویر برگ‌هایی را به یاد می‌آورد که مثل قارج بر پیکری بالا رفته و در نسیم شگفت‌انگیزی از روی پیکر به فضای بیشه‌ای فلاشبک می‌زد. در این لحظه پیشمرگه‌ای بر سر پیکر ایستاده بود، کلتی که در دست داشت بلند کرد و گفت:

- این کلت مال این فرمانده است.

او نیز مدتی به آن زل زده بود، در این لحظه خم شد و دفترچه یادداشت‌های او را برداشت که در آن نوشته بود: جنگ بارزانی‌ها. این موضوع توجه‌اش را جلب کرد، زیر درختی نشست و برگ‌های آن را یک به یک پر می‌زد:

"وزارت جنگ دولت ایران در بیانیه‌ای اعلام کرد، همه‌ی فرماندهان منطقه باید برای پایان دادن به بارزانی‌ها کار کنند. برای این منظور نیروهای تحت فرماندهی سرهنگ غفاری به همراه یگان لشکر صوفیان به هم ادغام شدند و همان شب تصمیم گرفته شد صبح علی‌الطلوع به سوی نلوس حرکت کنند. ژنرال بارزانی نقشه ضدحمله طراحی کرد. صبح همان روز از سه طرف حمله‌ی سنگینی را آغاز کردند، ابتدا هیجده گلوله‌ی توپ پرتاب شد، گردان سواره‌نظام لرستان و دو گردان پیاده‌ی توپخانه حمله کردند. نیروهای پیشمرگه به نارنجک دستی به مقابله با تانک‌ها پرداختند و شماری از آنها را به آتش کشیدند. هواپیماها نلوس و اشنویه را بمباران کردند، افراد مسلح



رشید بیگ و نوری بیگ از بلندی‌های توله‌گی و شیخ شیرین، و نیروهای ارتش نیز از موانه به سوی بلندی‌های کسریک راه افتادند، ناگهان جنگ سختی اتفاق افتاد. بارزانی‌ها نیروی کمکی فرستادند و پس از چند ساعت درگیری آنها را مجبور به عقب‌نشینی کردند. یگان‌های ارتش با پشتیبانی هواپیما و زره‌پوش پیشروی خود را به سوی جنوب موانه ادامه دادند. پس از این که ژنرال بارزانی نیروهای خود را در چندین تیم سازماندهی کرد، دویست تن از سوارکارها در کسریک مستقر کرد. یکصد و پنجاه تفنگدار نیز به بلندی‌های کوه برده‌سو فرستاد، و دویست تن از آنها را در روستای توپو مستقر کرد، پانصد پیشمرگه نیز در کوه‌های کوکی سنگر گرفتند.

جنگ در نلوس گرم بود، از طرف دره‌ی قاسملو به یک گردان در کوه‌های کوکیا شبیخون زدند. نیروهای سرهنگ نصاری از موانه به سوی کسریک و نیروهایی که در دره‌ی دولبند بودند به سوی کوه‌های کسریک حرکت کردند، می‌خواستند در سیلوانا به هم برسند.

فرماندهی نیروهای عراق پیش ما آمد و آدرس پادگان‌ها خودشان را به ما داد. دو تیپ بودند در بافتیان و میرگه‌سور. او به ما گفت:

- دوازده جنگنده را برای حمایت از شما به‌کار می‌گیریم که از فرودگاه‌های کرکوک و موصل پرواز می‌کنند، منطقه‌ی بارزان را به‌طور کامل کنترل و همه‌ی روستاهای آن را ویران کرده‌ایم، درخت‌ها را هم قطع کرده‌ایم. تیپ نیروهایمان هم از پانزده گردان و شش یگان تشکیل یافته است. پادگان مرزی ما در خنیره واقع در کوه براسپی روبه‌روی بزسینا قرار دارد. طول موج بیسیم‌ها و ساعات کار را هم به شما اعلام می‌کنیم تا بتوانیم با هم در ارتباط باشیم.

تمام این اقدامات به منظور مسدود کردن راه روسیه از آنها انجام می‌شود. اینها شاگردان روسیه هستند که علیه امنیت ایران فعالیت می‌کنند، در ایران جنگ خونین به راه انداختند. جمهوری کوردستان سقوط کرده و سران آن خود را تسلیم کرده‌اند، با این حال نیروهای بارزان همچنان به

جنگ ادامه می‌دهند، و این توطئه‌ی روسی‌هاست. ما اطلاعات دقیق از رابطه‌ی ژنرال بارزانی با روس‌ها در دست داریم. از زمانی که وارد مهاباد شد به‌طور مستمر با افسران و مشاوران شوروی در ارتباط بود، در این دیدارها از آنها درخواست حمایت کرد. در روزهای تعدادی از نیروهای ما به اسارت آنها درآمدند، پس از چند روز آنها را آزاد کردند، گفته می‌شود که می‌خواهند وارد روسیه شوند، به همین منظور مدام تغییر مکان می‌دهند، و این کار با هدف مشغول کردن ایران انجام می‌دهند، این در حالی است که هر چهار کشور هم‌مرز توافق کرده‌ایم مرزهای خود را به روی آنها ببندیم و آنها را از بین ببریم. مقامات ترکیه نیز با فرماندهی ارتش در تهران تماس گرفته و قول مساعدت داده‌اند. در مرز نیز سه پایگاه برای نیروهای ارتش ساخته شده؛ در کوه دالامپر در طول دره‌ی بینارد در نزدیکی روستای کوتانا روبه‌روی زرکا و نیرکی.

شاه ایران فرمانی صادر کرده مبنی بر این که جنگ به زودی پایان یابد تا آبروی ارتش بیش از این لکه‌دار نشود، زیرا بارزانی‌ها بزرگترین نیروی چریکی شرق را دارند، اگر از ایران اخراج نشوند امنیت منطقه با خطر روبه‌رو خواهد شد.

حکومت ایران تلاش‌های جدی خود را آغاز کرده و برای نخستین بار سرهنگ غفاری نامه‌ای به ژنرال بارزانی نوشت. وقتی که نامه را دریافت کرد، احساس کرد توطئه‌ای در میان است، با این حال در نقده پاسخ نامه‌ی شاه را توسط میر فلاح آقا از عشیرت قره‌پایاغ به او فرستاد. او نیز دوباره پیامی به ژنرال فرستاد و از وی خواست یکی از فرماندهان را برای گفتگو به تهران بفرستد. سه ساعت بعد امیر و میرحاج برگشتند، در اتاقی در کوسه‌کاریز که همه‌ی روسای عشایر نیز حضور داشتند از آنها استقبال کرد. روز سوم مارس ژنرال بارزانی به مهاباد رسید، پس از گفتگویی کوتاه به ما قول داد بعد از سفر به تهران اگر مشکلات نیروهای بارزان با دولت عراق برطرف شد، کاری در ایران نخواهند داشت و این کشور را ترک

می‌کنند. حکومت ایران نیز نقشه‌های دیگری در نظر داشت، لذا یک روزنامه‌نگار مشهور ایرانی را به عنوان نماینده تعیین کردیم، پیش از این که به آنها برسند در بالانس و گردنه‌های شیرین‌بلاغ در کمین رئیس عشیرت هرکی افتادند و پس از درگیری سنگی توانستند خود را نجات دهند، و زمانی که پیش شیخ احمد رسید به او اطلاع داد:

- باید بارزانی تعهد خود را اجرا کنند و دو قبضه توپ بزرگی را که به دستشان رسیده به ارتش ایران مسترد و شهر نقده را ترک کنند.

او نیز به نحوی شگفت‌انگیز پاسخ داده که:

- توپ‌ها در روستای نلوس هستند و به زودی آنها را به ارتش تحویل خواهند داد، ولی ترک نقده در وضعیت کنونی ممکن نیست، زیرا اسکان پانزده هزار زن و کودک و افراد سالخورده در اشنویه و تامین مایحتاج زندگی آنها امکان ندارد.

این مسئله ترس بزرگ ایران بود، زیرا جنگ بارزانی‌ها ارتش را خسته و منطقه را دچار ناامنی کرده است. پس از این که سرلشکر علی رزم‌آرا در درگیری شمال سقز با لشکری بالغ بر هشتصد نیرو شکست خورد، روحیه‌ی نیروهای ارتش تحت تأثیر قرار گرفت، رزم‌آرا بعداً گفته بود اگر پنجاه هزار تن از بارزانی‌ها را در اختیار داشتم، تمام خاورمیانه را تحت کنترل خود درمی‌آوردم. لذا باید به هر قیمتی که شده تلاش کنیم آنها را بدون درگیری از ایران اخراج کنیم.

اکنون ایران با جدیت درصدد است، به آرامی آنها را در حالی که مشغول گفتگو هستند از بین ببرد. قرار شد جلسه‌ای در تهران برگزار شود. ژنرال بارزانی به همراه میرحاج، عزت عبدالعزیز و سرهنگ غفاری برای گفتگو راهی تهران شدند. مدت زیادی در تهران ماندند و این مسئله باعث نگرانی بارزانی‌ها شد. یکی از اسرا که از پیش آنها برگشته بود، گفت بارزانی روحیه‌ی خود را از دست داده‌اند، اندوه و نگرانی آنها را ویران کرده بود، اگر ژنرال بارزانی برنمی‌گشت به‌کلی از بین می‌رفتند. متأسفانه از این نقشه

نجات پیدا کرد. در تهران خود را پیش روزولت آمریکایی رسانده و با او گفتگو کرده و به او گفته است:

- من از مرگ نمی‌ترسم، و تنها به دو چیز پایبند هستم؛ شرافت و تعهداتم.

با این حال وضعیت منطقه‌ای و جهانی به نفع آنها نیست. پس از منحل شدن کابینه‌ی حکومت عراق، تمامی وزرایی که با درخواست بارزانی‌ها موافق بودند برکنار شدند، و دیگر هیچ امیدی در عراق ندارند و به‌جز مرگ راه دیگری در پیش بارزانی‌ها قرار ندارد. حکومت ایران در نظر دارد پیش از این که بارزانی‌ها خود را به عشایر یاغی زیرو، طه و هرکی‌ها برسانند آنها را سرکوب کند، و به همین منظور همایونی و غفاری در نرده با ژنرال بارزانی و شیخ احمد دیدار کردند و خواستند در اثنای این دیدار و گفتگوها نقشه‌ی روبه‌رو شدن با عشایر فوق را طراحی و در یک حمله‌ی غافلگیرانه ضربه‌ای به آنها وارد کنند. همزمان سرتیپ زنگنه با نیرویی از بالانشو و یک نیروی سواره‌نظام فوزیه، همچنین نیرویی به فرماندهی سرهنگ انصاری از مهاباد مأمور شدند بارزانی‌ها را از روستاهای حومه‌ی نرده به سوی اشنویه و مرز عراق بکشند.

سپس نیرویی دیگر به فرماندهی سروان کلاش از مهاباد که توپ‌ها هفتاد و پنج میلی در اختیار داشت، و نیرویی نیز از طرف پیرانشهر متشکل از عشایر منگور و مامش، همچنین نیروییاز مهاباد متشکل از سه لشکر پیاده و یک دسته‌ی سواره‌نظام که مسلسل همراه داشتند و توسط نیروی هوایی با نه هواپیما از طرف چپ، یک گردان و نیمی از لشکر همدان و یک دسته‌ی توپخانه‌ی هفتاد و پنج میلی و یک دسته‌ی خمپاره‌انداز به نلوس رفتند، و سواره‌های حشیرت منگور نیز از رودخانه‌ی گادر عبور کرده و به سوی سینگان رفتند، همه‌ی این نیروها شکست خوردند، زیرا از طرف چپ کریدور پشت ما را گرفتند، اینها متخصص جنگ چریکی هستند، همین که نیروهای سواره‌نظام نزدیک شدند از داخل قلعه به آنها شلیک کردند، عده‌ای از آنها

که به سوی رودخانه فرار کرده بودند از هر طرف مورد حمله و رار گرفتند، در این میان سیصد نفر از نیروهای ما از بین رفتند. پس از این رویدادها صد تن از نیروهای پیشمرگه در نلوس به لشکر همدان حمله کردند و بلندی‌های دولش را کنترل کردند که بر سنگرها مسلط بود.

یک لشکر از نقده شبانه با اتومبیل به کمک سروان کلاشی فرستاده شد، که آنها نیز از بین رفتند. هنوز هم جنگ ادامه دارد. چهار دولت مرزهای خود را به روی آنها بسته‌ایم و در حالی که همکاری نظامی با هم داریم، باز هم بارزانی‌ها در این جنگ برنده هستند."

با خواند این نامه صفحات دیگری باز کرد، تصویر اعدام قاضی محمد و محمدحسین خان سیف قاضی را به یاد آورد، اشک از چشمانش جاری شد، با این حالت اندوهبار در حالی که با یک چوب کوچک روی برف خط می‌کشید در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت، سپس رو به مهاباد دوباره عهد خود در لحظه‌ی دریافت درجه‌ی ژنرالی را تکرار کرد:

- این افتخار بسیار بزرگی‌ست که در لباس یک پیشمرگه در انقلاب آزادی شرکت دارم و افتخار بزرگتری نصیب من شد وقتی که لشکر آزادی من را به عنوان فرماندهی خود انتخاب کرد تا از کوردستان محافظت کنم، با شما عهد می‌بندم، در راه آزادی ملت کورد آخرین قطره‌ی خون خود را فدا خواهم کرد.

دوباره خطی بر روی برف کشید، مثل کوه بلند و مثل پرنده تیزرو تفنگش را بر دوش گذاشت و به سوی قله راه افتاد و دوباره عهد بودن یا نبودن را پیش خود تکرار کرد.

در بیمارستان نیز حباب داخل آمپول به قله کوه تبدیل می‌شد و فرماندهی جنبش را برعهده می‌گرفت. همان روزها را به خاطر می‌آورد که بمباران خاک را به آتش می‌کشید، دست و پاهای قطع شده در هوا بازی می‌کردند، فکر کردن به این رویدادها در نگاهش به مرکب تصمیم‌های داخل جلسات و

امضای توافقنامه‌ها بدل می‌شد. یک بار در چنین حالتی یک روزنامه‌نگار برای مصاحبه پیش او آمد و پرسید:

- پارتی از این مبارزات چه دست‌آوردی داشته است؟

از این پرسش یه‌که خورد و با صدایی بلند که همه‌ی افراد حاضر در اتاق بشنوند، گفت:

- بگذار بگویم نقشی را انجام داده که در توانش بوده، ولی در نظر من غیر از ملت کورد حزب دیگری وجود ندارد، افرادی هم که دست‌آوردی کسب می‌کنند، اعضای این ملت هستند.

با این حرف سرگذشت خود را به یاد آورد، اندیشه‌ای به‌سان بخاری اسطوره‌ای زبان را در بی‌زبانی برجسته کرد، مژه‌ها و ابروهایش مثل نوری در یک باغ که در آن باد می‌وزد و قطره‌های باران را در هوا پراکنده می‌کند، حرکت می‌کردند و به روایت ده‌ها داستان می‌پرداختند. زمانی را به خاطر آورد که با جوانان چپ‌گرای سلیمانیه جبهه‌ی متحد تشکیل داد. در آن زمان دو سیستم حزبی ملی‌گرا وجود داشت؛ جمعیت برادری شیخ لطیف که بر اساس جمعیت موسسه‌ی قسطنطنیه تشکیل شده بود و اعضای آن افراد بورژوا و ثروتمند بودند. و گروه "دارکر" که تحت تأثیر کاربونا‌های ایتالیا بودند و خواستار خودمختاری برای کوردستان عراق و استقلال کوردستان بزرگ بودند. مخالف فاشیسم، هیتلر، امپریالیسم و انگلستان بودند. بعدها این دو حزب ادغام شده و حزب هیوا را تشکیل دادند. در این مدت او به مدت چهار سال به خواندن شریعت و اصول فقهی اسلامی ادامه داد که از شش سال پیش در روستای بارزان شروع کرده بود و درجه‌ی ملایی را دریافت کرد.

زمانی که از تبعیدگاه ناصریه برگشت به این فکر افتاد که عطش آوارهای را در سرچشمه‌های جنبش‌های رهایی‌بخش کورد سیراب کند و گفته‌ی شیخ محمود را تکرار می‌کرد:

- برای تأمین آزادی با شما عهد بستم به شرطی که آزادی را تضمین کنید، ولی شما دروغ گفتید و هدف دیگری را دنبال می‌کردید، من مسئولیت داشتم که مقابل اهداف شوم شما ایستادگی کنم، انتظار نیکی از دشمن ندارم، و حاضرم در راه ملت بمیرم.

با این اندیشه هاله‌ی مبارزات خود را روشنتر کرد و گفت:

- هر روز این مسئله را برای همه تصریح کرده‌ام که حاضرم به کوچکترین فرد شما خدمت کنم، من رهبری را برای خودم نمی‌خواهم، بلکه می‌خواهم با هم برادر باشیم و به همدیگر کمک کنیم، تا به فرزندان مبارز این ملت تبدیل شویم و به ملت خود خدمت کنیم، هر گاه به نام خدمتکار ملت از ما یاد کردند بدانید که این لقب از نام رهبری بزرگتر است. جای بسی افتخار است که انسان خدمتکار ملت خود باشد.

در پی این حرف ساکت ماند و او نیز با حالتی شگفت‌انگیز به وی نگاه می‌کرد و از زمانی که با او آشنا شده بود، احساس و موضعش را درک می‌کرد، لذا با پرسشی سکوت را شکست و او نیز پک عمیقی بر سیگارش زد و پاسخ داد:

- پرسش‌هایی مطرح می‌کنید که من اجازه ندارم به آنها پاسخ دهم، ما در این موارد به همه‌پرسی نیاز داریم.

- کسی از حرف‌ها شما به نمایندگی از ملت کورد تردید ندارد.

او با شدت بر حق ملت کورد پافشاری کرد و گفت:

- نخیر، من ادعای نمایندگی اراده‌ی ملی کورد را ندارم و نمی‌توانم به نام ملت کورد حرف بزنم.

این پاسخ روزنامه‌نگار را در اندیشه‌ای عمیق فرو برد و با خود می‌گفت:

- ژنرال بارزانی مثل جرج واشنگتن است، او برای آزادی ایالات متحده‌ی امریکا مبارزه کرد، ولی دست‌آوردهای پیروزی نصیب ملت شد.

زمانی را به خاطر آورد که قطار فشنگ با کلت و خنجر بسته بود و قیافه‌ی پیشمرگه‌ای چست و چالاک داشت. یک پیشمرگه وارد اتاقش شد و

سینی غذا را که برنج و خورشت گوشت بود، پیش رویش گذاشت. پس از صرف غذا دوباره صحبت‌های خود را از سر گرفتند. ژنرال بارزانی به پاسخ پرسش او ادامه داد و گفت:

- نمی‌خواهم بگویم فلان کار را انجام داده‌ام، به خاطر مبارزات خود منت بر سر کسی نمی‌گذارم، اما می‌توانم بگویم که اعتماد ملت کورد را کسب کرده‌ام.

این پاسخ تأثیر زیادی بر او گذاشت، پس از مدتی تأمل پرسش دیگری مطرح کرد و گفت:

- آیا راه یا وسیله‌ای سیستماتیک برای تأکید بر اراده‌ی ملت کورد در اختیار دارید؟

آبدارچی وارد شد و دو چای برای آنها آورد، پس از خوردن چای، سیگاری درست کرد و پک عمیقی بر آن زد، و در پاسخ گفت:

- شمار زیادی از این ملت از من حمایت می‌کنند، می‌توانید با آنها صحبت کنید و رای خودشان را بپرسید، آنها می‌توانند به نمایندگی از ملت اظهار نظر کنند.

با اطمینان این حرف را بیان کرد. او می‌دانست که زندگی ساده‌ای دارد و هر لحظه در انتظار مرگ است. و مدام از اعضای حزبی می‌خواهد به زندگی ساده عادت کنند و خود را خدمتکار ملت بدانند:

- اگر می‌خواهید در کارهای خود موفق باشید و ملت با شما همکاری کند، باید به‌عنوان کادر خود را با پیشه‌های آنان وفق دهید، در این صورت آنها فکر نمی‌کنند که تافته‌ی جدا بافته از آنان هستید و می‌دانند که با مشکلات آنها زندگی می‌کنید، لذا در صورت لزوم از شما حمایت خواهند کرد.

حباب داخل آمپول مانند چشم جانوران دریایی در نور تلکس ظاهر می‌شد، از ترکیب و جدا شدن نور بخش‌های کوردستان را تجسم می‌کرد که زمانی جنگ آسمان این سرزمین را فرا گرفت و فواره خون به راه افتاد، همه



تصاویر را از آغاز جنبش ایلول در رنگی اسطوره‌ای به یاد می‌آورد، رویدادها حیات خود را در تخمدان زمان نگاه داشته و تولدی دوباره می‌یافتند. زمانی گرسنگی و کمبود وسایل زندگی و مهمات جنگ بحران بزرگی بود، نیروهای بارزان هیچ گونه حمایت مالی نداشتند، در آن زمان جلال طالبانی کسی را فرستاد که ده هزار دینار را با خود آورده بود. ژنرال آن را تحویل حسابدار داد و گفت:

- این پول را شاخه‌ای از پیشمرگه‌ها در جاده‌ی سلیمانیه-هولیر از یک ستون نظامی گرفته‌اند، کل مبلغ سی هزار دینار بوده که طالبانی این مبلغ را برای ما فرستاده است.

جنگ در حال گسترش بود، تمامی تلاش‌ها و گفتگوها به خون می‌انجامید. در این وضعیت خطرناک نقشه‌ی عجیبی کشید، به جای حرکت به سوی زنجیره کوه‌های رواندز که بلندی‌های بیشتری دارد به سوی غرب و مناطق موصل رفت، با این حرکت نقشه‌ی جنگ ارتش را وارونه کرد.

همزمان تلاش می‌کرد صدای جنبش‌رهایی‌بخش ملت کورد را به گوش جهانیان برساند و می‌خواست مسئله‌ی جنبش را در کشورهای غربی مطرح کند. این آخرین تیر ترکش امیدش برای به‌دست آوردن حمایت آمریکا بود. به همین خاطر روزنامه‌نگاران غربی را دعوت می‌کرد که به نیروهای پیشمرگه در کوهستان‌های کوردستان سر بزنند. در زمان تلاش زیادی به کار گرفت که یک فرستنده‌ی رادیو تهیه کند، اما موفق نشد. بارها برای این موضوع تلاش کرد، سرانجام عبدالخالق معروف را از بغداد به کوردستان فرا خواند و احمد طه را به آلمان فرستاد در آنجا یک فرستنده‌ی رادیویی خرید و ایستگاه صدای کوردستان را در غار گرده‌رش راه‌اندازی کرد.

آماده‌سازی‌های پارتی برای مقابله با هر رویدادی ادامه داشت. مدت کمی پس از بازگشت خطری را که عبدالکریم قاسم مشغول برنامه‌ریزی برای آن بود، احساس کرده بود. لذا به فکر آماده‌سازی برای مقابله با آن افتاد، تا بتواند حمایت و همکاری کشورهای خارجی را جلب کند. در سالروز انقلاب

اکتبر روسیه دعوت شد و به مسکو رفت. در کنار نیکیتا خروشچوف و سران کشورها ایستاده بود که در میدان سرخ مسکو از ارتش این کشور سان می‌دیدند. این سفر او در رسانه‌ها انعکاس چشمگیری داشت. در اواسط سال ۱۹۶۱ نیز ناامید از حمایت روسیه از مسکو برگشت. از رفتارهای عبدالکریم قاسم تردید داشت. از همان آغاز بازگشت خود این را درک کرده بود که عبدالکریم قاسم می‌خواهد بهار عراق را به پایان برساند و از این موضوع بسیار نگران بود. این نگرانی هم از این مسئله سرچشمه می‌گرفت که خود را یگانه‌ی پیشوا می‌خواند. ژنرال این موضوع را برای شمیدت و دیگر اهالی رسانه تصریح کرد:

- آیا این بدین معنا نیست که او رفتار خوبی با ما خواهد داشت؟  
در مصاحبه با روزنامه‌ی "ندا" نیز خواست‌های جنبش کورد را تصریح کرد:

- خواست پارتی تحقق یافتن آرزوی مشروع ملت کورد است بدون این که زبانی برای جمهوری عراق در بر داشته باشد.  
زمانی هم که در بغداد بود، شماری از جنگاوران بارزان را برای محافظت از خود و مقر پارتی به آنجا برد.  
در ماه آپریل همان سال از دولت عراق خواست اجازه بدهد موسسات پارت دموکرات کوردستان فعالیت‌های خود را انجام دهند و به این صورت تلاش می‌کرد سازماندهی داخلی را تقویت کند، و این فکر را برای اعضای حزب تصریح کرده بود:

- پارت دموکرات یعنی مجموع موسسات ملت و همه‌ی نیروهایی که بخشی از ملت هستند، هیچ جنبشی نمی‌تواند موفق باشد اگر رهبری آن سازمان یافته نباشد.

برای دریافت مجوز روزنامه‌ی "خبات" تلاش کرد و یک سال بعد مجوز رسمی برای پارت دموکرات دریافت کرد تا فعالیت‌های خود به‌طور آشکار انجام دهد.

پس از مدتی از مطبوعات حکومت انتقاد کرد. در رسانه‌های عکس او و عبدالکریم در کنار هم چاپ و در مناطق کوردستان منتشر شد:

- انتقاد من از این موضوع بود که او خود را پیشوای ملت عراق می‌داند، و من را پیشوای ملت کورد، اما من پیشوای ملت کورد نیستم.

این طرز تفکر از ظاهر و رفتارش پیدا بود، از همان آغاز که رهبری جنبش را بر عهده گرفت این رفتار او روشن بود، و در جنبش بارزان در مصاحبه با مجله‌ی "هاواری نیشتمان" (فریاد وطن) این حقیقت را آشکار ساخت:

- در این راه به دنبال هیچ جایگاهی برای خودم نیستم، تنها هدفم آزادسازی کوردستان عراق و استقلال آن است، پس از این به آزادی کوردهایی فکر می‌کنم که تحت سلطه بیگانه قرار گرفته‌اند. ملت کورد یک واحد منسجم است و مرزی که فرزندان این ملت را از هم جدا کرده، ساختگی و جعلی است.

پیشبینی‌هایش به وقوع پیوست و ناگهان مطبوعات کوردی متوقف شدند؛ خبات، روژی نوی، ژین، روناکی، راستی، هه‌تاو و صوت‌الآخر. و پخش ویژه رادیو کوردی بغداد نیز متوقف شد. در پی این رویدادها نارضایتی خود را اعلام کرد و فوری سفری آغاز کرد، بعد از دیدار او سلیمانیه به کرکوک رفت، در این میان ارتش نقشه منفجر کردن اتومبیلش را طراحی کرد، اما این نقشه خنثی شد و افسری که اجرای این نقشه را بر عهده داشت، در پی شکست کارش دچار ایست قلبی شد و درگذشت. زمانی هم که به فرودگاه رفت دوباره خواستند چنین نقشه‌ای را علیه او اجرا کنند، اما این بار هم از این سوءقصد جان سالم به در برد.

این تهدیدها را در نخستین دیدار خود با عبدالکریم قاسم احساس کرد. هنگامی که پس از سه روز دیدار و گفتگو، قصد برگشت داشت و عبدالکریم قاسم او را بدرقه می‌کرد، رفتاری خودپسندانه از خود نشان داد. وقتی که برگشت برادرزاده‌اش ۱۱ او پرسید:

- رفتار عبدالکریم قاسم را چگونه دیدید؟  
در پاسخ با لبخند لیوان آب روی میز را برداشت و آن را نوشید، سپس  
گفت:

- او از نوری سعید بدتر است.  
حباب داخل آمپول پررنگ می‌شد و مثل لحظه‌ی انفجار آتشفشان روح  
تبلور می‌یافت. قطره‌های باران روی شیشه‌ی پنجره با سیمای پزشک و  
حباب آمیخته می‌شد. فضای اتاق زمان جدیدی به وجود می‌آورد.

نگاه، نور، رنگ، بو، طعم، خودآگاه و ناخودآگاه، آواز، خنده، گریه، صدای پیچ‌پیچ، گمان، پرسش، وسواس، اشاره، فضا، زمان و تاریخ در یک قطره‌ی اندیشه با قطره‌های روی شیشه پنجره ترکیب می‌شد. فضای اتاق و اندیشه و صدا و رنگ‌های خاموش تصویر یک گالری عکاسی را نشان می‌داد که با نور خاطرات روشن شده بود. سیما و قیافه پزشک و حباب داخل آمپول نیز در نگاه ژنرال سریال جنبش را در خطوط اندیشه و زخم‌های ملت با سیناریوی یک فیلم مستند پر از مرگ از فضای واشنگتن برای عمق جهان به نمایش می‌گذاشت. شعله، حباب، رنگ، شکل و رعد و برق از سوراخ سوزن خیال جهان را از نمادها و نشانه‌ها دوباره می‌آفریدند. نگاهش به اقیانوس رویدادها تبدیل شده و داستان‌های خونین ملت را در امواج خود می‌پیچید. دردهای مشترک شرق و غرب را حس می‌کرد. جای یک آمپول بر روی بازویش ورم کرده بود و مانند لانه زنبور تنش را به خروش می‌آورد، بالا رفتن ضربان قلب و کوچک شدن مردمک چشم‌هایش خودآگاه و ناخودآگاهش در آتشفشانی اسطوره‌ای ترکیب می‌شد. احساس می‌کرد آمپول از ماده‌ای طبیعی پر شده است. دستش را تکان داد بی‌حس شده بود. فکر می‌کرد هنوز دستش در دست پزشک است، ولی او داشت اتاق را ترک می‌کرد. از حباب داخل آمپول نوری افقی منعکس می‌شد.

از زمانی که با شاه ایران دیدار کرد دچار سرطان شده بود. تاروپود رویدادها و فجایع کوردستان را مجسم می‌کرد و در تبلور فاجعه‌ها غرق شد. پیام‌های نابهنگامی دریافت می‌کرد که از تونلی تاریک به گوش می‌رسید و حروف و کلماتش با خون جوانان کورد و توطئه‌ی از میان برداشتن جنبش‌رهای بخش ملت کورد نوشته شده بود. زمانی که اجلاس سران اوپک

برگزار شد، صدام، تیتو، بومدین، رئیس جمهور الجزائر، امیر بحرین و اندیرا گاندی با هم دیدار کردند و روابط با مصر و سوریه را گسترش داده بودند. بومدین قول داد که به آمریکا هشدار خواهد که ادامه همکاری به ملت کورد نتیجه‌ی بدی برای آنها در پی خواهد داشت.

اجلاس سران اوپک در پایتخت الجزائر این امکان را به بومدین داد که دیدار صدام و شاه را ترتیب دهد که شب‌ها بعد از برنامه‌های اجلاس با هم گفتگو می‌کردند، سرانجام با میانجیگری سادات و بومدین با هم به توافق رسیدند.

دو روز بعد خبر توافق به جنبش رسید و از رادیو صدای کوردستان و رادیوهای بی‌بی‌سی، صدای آمریکا، رادیو قاهره و رادیو اسرائیل و رسانه‌های بسیاری از کشورها منتشر شد.

در پی این خبر فوری با نکتب سیاسی تشکیل جلسه داد. به جنگ چریکی فکر کرد، با بسیاری از رهبران جنبش و دوستان خود در سراسر جهان مشورت کرد، سپس نامه‌ای به هینری کیسنجر نوشت:

- جناب وزیر، خون از دل ما می‌چکد، یکی از نتایج این توافق از بین بردن ملت ماست. مرزها را به روی ما بسته‌اند و کمک‌ها را قطع کرده‌اند. دشمن به شدت به ما حمله کرده است. جنبش در حال سقوط است و ملت کورد دچار ناامیدی شده. این باورکردنی نیست که همه جهان در این باره سکوت کرده است. ما بر این باوریم که مسئولیت اخلاقی و سیاسی ایالات متحده‌ی آمریکا است که از ما حمایت کند. این از اصول سیاسی کشور شماست، لذا درخواست ما از شما این است که در اسرع وقت برای توقف جنگ اقدام کنید. امیدواریم در این مرحله ما را تنها نگذارید.

کل این تلاش‌ها نتیجه‌ی مشخصی به دنبال نداشت؛ ده‌ها نامه و تلگراف فرستاد. از طریق دیپلماسی، تلگراف، و نامه اتحاد جماهیر شوروی را مطلع ساخت. همین موضوع او را در اندیشه‌ی عمیقی فرو برد. ناامیدی دستبردار نبود، با این حال هرچند مردد بود ولی به آنها نامه می‌فرستاد. در حال

امضاء کردن آخرین تلگراف به یاد آورد که با هیئت نمایندگی روسیه به ریاست ام رومانسوفی، عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در ماه فوریه در ناوپردان تشکیل جلسه داد و به آنها پیشنهاد کرد قبل از امضاء کردن هر گونه توافق با رژیم بغداد با سازمان سیاسی این کشور مشورت کنند. با وجودی که هیچ امیدی به روسیه نداشت، تجربه‌ای طولانی با آنها داشت و در لحظه‌ای که با آنها صحبت می‌کرد، احساسی سرد درونش را فرا می‌گرفت و سیاست شوروی را مثل هوای سیبیری می‌دید. در این لحظه نیز برف چشم‌اندازش را فرا گرفت، درست مثل زمانی که او و رفقاییش را به باکو رسیدند و در یک اردوگا اسکان داده شدند. پس از این که از طرف کوردهای مبارز ایران و عراق به ریاست شورای رهبری کورد انتخاب شد و قرار شد روزانه یک برنامه به زبان کوردی از رادیو باکو پخش شود و یک روزنامه‌ی کوردی هم منتشر شود، مورد غضب باقروف قرار گرفت و تلاش می‌کرد بارزانی‌ها و نیروهای همراه آنها را زیر نظر خود داشته باشد و به دشمنی با آنها پرداخت. پس از این که در چند دسته سازماندهی شدند، اسعد خوشوی و ژنرال سرتیپ کازموف به‌عنوان فرماندهی آنها منصوب شدند و تمرینات منظم نظامی را آغاز کردند و بیشتر اوقات خود در آموزش نظامی و امورات تحصیلی سپری می‌کردند.

باقروف نقشی منفی در جمهوری کوردستان ایفا کرد. ژنرال بارزانی این موضوع هرگز فراموش نکرد. زمانی که برای نخستین بار او را دعوت کرد و در هنگام پذیرایی هیچ کدام از رفقای خود را ندید با نوشیدن یک سیونات بدون صرف غذا میز پذیرایی را ترک کرد، هر چقدر ازش خواهش کرد، به سر میز برگشت و گفت:

- من نمی‌توانم بدون رفقایم نان بخورم، من در راه آزادی کورد و کوردستان آواره شده‌ام، بدون رفقایم نان نمی‌خورم.

در این لحظه نیز مانند حبابی سفید تصویر طوفانی روسیه و بغض و کینه‌ی جعفر باقروف را می‌دید، می‌دانست که هیچ کمکی از آنها دریافت نمی‌کند. با این تصور خط و نشان آخر را کشید:

- کاسکین به نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی به بغداد سفر کرد و از رادیو اعلام کرد، یک یادداشت تفاهم دوستانه میان اتحاد جماهیر شوروی و عراق به امضاء رسیده است. در پی این توافق از شوروی ناامید شدم. شاه ایران نیز که کشور از شمال مرزی طولانی با شوروی دارد از ترس نفوز این کشور در عراق و مسائلی که خلیج فارس را تهدید می‌کرد با ما تماس گرفت، این هم حباب سمی توطئه‌ای دیگر است.

در این لحظه از آنها ناامید شد. خوب می‌دانست که هیچ تلاشی برای جلوگیری از توافق شومی که علیه جنبش کورد امضاء شده بود انجام نمی‌دهند. هیئت اعزامی پارت دموکرات کوردستان به واشنگتن نیز نتوانست با مقامات آمریکایی دیداری داشته باشد و دست خالی برگشتند.

پس از چهار روز در اوج ناامیدی دفتر سیاسی حزب از تهران نامه‌ای به آمریکا فرستاد:

- ناامیدی و پریشانی بر مردم و نیره‌های ما حاکم شده، خطر بسیار بزرگی مردم و نیروهای ما را تهدید می‌کند. این مسائل هیچ گونه توجیهی ندارند، ما به شما و ایالات آمریکا پناه می‌آوریم، از شما می‌خواهیم تعهدات خود را عملی کنید و نگذارید دوستانتان نابود شوند. جان ژنرال بارزانی و شأن و منزلت ما را حفظ کنید و راهکار شرافتمندانه‌ای برای حل مسئله‌ی ما پیدا کنید.

در همه‌ی تلاش‌ها دچار ناامیدی می‌شود. دستور داد یک گروه ویژه به اردوگاه اسرا در نزدیکی رایات فرستاده شود تا از حمله‌ی پیشمرگه‌های عصبانی علیه ساکنان این اردوگاه جلوگیری کنند. و خود مجبور شد بارگاهش در حاجی عمران را ترک کند و به همراه هر دو همسر و نه فرزند و یکصد و پنجاه تن از نیروهای ویژه‌ی خو به ایران پناهنده شود.



در این لحظه نیز با به یاد آوردن این فاجعه‌ی جانکاه به وضعیت شاه ایران نگاه کرد و آهی آتشین برآورد:

- ببینید این یارو که ما را سر کار می‌گذاشت، خودش به چه حال و روزی افتاده است؟

با پیروزی کارتر و پایان کار کیسجر خوشحال بود. در این لحظه قلمش را در دست و گرفت و در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت. از مرور تاریخ جنبش تلاش‌های خود را به یاد آورد، همیشه در فکر ایجاد ارتباط با آمریکا بود. با این حال از روز اول می‌دانست که نیکسون تمامی موسسات اختصاصی آمریکا را نادیده گرفته و کیسنجر را به‌عنوان سرپرست اجرای طرح مأمور کرده بود. لذا او را ماتریکس عصر می‌دانست و بیش از یک بار شگفتی خود را نسبت به او ابراز کرد، هدایای ویژه‌ای هم به او فرستاد. یک بار سه قطعه از صنایع دستی داخلی را برایش فرستاد، به مناسبت ازدواج کسنجر نیز یک گردنبند مروارید به وی تقدیم کرد. کیسنجر و شاه ایران نیز در مقابل قول‌های زیادی به وی داده بودند که از هیچ کمکی به جنبش کورد دریغ نورزند، تا بتوانند در مقابل ارتش عراق ایستادگی کرده و به پیروزی برسند. با این هدف ده‌ها نماینده به گفتوگوهای متفاوت فرستاد، اعتماد خود به آنها را تکرار کرد و از وزیر خارجه آمریکا تمجید و قدردانی نمود تا به گسترش روابط ادامه دهد و توجه دولت آمریکا را به سوی مسئله‌ی کورد جلب کند.

- اگر جنبش کورد به پیروزی برسد، ما حاضریم کوردستان را به عنوان پنجاه و یکمین ایالت آمریکا اعلام کنیم.

در اواسط ماه ژوئن ۱۹۷۲ با یک فرستاده واشنگتن‌پست دیدار و گفتوگو کرد و به تمام منافع متقابل دو طرف پرداخت:

- اگر آمریکا به‌طور آشکار از لحاظ انسانی، سیاسی و نظامی از جنبش کورد حمایت کند، یا این که به‌طور محرمانه این کار را انجام دهد، ما هم در جهت منافع سیاسی آمریکا رفتار خواهیم کرد. تنها شرط ما هم این است که به اندازه‌ی کافی از ما حمایت شود. در این صورت ما مناطق نفت‌خیز

کرکوک را کنترل می‌کنیم و تولیدات نفت این منطقه را به شرکت‌های آمریکایی واگذار خواهیم کرد، زیرا این منطقه خاک ماست.

از خیلی وقت پیش این دیدگاه را در مورد آمریکا داشت، یعنی از زمانی که در باکو بود، در کنفرانس تأسیس رهبریت سیاسی جنبش رهایی‌بخش ملت کورد این تخمین را ارائه کرده بود:

- نیروهای ایران قادر به شکست دادن کورد نبودند، بلکه بریتانیا و ایالات متحده‌ی آمریکا بر اتحاد جماهیر شوروی پیروز شدند. ما تا به دست آوردن مجدد تمامی حقوق غصب شده‌ی خود از پای نخواهیم نشست. به شما قول خواهیم داد که در راه اهداف ملی از منافع شخصی خواهیم گذشت، باید اتحاد و وفاق داخلی خود را حفظ کنیم و آگاهی ملی را در جهت کسب منافع ملی به‌کار گیریم.

با به یاد آوردن این خاطره یکه خورد و شروع به نوشتن شعری از جواهری کرد که در وصف کوهستان سرکش سروده بود. با نوشتن هر کلمه و جمله‌ای آهی از سینه برمی‌آورد. تا این که آخرین جمله‌ی شعر را نوشت: "رهبر قیام ملت مصطفی‌ست / که هر روز به نامش قسم می‌خورند." این مسئله هم او را در دوراهی قرار داد. تصویر هزاران انسان بی‌کس و بی‌پناه را مجسم می‌نمود که سینه‌ی خود را به روی مرگ باز می‌کردند و در انتظار بازگشت وی بودند، او نیز به نبال فرصتی بود که با پیروزی کارتر احساس امیدواری کرد:

- کارتر حقوق بشر را در رأس همه‌ی امور مطرح کرده بود، امیدوارم سیاستی مناسب در مورد کورد پیش روی خود قرار دهد. ناگهان این امیدش نقش بر آب شد. برای شرکت در یک نشست ظاهری برای اظهار همدردی در وزارت امور خارجه آمریکا دعوت و به او اعلام شد که هیچ تغییری در سیاست آمریکا به وجود نمی‌آید.

دو روز قبل ادريس بارزانی با کمک محمد دوسکی، رئیس مجمع دوستی کورد-آمریکا توانستند امکان بازگشت وی را فراهم کنند و از طریق چند

کانال سیاسی ایران را راضی کردند اجازه‌ی بازگشت وی را صادر کند. سپس بلیت هواپیما را برایش تهیه کردند.

این موضوع افق جنبش را دوباره پیش رویش قرار داد. کوه‌های سرکش را تجسم می‌کرد و زمانی را به خاطر می‌آورد که پس از دوازده سال دربه‌دری با هواپیما وارد قاهره شد. یکی از همراهان جمال عبدالناصر در هتل به دیدارش آمد و پس از عذرخواهی از طرف دولت هزینه‌ی سفرش را به عهده گرفت. پس از یک روز استراحت در پور سعید توسط جمال عبدالناصر از وی استقبال شد و ضمن بحث و تبادل نظر در مورد مسائل منطقه، به ویژه مسائل شرق، اما وارد جزئیات نشدند. با این حال این دیدار بر جمال عبدالناصر تأثیر گذاشت. سرانجام از جلال طالبانی استقبال کرد و در این دیدار به یک صندلی اشاره کرد و گفت ژنرال بارزانی روی این صندلی نشسته بود.

او نیز پس از این دیدار تردید بزرگی در دیدگاه وی احساس کرد، تا این که یک بار دیگر دوباره با هم دیدار داشتند و در این دیدار به‌طور صریح گفت:

- عماس و السعدی با هم برای من سوگند یاد کردند و گفتند، قسم به خدا اگر خواست‌های شما را قبول کنیم عبدالناصر گردن ما می‌شکند، رفتار و صحبتش با شما چیزیست که با آنچه به ما می‌گوید بسیار متفاوت است. این راز را از آن زمان در قلب خود نگاه داشته بود، حتی در مصاحبه با شمیدت نیز آن را آشکار نکرد.

در این لحظه نیز آمپول، فضا، رنگ، نور، زمان، حرکت، نگاه، رفتار و همه‌ی اشیاء نماد هواپیما و سفر را برایش مجسم می‌کردند. مثل زمانی که در اوج جنبش کوردستان لگام اسبش را در دست گرفت و از میان آتش و باروت به سرعت حرکت کرد. تصاویر زیادی به خاطر می‌آورد، تصویر جیغ‌زدن، ناله و لابه و زاری، و می‌خواست مانند همان زمان به پزشک درد فقرا تبدیل شود و لحظات تاریخی دوباره شکوفه دهند.

یک بار صدای جیغ دختری بیست ساله در روستای ساقی را شنید که راه بر کاروان همراه او سد کرده و می‌گفت:

- ملا مصطفی بارزانی را به من نشان دهید!

همه‌ی پیشمرگه‌ها ایستادند، هر کدام در جایی نشست و می‌خواستند خستگی راه را از تن خو به‌در کنند. در همین لحظه یک اتومبیل پیکاب از سوی شهر پیدا شد، بار زیادی داشت، تعدادی زن و مرد روی بارها نشسته بودند. همین که نزدیک شدند از سرعت اتومبیل کاسته شد، بوی مخلوط انواع بارهای اتومبیل، از جمله سیب، پرتقال، آرد، صمون، چغندر، خرما، نفت، بنزین، و عراق تن مسافران به مشام رسید. در همین لحظه دختر دوباره جیغ زد.

جیغ و فریاد این دختر در مغز او به ندایی کیهانی تبدیل شد، فوری به او نزدیک شد و گفت:

- دخترم، چه می‌خواهید؟

دختره اشکهایش را پاک و بقچه‌ی بی‌کسی خود را باز کرد:

- ای رهبر کورد، پدرم می‌خواهد در مقابل گرفتن زنی دیگر بره‌ای خودش...

از فرط گریه قادر به ادای یک کلمه‌ی دیگر نبود. او نیز که به خاک زل زده و حرف‌های دختره را گوش می‌کرد، صبر کرد تا دختره حرفش را تمام کرد:

- می‌خواهد من را به یک پیرمرد هفتاد ساله شوهر دهد. ای رهبر کورد، می‌خواهم از این ازدواج اجباری نجات پیدا کنم.

از این موضوع طوری نگران شد که موی تنش سیخ شد. فوری پدر این دختره و پیرمرده و ملای روستا را فرا خواند. با پرداخت مقداری پول دختره را از این بلا نجات داد و او را به عقد پسر جوانی درآورد که یکدیگر را دوست داشتند.

یک بار دیگر نیز با شنیدن صدای فریادی یکه خورد. وقتی که پیشمرگه‌ها به روستایی نزدیک می‌شدند صدای دهول و سرنا و آوازه‌خوانی و رقص به گوش می‌رسید. بر روی بام‌ها فرش انداخته بودند و مردان روی آن نشسته و نشانه‌گیری می‌کردند و با تفنگ برنو سنگی را نشانه می‌گرفتند، هر بار که نشانه را می‌زدند قسمتی از آن جدا شده و کوچکتر می‌شد. در نزدیکی چشمه‌ی آب روستا نیز دیگ‌های بزرگی روی آتش بودند و زنان غذا دروست می‌کردند، مدتی بود که عروس وارد روستا شده بود، مادر شوهرش آینه‌ی بزرگی مقابلش گرفته بود، و در حین برداشتن قدم‌هایش قطره قطره اشک می‌ریخت، برای دختر خودش گریه می‌کرد. در دره‌ی حدفاصل دو روستا داماد با بی‌میلی دستش را گرفت و مردم با اندوه به قد کوتاهش نگاه می‌کردند، چشمان گود رفته‌ی او را نیز اندوه فرا گرفته بود، لباس روشن عروسی پوست گندم رنگش را روشن کرده بود، عروس دیگر نیز با قد بلند و گونه‌های سرخ و پیراهن عروسی صورتی که گردنبند طلایش در آینه مثل ماه شب چهارده می‌درخشید. و همین که وارد روستا شد همه‌ی مردم به او نگاه می‌کردند.

نیروهای پیشمرگه وارد روستا شدند، سکوت حاکم شد، همه به استقبال ژنرال بارزانی آمدند. در این لحظه این فریاد همه‌ی صدا را درنوردید، مردی قد بلند با لباسی ژنده طنابی در گردنش انداخته بود و فریاد می‌زد.

این فریاد تنش را به لرزه انداخت. فوری دستور داد این مرد را پیش وی بیاورند. قبل از رسیدن مرد، مردم گفتند که دیوانه است:

- همسرش با یک مرد دیگر فرار کرده و او دیوانه شده است.

در حالی که پزشک مشغول تداوی او بود، قطره‌های باران بر روی شیشه‌ی پنجره تاریخی را در ذهن او تداعی می‌کردند که در واقع تابلوی ملتی بود که از خون و گوشت درست شده بود و آوازه‌های این ملت را از باد می‌شنید. چند روز قبل روزی یک صندلی نشسته بود، به چمن و فضا و آسمان نگاه می‌کرد و با هر حرکت تصویری از گذشته‌ی خود به یاد

می‌آورد که صدها تصویر را درهم ادغام می‌کرد و مثل نوری حوادث سخت و خونین را دره می‌دوخت. سیاره‌ها و ستاره‌ها در یک جنگ کیهانی می‌دید، جهان با نورهای آتشین به مصاف تاریکی می‌رفت و این جنگ نور را آغاز می‌کرد که در یک مکان سرکش در نخستین گفتوگو با بعضی‌ها آن را به میان آورد و در پاسخ به نماینده‌ی آنها گفت:

- من از حکومت حمایت نکرده‌ام، واضح است که بغداد حق خودمختاری ملت کورد در چهارچوب عراق را نپذیرفته و این حداقل خواست ما هنوز هم راهی‌ست به سوی پایان دادن به دشمنی‌ها.

سکوت کرد و به این حق ساده فکر می‌کرد که به ملتی مثل کورد روا دیده نمی‌شود در حالی که از نظر جمعیت از بسیاری از ملت‌های مستقل جهان پرجمعیت‌تر هستیم. همزمان قلمش را در دست گرفت و برخی از خواست‌های کورد را دوباره برایشان نوشت:

- حقی که ما درخواست می‌کنیم چیزی‌ست که باید به یک اقلیت داده شود، نه به ملت بزرگی مثل ملت کورد.

رئیس هیئت نمایندگان حکومت آن را قرائت کرد:

- تضمین حق خودمختاری ملت کورد، تأسیس هیئت اجرایی ویژه، اختصاص پست معاون رئیس جمهور به کورد، استان‌های کوردستان عبارتند از سلیمانیه، کرکوک، هولیر، دهوک و خانقین و مناطقی از استان‌های موصل و دیالی که اکثریت ساکنان آنها کورد هستند، و تقسیم درآمد نفت.

این نشست را نیز جزو توطئه‌هایی می‌دانست که همیشه در وضعیت ضعف به آن متوصل می‌شدند، و نتیجه‌ی مقاومت ملت کورد با گوشت و خون و استخوان خود بود، نیروهای پیشمرگه در اوج قدرت بودند، بیش از ده هزار نیرو داشتند و در پایان این سال بیشتر مناطق را تحت کنترل خود درآورده بودند، روزنامه‌نگاران خارجی را دعوت می‌کردند، سازمان صلیب سرخ جهانی نیز درخواست مجوز کرد که به مناطق تحت کنترل پیشمرگه بیاید، ولی حکومت عراق این مجوز را صادر نکرد.

در این وضعیت با تردید به تحولات عمومی در جهان عرب نگاه می‌کرد، ولی با مورد توجه قرار دادن گسترش تحولات از طریق نامه و گفتگو و صدور بیانیه تلاش کرد با جامعه جهانی در ارتباط باشد. در مورد این گونه مذاکرات هم تجربه داشت و می‌دانست که برای ابطال وقت است، به‌ویژه رفتار بعثی‌ها. در این لحظه نیز به تاریخ کورد و جنبش آن فکر می‌کرد و زمانی را به خاطر آورد که عبدالرحمان عارف تلاش کرد به توافق برسند، برای منظور هواپیمایی را از بغداد به سلیمانیه فرستاد، لقمان بارزانی و شماری دیگر از افراد زندانی در این هواپیما بودند، در روز کودتا علیه عبدالکریم قاسم در زندان پادگان رشید را شکسته بودند، شورای فرماندهی انقلاب عراق نیز در اطلاعیه‌ای عفو عمومی اعلام کرد و روز بعد از آن نیز حق ملی کورد را در قالب لامرکزی به صورت رسمی پذیرفت. رسانه‌های جهانی نیز در مورد پیروزی ملت کورد نوشتند. روزنامه لوموند در این باره نوشته بود:

- بغداد خودمختاری کورد را می‌پذیرد.

در این لحظه نیز در حالی که تردید داشت دستور توقف جنگ را صادر کرد و از رادیو صدای کوردستان پخش شد:

- از رهبر بارزانی به توده‌های ستمدیده‌ی کوردستان: از همه‌ی برادران خود درخواست می‌کنم به محل زندگی خود برگردند و به کسب و کار سرافرازانه قبلی خود ادامه دهند. حکومت ملی نیز باید ابتکار عمل به‌کار گیرد و آرامی و امنیت منطقه را تأمین کند، حقوق ملی کورد جر میان دیگر ملیت‌های عراق به صورت رسمی بپذیرد.

در پی این رویدادها جلال طالبانی را به نمایندگی از طرف خود به بغداد فرستاد و منتظر نتیجه‌ی مذاکرات او بود که از سفر به قاهره برایش خبر فرستاد:

- چندین بار تصمیم گرفتند حق خودمختاری ملت کورد در چهارچوب عراق را اعلام کنند، ولی پشیمان شدند، آخرین بار به دفتر رئیس حکومت

سر زد، رئیس در حال خواب بود، مراتب اعتراض خود را به آنها اعلام کردم و به آنها گفتم، شما خواهان مذاکرات صلح‌آمیز نیستید. طاهر یحیا از ما خواهش کرد که بمانیم بعد از عید مذاکرات آغاز می‌کنیم. پیشنهادات شما را به مصر و سوریه می‌فرستیم تا نظر آنها را هم داشته باشیم، لذا درخواست کردم که به قاهره بروم، زیرا مقامات کنونی عراق بدون مشورت با جمال عبدالناصر نمی‌توانند هیچ کاری بکنند. مسئله‌ی کورد به فرآیند تشکیل اتحادیه‌ی عرب ربط داده‌اند. قرار است روز عید اداره‌ی پاسپورت را باز کنند، پاسپورت خود را تمدید خواهم کرد و به قاهره خواهم رفت.

وقتی که این نامه را خواند، دست‌های خود را برهم زد. در این لحظه حبیب محمد پیش او آمد و صفحات روزنامه‌ای را به او نشان داد:

- ببینید شوونیست‌های چه چیزی درباره‌ی ما می‌نویسند!

روزنامه را گرفت، در حالی که آن را می‌خواند موجی نامرئی ذهنش را فرا گرفت. سپس گفت:

- می‌خواهند ما را در دایره‌ی اتحاد عرب‌ها قرار دهند، مسئله‌ی کورد چه ربطی به اتحاد عرب‌ها دارد!

روزنامه را به او برگرداند، او نیز با خنده گفت:

- تا ابد متحد نمی‌شوند.

حباب داخل آمپول وارونه می‌شد و در خودآگاه و ناخودآگاهش مثل ابرهای رنگی بودن و نبودن در فضای خاطراتش از داستان‌های تاریخی پر و خالی می‌شد و در قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق در آتشفشان آینه‌ی بودن و نبودن آمیخته می‌شد، همچون زمانی که قدم‌هایش در میدان کاخ کرملین، در مقابل طوفان سرد سیبیری جام جهانی را مجسم می‌کرد و در بازی میان باکو و مسکو، نخستین گل را باکو زد، و ذهن و فکر او در این صحنه مومیا شده بود، روحش بر روی پرچم آرام می‌گرفت و تمام فکرش مشغول این بازی روحی بود، تا این که با همان نتیجه سوت آخر



بازی زده شد. و فریاد طرفداران بلند شد. از این هیاهو یکه خورد، رفیقش دست او را گرفت و گفت:

- بلند شو سرورم، باید برویم!

از این رؤیا بیدار شد، لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد، دستی به پیشانی خود کشید و در دل خود گفت:

- کوردویف، بگذار بروم پرچم را به اهتزاز درآورم!

در این لحظه نیز در طوفان این نگاه و اندیشه وارد کاخ شد و خروشچوف و مالینکوف از او استقبال کردند. در این دیدار مسئله‌ی کورد را برای آنها شرح کرد.

در این لحظه نیز میدان جام جهانی در سیبیری سفید آواز سرخ سر می‌داد و در هجرت نابهنگام ساعت سفر جغرافیای مهاجر را در تبلورهای کیهانی دوباره می‌ساخت و در فضای آمریکا پاره می‌شد، و در زمان نابهنگام تولد دوباره می‌یافتند. اقیانوس‌های سفید مثل دفتری بر روی کیهان باز می‌شدند و در گرگ‌ومیش زمان، تاریخ بسته و باز می‌شد. قطره‌های باران بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق در مقابل باد ازلی تصاویر پنهانی درون باد را نمایان می‌ساخت و تصویر حباب داخل آمپول به همراه سایه‌ی ابر پنهان شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق را پوشانده بودند.

پایان



ژنرال ملا مصطفی بارزانی  
رهبر فقید ملت کورد



ژنرال بارزانی و پسرش مسعود بارزانی و گروهی از یاوران و  
پیشمرگه‌هایش



شادروان ادريس بارزانی، فرزند ژنرال  
و شماری از یاورانش



ژنرال بارزانی و گروهی از فرمانده‌های پیشمرگه



مسعود بارزانی، پسر ژنرال بارزانی  
رهبر کورد

## پاورقیهای جلد دوم

- ۱- دیلمان : شهرک خوش آب و هوادرکوردستان عراق و مقر فرماندهی قوات پیشمرگ .
- ۲- هوره : نوع آواز کوردیکه در مناطق کلهور و جاف درکوردستان عراق و ایران و معروف است .
- ۳- پارتی : به حزب دمکرات کوردستان عراق گفته میشود .
- ۴- ک . ژ . ک : یکی از احزاب ملی کوردهای عراق است ، آنها خواهان این هستند تمام کوردیک جغرافیای داشته باشند و مرزهای مصنوعی کوردستان که ساخته دست امپریالیست است گسسته شود .
- ۵- احمد هردی : شاعر بزرگ اهل سلیمانیه و یکی از رهبران حزب ک . ژ . ک کوردستان عراق .
- ۶- جلال سام آقا : نیز اقتصاد دان و روشنفکر اهل سلیمانیه کوردستان عراق .
- ۷- فتاح محمدمین آقا : سرکرده فقید و شهید کورد که به فتاح آقامعروف بود .
- ۸- رواندز : شهر زیبا و خوش آب و هوا و در بلندی کوه و پرتگاهی واقع شده است .
- ۹- هاملتون : در آن زمان تنها جاده مسطح مرزی بود توسط مستشار بریطانی هاملتون درست شده است .
- ۱۰- ناوپردان : شهرکی نزدیک به شهر چومان و گلاله کوردستان عراق .
- ۱۱- گلاله : شهری کوچک و خوش آب و هوادر کوردستان ده .
- ۱۲- قلعه دزه در پاورقی جلد اول در ردیف 32 توضیح داده شده

- ۱۳- شورش ایلول : آغاز مبارزات حق طلبانه کورد به رهبری ژنرال بارزانی  
در ماه ۹ سال ۱۹۶۲ م
- ۱۴- گلی سپی : منطقه نزدیک شهر زاخو کوردستان عراق .
- ۱۵- ایار : ماه پنجم سال میلادی کشورهای عربی .
- ۱۶- باتوفه : روستائی در اطراف شهر زاخو .
- ۱۷- سرسنگ : شهر و منطقه خوش آب و هوا نزدیک شهر و سد دُکان  
در استان سلیمانیه .
- ۱۸- حوزیران : ماه ششم میلادی کشورهای عربی .
- ۱۹- گلی علی بیگ : گردش گاه و آبشار بزرگ و زیبا در کوردستان عراق .
- ۲۰- نیسان : ماه چهارم سال میلادی در کشورهای عربی .